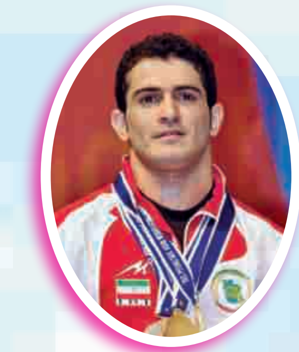


شماره ۳۷۱۳
چهارشنبه ۲۷ مرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

- گفتگو با یک نقش منفی خوش خلق
- ماجرای یک کتاب جادویی
- قصه گوی زندگی خود باش
- عربستان در گیر باتلاق یمن
- دشت شیرین اول





شماره ۳۷۱۳
چهارشنبه ۲۷ مرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

- گفتگو با یک نقش منفی خوش خلق
- ماجرای یک کتاب جادویی
- قصه‌گوی زندگی خود باش
- عربستان در گیر باتلاق یمن
- دشت شیرین اول



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

محیط زیست، سرمایه ملی

این روزها وقتی خبرهایی می‌شنویم از آتش سوزی در یک جنگل و یا خشک شدن فلان تالاب یا فرو نشست زمین در فلان منطقه به دلیل برداشت‌های بی‌رویه از سفره‌های آب زیرزمینی و... دلمان بدجوری به درد می آید. همین طور وقتی در شهرهای بزرگ شاهدیم که درختها، باغ‌ها و باغچه‌ها قلع و قمع می‌شوند تا برجی ساخته شود و عده‌ای به نان و نوایی برسند انگشت حیرت به دندان می گزیم. خبرهای مربوط به کشتار حیوانات در معرض انقراض و یا شکارهای غیرقانونی و مسائلی از این قبیل هم هست که چندان محل بحث ما نیست و اینها همه دردهای عمیقی است که روح هر عاشق وطن پرست دلسوزی را چون موریانه می خورد.

متاسفانه آنچه را که مورد عنایت مسئولان و بسیاری از مردم قرار نمی گیرد محیط زیست کشور است. همه ما می‌دانیم که آب یک سرمایه ملی به حساب می‌آید. ذخایر آبی یک کشور مهمترین سرمایه استراتژیک آن کشور به حساب می‌آید. اما وضعیت مدیریت ما بر منابع آب چگونه است؟ در اصلاح روشهای کشت چقدر به این سرمایه توجه کرده‌ایم؟ چقدر برای ما مهم بوده که اجازه برداشت غیرقانونی از سفره‌های زیرزمینی خطر بیابانی شدن کشور را افزایش می‌دهد؟ چقدر نگران این بوده‌ایم که اگر همه سرمایه‌های زیرزمینی را برای خودمان برداریم این خودخواهی چه سرنوشت شومی را برای نسل‌های آینده به بار خواهد آورد؟ جنگل‌های کشور ریه‌های تنفسی سرزمین به حساب می‌آید. برای نگهداشت آنها چه کردیم؟ چقدر دغدغه داریم؟ چه تعداد از ما وقتی برای تفریح به جنگلی می‌رود مراقب است تا آتشی را که افروخته به تن درخت و شاخه و جنگل ننشاند؟ چقدر مراقب است که فضای سبز را آلوده نکند؟ تعجب می کنم که چرا بسیاری از ما و از جمله بسیاری از مسئولین و دولتمردان به این مهمترین زیرساخت توسعه و پیشرفت کشور و این مهمترین سرمایه بین نسلی بی‌توجهی می کنند؟ حتماً باید فاجعه‌ای مثل خشک شدن دریاچه ارومیه اتفاق بیفتد تا ما حواسمان جمع محیط زیست شود تا بفهمیم که روشهای غلط در مدیریت بر منابع آب و توسعه نامتوازن سطح زیر کشت در حوزه آبریز این دریاچه و حفر هزاران چاه عمیق چه بلایی بر سر این دریاچه می‌آورد و چه سرنوشتی را برای میلیونها ساکن بخش شمال غربی کشور رقم می‌زند؟

نکته قابل توجه آن است که محیط زیست مظلوم است. صاحبان قدرت و ثروت می‌توانند هر بلایی بر سرش بیاورند. این ما هستیم که به خاطر خود و فرزندانمان باید پشت آن بایستیم و از آن حمایت کنیم و اجازه ندهیم تا سرمایه‌های ملی و اساسی کشورمان که حیات و پیشرفت جامعه به آن بستگی دارد مورد تعدّی قرار گیرد. محیط زیست متاسفانه حتی چندان دغدغه اساسی دولتها و مقامات هم به حساب نمی‌آید. نهادهای پرنفوذ و قدرتمند دیگری هستند که از او قوی‌ترند و جرأت و جسارت حمله به آن را دارند. به عنوان نمونه بد نیست اشاره کنیم که بودجه محیط زیست در قانون بودجه همین امسال به ۱۸۰ میلیارد تومان هم نمی‌رسد و بودجه بسیاری از نهادها و سازمانها چند برابر این رقم است و معلوم است که با این بودجه نمی‌توان معجزه‌ای خلق کرد. جلوی شکار غیرقانونی را گرفت، با آلودگی هوا مقابله کرد، جلوی تعدّی‌ها و تجاوزها به جنگلها و فضای سبز و مراتع و منابع ملی را گرفت. کار تحقیقاتی و پژوهشی انجام داد و اعمال قدرت کرد و... که البته دولت هم استدلالهای خودش را دارد و هزینه‌های فراوان دیگری را باید سامان بدهد که جای بحث و بررسی آن در این مقال نیست.

اما نکته‌ای که نباید آن را فراموش کرد این است که حفاظت از محیط زیست نباید تنها ماموریت دولت تلقی شود بلکه دولت می‌تواند با ایجاد بستر مناسب برای رشد تشکل‌های مردمی غیردولتی و قدرت دادن به انجمن‌ها و گروه‌های مردمی دلسوز و واقعی در جهت تقویت حمایت از محیط زیست قدم بردارد. این نهادها و تشکل‌ها باید توسط مردم جدی گرفته شود و همچنین دولت و حاکمیت هم باید تمام قد به حمایت از آنها بپردازد. وقتی حساسیت مردم افزایش پیدا کند و قدرت چنین نهادهای مردم نهادی هر روز بیشتر و بیشتر شود هیچ مقام مسئولی دیگر به خودش اجازه نمی‌دهد که به بهانه ایجاد یک صنعت جدید یا یک مسیر عبور جدید به جان محیط زیست و جنگل و طبیعت بیفتد. هیچ پولدار گردن کلفتی هم نمی‌تواند با اعمال نفوذ یا با پرداخت پول یا رشوه به فلان مسئول بی‌لیاقت مجوز تغییر کاربری یک پارک یا باغ یا بخشی از محیط طبیعی یا جنگل را به خاطر رفاه چند روزه عوض کند و هیچ کسی هم نمی‌تواند به هر دلیل به منابع حیاتی آب زیرزمینی دست درازی کند. اگر سرمایه‌های ملی را حفظ نکنیم فرزندانمان در آینده تاوان سختی خواهند داد و تاریخ نیز درباره ما و این نسل قضاوت سختی خواهد کرد.

آن کسی که نفسش را محاسبه کند، سود برده است و آن کسی که از محاسبه نفس غافل بماند، زیان دیده است
● امام رضا(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

شهدا، شرمنده‌ایم

سلام بر شعرا و مراثی سرایان دردمندی که با خلق آثار جاودانه، مصائب و دردهای اجتماعی را عمر تاریخی می‌بخشند، منجمله همین مرثیه (شهدا شرمنده‌ایم). چون وجود مقدس شهیدان، شاهد و گواه رفتار ماست و در حیات جاوید همچون ترازو، میزان رفتار و عملکرد دنیایی ما هستند و به راستی شرمندگی آن روز جبران ناپذیر است. به همین اعتقاد و باور مقدس است که اصلاح امور اجتماعی میسر می‌شود و گرنه حتی با وجود زحمات ارزشمند عزیزان انتظامی و امنیتی باز هم شاهد افزایش جرم، قاچاق، رانت خواری، دست درازی به بیت المال هستیم و می بینیم که متأسفانه عده‌ای در برابر چشمان بیدار نمایندگان عزیز ما حقوق‌های کلان می گرفتند و در حالی که در یک اتاقک، ۴ دانشجو با دو تا تخت دو طبقه و یک نصفه ساندویچ زندگی می کنند، حرام لقمه‌های مترفین غارتگر، در ویلاهای آنچنانی به رقص و پایکوبی مشغولند و نیز با توجه به انبوه بیکار و بی درآمد میلیونها تحصیلکرده، عده‌ای چند شغله میلیونر مشغول خوشگذرانی هستند و همه اینها به این خاطر است که فرهنگ ایثار را فراموش کرده‌ایم. به خدا قسم در برابر پرسش شهدای عزیز شرمنده‌ایم. بارها گفته‌ایم و نوشته‌ایم که «شهیدنوازی» واجب است، اما متاسفانه عده‌ای ریاکار «شهید بازی» می کنند که لعنت خدا بر کسانی که از مقدسات ما سوءاستفاده می کنند و اگر رسالت اهل قلم فراموش شود، آیه‌های شریف قرآن مجید ما را مواخذه می کند که: "چرا حرفهایی می‌زنید ولی به آن عمل نمی کنید" در برابر این بی توجهی باید گفت که "شهدا، شرمنده‌ایم"

دکتر جوادی آملی

نارضایتی از افزایش کرایه‌ها

بیشتر مسافران شرکت واحد اتوبوسرانی و مترو، اقشار کم درآمد و حقوق بگیر جامعه هستند که به جای خودروهای شخصی، از وسایل نقلیه عمومی استفاده می‌کنند. حال آن که قطع پرداخت یارانه به آنها باعث شده است مسافران، کرایه‌های بیشتری بپردازند. از طرفی مسئولان هم مرتب از شهروندان می‌خواهند سوار وسایل نقلیه عمومی شوند و از سویی، اعضای شورای شهر با تصویب افزایش کرایه‌ها، موجب نارضایتی اقشار حقوق‌بگیر می‌شوند. مردم به محض برگزاری هر انتخابات، خود را ملزم به حضور در پای صندوق‌های رأی می‌دانند و هر بار هم بیشتر از گذشته رأی می‌دهند و لازم است که مسئولان هم با کاهش هزینه‌های خدمات عمومی، آنان را نسبت به آینده، امیدوارتر و خوش‌بین‌تر کنند.

علی اکبر فرقانی ــ خبرنگار اطلاعات هفتگی

خاطره‌هایی که هنوز نفس می‌کشند

گاهی میری اتاقت رو مرتب کنی، لابه‌لای کتابها و دفترها چیزایی رو می‌بینی که شاید بهتر بود نبینی. خاطره‌های قدیمیت دوباره جون می گیرن. می‌رسی به دلنوشته‌های دوستات. می‌رسی به خاطره‌هایی که نوشتی. با خوندن بعضیاشون لبخند می‌شینه رو لبت چون هم خاطرات قشنگی‌ان هم هنوز اون افراد تو زندگیت هستن. اما با خوندن بعضیا بغض می کنی و آروم یه قطره اشک از روی گونه‌هات سر می‌خوره میاد پایین، چون اون افراد که خاطره‌هاشونو نوشتی دیگه نیستن. چون باهات غریبه شدن و گاهی می‌بینیشون تموم اتفاقات سالهای قبل از جلوی چشمات رد میشن و با بی‌تفاوتی از کنار هم می‌گذرید. ولی مگه فکرت راحت میشه؟ مگه دلت آروم میشه؟ دلت تنگ میشه و عجیب هواشون می‌زنه به سرت و چه سخته نبودن این افراد تو زندگیت. دیگه دلت نمی‌خواد اونا رو ببینی و میگی بهتره بنداز مشون دور، درست عین خودشون، ولی مگه قلبت اجازه میده؟ دوباره میای و شروع می کنی به خوندن. با دیدن دستخط خودت و دوستات خنده ت می گیره به طرز نوشتن و حرفاتون و اونوقت می‌فهمی که چقدر تغییر کردی و اونوقت به خودت میای و می‌فهمی چقدر گذشته و تو دیگه مثل اون موقع‌ها دلخوشی نداری. می‌رسی به نوشته‌های سر کلاسیاتون. دلت تنگ میشه و میگی چرا امسال اینجوری نبود؟ شاید چون خیلی از اون آدم خوبام نیستن. شاید چون دیگه خیلی شوقی ندارم. شاید ... فقط با دیدن یه برگه یاد خیلی چیزا میفتی و آنقدر خوب یادته که انگار دیروز اتفاق افتاده نه چندین سال پیش. و در آخر می‌رسی به دفترایی که با هم پر کردید و گلی که هنوزم بینش مونده و خشک شده.

نازنین احمدوند ــ ملایر

حق بیاموز

جامعه‌ای که حق خود را شناخت، به آن دست می‌یابد، به رسمیت شناخته نشدن حق در جامعه معلول عدم آگاهی و فراگیری آموزش‌های لازم مربوط به آن است، اگر مردم با پدیده‌ای به اشتباه دشمنی می کنند ناشی از عدم شناخت آنهاست اما وقتی آن را فرا گرفتند به سرعت به آن دست پیدا می کنند؛

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟

علت اینکه عده‌ای در مقابل مردمسالاری می‌ایستند این است که از کودکی آن را تمرین نکرده‌اند، اما اگر کسی بداند جمع، بهتر از فرد یا عده‌ای محدود می‌فهمد هیچ وقت این گونه عمل نمی کند. البته کسی مدعی نیست اکثریت هیچگاه اشتباه نمی کند ولی به طور قطع میزان خطای آن از گروهی محدود به مراتب کمتر است، حال مدارس ما باید کانون حق آموزی برای ساخت فردایی بهتر باشد.

مرتضی محمدی - هشترود

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند اطلاعات هفتگی و با تبریک دهه کرامت که در فاصله سالروز میلاد حضرت معصومه(س) و سالروز میلاد خجسته امام مهربانی حضرت رضا(ع) همه ما را به کرامت و عشق و مهربانی فرا می‌خواند... و نیز با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان خوب که حتماً در تماس تلگرامی یا ایمیلی و یا مکاتبات پستی خود نام، نشانی و شماره تماس خود را اعلام بفرمایند.

***

*** سارا گلدن**

از لطف شما متشکرم. پاورقی تاریخی آقای گلیاری نوشته خود ایشان است که هر هفته تقدیم شما می‌شود. قبلاً به صورت کتاب منتشر نشده و انشاءا... بعد از اتمام شاید امکان چاپ آن را به صورت کتاب پیدا کنیم. برای دسترسی به قسمت‌های قبلی این پاورقی با روابط عمومی مجله تماس بگیرید تا راهنمایی لازم صورت گیرد. مجدداً از اظهار لطف شما خواننده گرامی سپاسگزارم.

*** اسماعیل سعادت مهر - اصفهان**

مطلب شما تحت عنوان «فاصله فقر تا خدا» به دستم رسید. اگر مایل باشید مطلب شما را به آقای شیرزادی برای بررسی در صفحه مسابقه داستان نویسی قرار می دهم و در غیر اینصورت به تحریریه خواهم سپرد تا آن را در نوبت چاپ قرار دهند. شادمان باشید.

*** محمود شکیبایی ثابت لنگرودی**

قصه عطار شما به دستم رسید. آن را به همکاران تحریریه می‌دهم تا مورد بررسی و در صورت تناسب در نوبت چاپ قرار گیرد.

*** غلامرضا نیرودل - تهران**

از لطف فراوانی که نسبت به بنده و مجله خودتان اظهار داشته‌اید ممنونم. اظهار محبت شما را به خانم نیک‌پور به خاطر مطلب ماجراهای واقعی خارجی به ایشان اعلام کرده‌ام، متقابلاً ایشان هم از شما تشکر کردند. شاد باشید.

*** مسعود ذوالفقاری - قائم شهر**

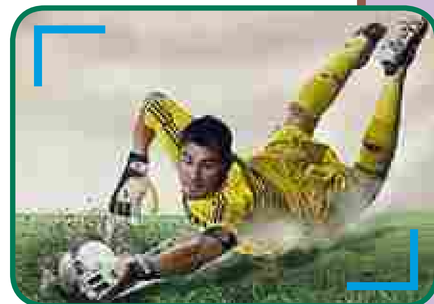
کلمات قصار انتخابی شما به دستم رسید. انشاءا... از مطالب ارسالی در صفحات مجله به تناسب استفاده خواهد شد. سرفراز باشید.

*** محمد سلامی - تهران**

از لطف شما متشکرم. درباره قطع مجله قول داده بودم که اگر امکانش فراهم شود قطع مجله را تغییر می‌دهیم و چند سال پیش هم این «اگر» در قولم نشسته بود حال هم همین را می گویم. ضمن آنکه بسیاری از خوانندگان با تغییر مجله موافقت ندارند. بنا داریم یک نظرسنجی برای این کار بگذاریم و اگر اکثریت خوانندگان با آن موافق بودند مقدمات کار را فراهم آوریم. برای شما خواننده فعال سلامت و سعادت آرزو دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ظرفیت شهرت



یکی از بهترین دروازه‌بانان فوتبال جهان که در رئال مادرید صاحب رکوردهای عجیب و غریبی شده، کاری کرد که قلب همه انسانهای عاطفی را لرزاند.

"ایکر کاسیاس" که همراه خانواده‌اش برای صرف غذا به یک رستوران رفته بود، در آنجا با یک نوجوان ۱۳ ساله که دچار نقص عضو بوده روبرو می‌شود. پسر به محض دیدن دروازه‌بان افسانه‌ای اسپانیا به سراغ او می‌رود و می‌گوید: "آقای کاسیاس در روز بازی با پرتغال، تو به این خاطر موفق شدی پنالتی‌ها را دریافت کنی که من و بقیه دوستانم در مدرسه بچه‌های استثنایی برایت دعا کردیم." ایکر کاسیاس که به سختی جلوی اشکش را می‌گیرد از پسر تشکر می‌کند و نام و آدرس مدرسه را از او می‌گیرد و فرداظهر، ناگهان "کاسیاس بزرگ" وارد مدرسه می‌شود و در میان بهت وحیرت مسئولان مدرسه و شادی شاگردان به بچه‌ها می‌گوید: "من آمدم اینجا تا برای دعاهایی که در حقم کردین که پنالتی را بگیرم، شخصاً از شما تشکر کنم" بچه‌های مدرسه که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند، اطراف "ایکر" حلقه می‌زنند و با او عکس می‌اندازند و امضا می‌گیرند و... که ناگهان یکی از بچه‌ها به او می‌گوید: "آقای کاسیاس تو می‌تونی پنالتی مرا هم بگیری؟

ایکر نیز بلافاصله از داخل ماشینش لباسهای تمرین را درآورده و می‌پوشد و همراه بچه‌ها به زمین چمن مدرسه می‌روند و با هماهنگی مسئولان مدرسه به بچه‌ها این فرصت را می‌دهد که هر کدام به او یک پنالتی بزنند و ایکر کاسیاس ۲ ساعت و نیم در آن مدرسه می‌ماند تا تک تک بچه‌های بیمار آن مدرسه به او پنالتی بزنند.

طناب قایق را باز کنید

نیمه شبی چند دوست به قایق‌سواری رفتند و مدت زیادی پارو زدند. نزدیک سپیده بود، گفتند: چقدر رفته‌ایم؟ تمام شب را پارو زده‌ایم.

وقتی هوا روشن شد، دیدند درست در همان جایی هستند که شب پیش بودند. آنان تمام شب را پارو زده بودند، ولی یادشان رفته بود طناب قایق را از ساحل باز کنند. در اقیانوس بی‌پایان هستی، انسانی که قایقش را از این ساحل باز نکرده باشد هر چقدر هم که رنج ببرد، به هیچ کجا نخواهد رسید.

شما قایقتان را به کدام ساحل بسته‌اید؟

ساحل افکار منفی، شک و بدبینی، ناامیدی، ترس، زیاده‌خواهی، غرور کاذب، خودبزرگ‌بینی، گذشته؟

بیتا تبریزی - تبریز

چند ثانیه تفکر



✓دعا لاستیک یدک نیست که هر گاه مشکل داشتی از آن استفاده کنی، بلکه فرمان است که تو را به راه درست هدایت می‌کند.

✓می‌دانی چرا شیشه جلوی ماشین آنقدر بزرگ است ولی آینه عقب کوچک؟! چون گذشته به اندازه آینده اهمیت ندارد. بنابراین همیشه به جلو نگاه کن و ادامه بده.

✓دوستی مثل یک کتاب است، چند ثانیه طول می‌کشد که آتش بگیرد ولی سالها طول می‌کشد تا نوشته شود.

✓تمام چیزها در زندگی موقتی هستند. اگر خوب پیش می‌روند، از آنها لذت ببر، برای همیشه دوام نخواهند داشت. اگر بد پیش می‌روند، نگران نباش، برای همیشه دوام نخواهند داشت.

✓وقتی خدا مشکلات تو را حل می‌کند، تو به تواناییهای او ایمان داری. وقتی خدا مشکلاتت را حل نمی‌کند، او به تواناییهای تو ایمان دارد.

✓نابینایی از سنت آنتونی پرسید: ممکن است بدتر از، از دست دادن بینایی وجود داشته باشد؟ او جواب داد: بله، از دست دادن بصیرت.

✓وقتی شما برای دیگران دعا می‌کنید، خدا می‌شنود و آنها را اجابت می‌کند و بعضی وقتها که شما شاد و خوشحال هستید یادتان باشد که کسی برای شما دعا کرده است.

✓نگرانی مشکلات فردا را دور نمی‌کند بلکه تنها آرامش امروز را دور می‌کند.



✓دوستهای قدیمی طلا هستند! دوستان جدید الماس. اگر یک الماس به دست آوردی طلا را فراموش نکن چون برای نگه داشتن الماس همیشه به پایه طلا نیاز داری.

✓اغلب وقتی امیدت را از دست می‌دهی و فکر می‌کنی که این آخر خط است، خدا از بالا به تو لبخند می‌زند و می‌گوید: آرام باش عزیزم، این فقط یک پیچ است نه پایان.

کور حقیقی کیست؟



درویشی تنگدست به درِ خانه توانگری رفت و گفت: شنیده‌ام مالی در راه خدا نذر کرده‌ای که به درویشان دهی، من نیز درویشم.

خواجه گفت: من نذر کوران کرده‌ام، تو کور نیستی.

درویش تاملی کرد و گفت: ای خواجه کور حقیقی منم که درگاه خدای کریم را گذاشته به در خانه چون تو گدایی آمده‌ام.

راحله عزتی ـ بردسیر

کسی که مزه رنج و سختی را چشیده، نیکی و احسان در نزد او جایگاهی ندارد
●امام موسی کاظم(ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار وزیر و مدیران وزارت اطلاعات: تضعیف ایمان مردم و مسئولان خیانت است
* دکتر روحانی رئیس جمهور: ایران خواستار آزادی تجارت در نظام جهانی است
* وزیر کشور: روش های امر به معروف و نهی از منکر قابل بازنگری است
* نیروهای کرد سوریه شهر منبج را به طور کامل از اشغال داعش آزاد کردند
* تیم ملی والیبال ایران در جمع ۸ تیم برتر المپیک قرار گرفت
* رئیس مجلس نمایندگان آمریکا: عربستان شریک بدنام و غیر قابل اعتماد ماست
* ارتفاعات "نجران" عربستان به کنترل نیروهای یمنی در آمد
* سازمان جنگل ها ز مینخواری بزرگ قم را بررسی می کند
* مجید انصاری: توهین به رئیس جمهوری اهانت به رای و انتخاب مردم است
* روسیه تهدید به قطع روابط دیپلماتیک با اوکراین کرد
* سازمان ملل به استرالیا درباره بازداشت پناهجویان هشدار داد
* رئیس جمهوری فیلیپین: در ارتباط با اظهارات علیه سفیر این کشور از آمریکا عذرخواهی نمی کنم
* چهار هزار نیروی صلحبان شورای امنیت سازمان ملل در سودان جنوبی مستقر شدند
* ترکیه در تغییر موضعی بی سابقه خواستار حضور اسد در دوره انتقالی سوریه شد
* ارتش اوکراین در مرزهای روسیه به حال آماده باش در آمد
* رئیس اجرایی دولت افغانستان: اشرف غنی شایستگی ریاست جمهوری افغانستان را ندارد
* بنیانگذار ویکی لیکس در سفارت اکوادور بازجویی می شود
* دختر شاهزاده بدنام سعودی از المپیک ریو اخراج شد
* فعالیت راکتور اتمی ژاپن از سر گرفته شد
* سنای برزیل به استیضاح "روسف" رای داد
* نماینده سازمان ملل در عراق: تروریست های داعش از لحاظ استراتژیک ضعیف نشده اند
* حیدر العبادی: مرحله اول و دوم عملیات آزادسازی موصل کامل شد
* پیونگ یانگ: شمارش معکوس برای جنگ اتمی با آمریکا آغاز شده است
* پوتین طرح استقرار نیروی هوایی روسیه در سوریه را به دوما داد
* دادگاه عالی ایتالیا به تغییر قانون اساسی رای داد

از جهان سیاست

عربستان در گیر باتلاق یمن

رضا کیان

مقدمه: بیش از ۵۰۰ روز (شروع جنگ در ۲۶ مارس ۲۰۱۵) از جنگ ائتلاف تحت سر کردگی سعودی ها به یمن می گذرد. با گذشت ۱۶ ماه از بمباران یمن فقیر از سوی جنگنده های ائتلاف ضد یمن، اما ریاض در تحقق اهداف خود ناکام مانده است و ارتش و کمیته های مردمی یمن بر بخش اعظم یمن از جمله صنعا مسلط هستند. عبد ربه منصور هادی که سعودی ها حمله نظامی به یمن را به بهانه وی به راه انداختند تاکنون نتوانسته است در اراضی تحت کنترل شبه نظامیان خود حکومت کند. جنگ و هرج و مرج ناشی از آن سبب توسعه نفوذ القاعده در یمن شده است.

بر اساس آمارهای سازمان بهداشت جهانی حدود ۶۴۰۰ نفر که نیمی از آنها را غیر نظامیان تشکیل می دهند در جنگ یمن کشته و بیش از ۳۰۰۰۰ هزار نفر زخمی شده اند. در این میان حدود ۵/۲ میلیون نفر آواره شده اند و ۴/۹ میلیون کودک به کمکهای بشر دوستانه در کشوری که مواد غذایی و آب و انرژی در آن با کمبود شدید روبروست، نیاز دارند.

در این مدت در داخل ائتلاف تحت سرکردگی سعودی به ویژه میان عربستان و امارات اختلاف نظر رخ داده است و رویکردهای طرفین در یمن همسویی ندارد. سعودیها یمن را به عنوان بخشی از امنیت ملی خود می دانند و با تک روی های اماراتی ها در موضوع یمن مشکل دارند. در واقع سعودی ها، خواهان حضور اماراتی ضعیف مشابه سودان در داخل ائتلاف تحت سرکردگی خود هستند. آثار تفرقه میان ائتلاف ضد یمن را به وضوح می توان مشاهده کرد. برخی از اعضای این ائتلاف به دنبال جدایی جنوب یمن از شمال آن هستند و حتی کسانی را که کارت شناسایی آنها متولد شدن در شمال یمن را نشان می دهد از جنوب یمن اخراج می کنند. اعضای این ائتلاف بر سر حزب اصلاح و سلفی ها با یکدیگر اختلاف دارند.

در مقابل این تفرقه و اختلافات داخلی اعضای ائتلاف یمنی ها به خوبی در جبهه های سیاسی و نظامی به پیش می روند. در جبهه های میدانی شکست های سختی به مزدوران ائتلاف تحت سرکردگی سعودی وارده کرده اند. ارتش و کمیته های مردمی یمن در جبهه های تعز، مارب، الجوف و البیضاء دستاوردهای خوبی داشته اند و همسو با آن موفق به کسب پشتوانه مردمی و به راه انداختن تظاهرات و راهپیمایی های گسترده علیه ائتلاف ضد یمن شده اند.

در مرزهای میان عربستان و یمن نیز که موضوع کاملاً مشخص است. ارتش و کمیته های مردمی، نظامیان سعودی را در نجران، جیزان و عسیر به ستوه آورده اند. این وضعیت سرآغاز نارضایتی های ساکنان جنوب عربستان از جنگی بی حاصل است. ساکنان جنوب عربستان تاوان سیاستهای آل سعود را می پردازند. مقامات سعودی تصمیم به تخلیه ساکنان مناطق جنوبی با شدت گرفتن درگیری ها گرفته اند.

یمنی ها چندین کیلومتر در عمق خاک عربستان نفوذ کرده اند و جالب این است که مواضعی را به تسلط خود درآورده و در آن مستقر شده اند و سعودی ها برای بیرون کردن یمنی ها به حملات هوایی و توپخانه ای روی آورده اند. ریاض برای مقابله با تبعات جنگ مرزی اقدام به تخلیه گسترده شهرها و روستاهای واقع در خطوط مرزی کرده است و این نشان دهنده

ابهام در سرنوشت سیاسی قدرتمندترین زن اروپا

مقدمه: شبکه تلویزیونی (ARD) آلمان در تازه ترین نظرسنجی خود از کاهش بی سابقه محبوبیت صدر اعظم سرزمین ژرمنها خبر داده است. آنگلا مرکل پس از وقوع دو حمله تروریستی در انسباخ و ورتزبورگ شاهد افزایش انتقادات عمومی نسبت به سیاستهای مهاجرتی خود است. صدر اعظم آلمان متهم است که قدرت تامین امنیت کشورش را ندارد. وقوع بحران امنیت در آلمان و وسعت بخشی دامنه عملیات گروههای تروریستی ممکن است به زودی منجر به سقوط آنگلا مرکل از قدرت شود. این در حالیست که مطابق بررسی ها و نظرسنجی های مختلف صورت گرفته طی سالهای اخیر، مرکل به عنوان قدرتمندترین زن اروپا مورد شناسایی قرار گرفته است.

به راستی چه آینده ای در انتظار صدر اعظم سرزمین ژرمنهاست؟ به نظر می رسد از سال ۲۰۱۳ میلادی و همزمان با تشکیل دولت ائتلافی، مرکل عملا نتوانسته است حضور موثری در راس معادلات سیاسی کشورش داشته باشد. او هم اکنون با دولتی ائتلافی و غیر یکپارچه مواجه است که در آن دموکرات مسیحی ها و سوسیال دموکراتها بر سر موضوعات مختلفی از جمله بحران پناهجویان، بحران امنیت، سیاستهای تسلیحاتی، نوع مواجهه با روسیه و ... با یکدیگر اختلاف نظر دارند.

این اختلاف نظر خود را بارها در مواضع آنگلا مرکل و معاون سوسیال دموکرات او **زیگمار گابریل** نشان داده است. طی ماههای اخیر میان مرکل و گابریل بر سر سیاست درهای باز مرکل (در خصوص پناهجویان) اختلافات عمیقی به وجود آمده است. این اختلافات عمیق روز به روز بیشتر خود را نشان می دهد. هم اکنون بسیاری از تحلیلگران مسائل اروپا معتقدند که یکی از



نگرانی و ترس از توفان سیاسی و امنیتی در مناطق جنوبی است. سعودی ها نگران این هستند که مناطق جنوبی یمن به کانونی برای هسته های ضد آل سعود تبدیل شود به ویژه که ساکنان این مناطق از سرکوبگری های آل سعود به شدت ناخرسند هستند. نظامیان سعودی ساکنان را تهدید به سلب تابعیت می کنند.

به نظر می رسد که روز به روز با تشدید درگیریها در جبهه های جنگ و فشار یمنی ها دیگر سعودی ها توان سانسور کردن تلفات و خسارات خود را ندارند. نظامیان سعودی در نجران، عسیر و جیزان متحمل تلفات سنگین شده اند. بیش از ۳۰ نظامی کشته شده اند که در میان آنها فرمانده گردان تانک تیپ ۸۴ سعودی و نیز معاون اول فرمانده نیروی زمینی سعودی به چشم می خورد. ارتش و کمیته های مردمی یمن دهها خودرو و ادوات سعودی ها را منهدم کرده اند.

به نظر می رسد که استراتژی یمنی ها مانند دشمن آنها یعنی آل سعود تغییر کرده است. همانطور که ائتلاف تحت سرکردگی سعودی ها روند هجومی توفان قاطعیت را به بازگشت امید تنزل داد بر عکس یمنی ها از موضع دفاعی به جنگ طولانی مدت روی آورده اند. یمنی ها به خوبی از تاکتیک جنگ فرسایشی بلندمدت آگاه هستند و این سبک جنگیدن را می دانند.

سعودی ها به بلایی گرفتار شده اند که در دهه شصت ارتش مصر در یمن به آن گرفتار شد با این تفاوت که توان ارتش مصر بسیار بیشتر از ارتش عربستان بود اما در نهایت راه به جایی نبردند. آنچه مصری ها نتوانستند در یمن پیاده کنند هرگز ائتلاف تحت سرکردگی سعودی ها نیز نخواهد توانست به دست آورد. از سوی دیگر جنگ یمن به تشدید اختلافات میان شاهزادگان سعودی نیز منجر شده است زیرا شاهزادگان، ملک سلمان و فرزندش محمد را مسئول شکستها و ناکامی های ارتش سعودی می دانند. در واقع سلمان و پسرش محمد به مثابه افرادی هستند که از درختی بالا رفته اند و حالا به دنبال نردبانی برای پایین آمدن هستند.

در واقع محمد بن سلمان جنگ یمن را به راه انداخت تا خود را به عنوان شاه آینده عربستان در مقابل رقیبش محمد بن نایف مطرح کند. جنگ یمن بیشتر به انتقال قدرت در عربستان و نسل جوان جدید مربوط می شود تا اوضاع یمن... علاوه بر این کسری بودجه عربستان به اعتقاد برخی ناشی از تاثیرات جنگ یمن است. جنگ یمن و هزینه های سرسام آور آن در دراز مدت عربستان را به رکود اقتصادی می برد و بر ساختار سیاسی آن تاثیر گذار است.

آنچه با گذشت بیش از ۵۰۰ روز نصیب سعودی ها شده است؛

-توفان قاطعیت به کابوسی برای به وجود آورندگان آن تبدیل شده است.

-یمنی ها نه سلاح خود را تحویل داده اند و نه از شهرها بیرون رفته اند.

-یمنی ها میز را بر سر سعودی ها واژگون کردند و آنها را در باتلاق یمن فرو بردند.

-ارتش و کمیته های مردمی یمن بر اراضی زیادی در عمق خاک عربستان مسلط شده اند و بر مواضع نظامی و اراضی گسترده ای سیطره دارند. شمار زیادی از نظامیان و افسران سعودی فرار کرده اند یا کشته شده اند.

-عربستان نمی تواند با وجود ادوات نظامی پیشرفته و مخرب از مرزهایش حفاظت کند.

-امنیت ملی عربستان به ویژه در جنوب این کشور تهدید می شود.

پرسش اساسی این است که آمریکا و غرب و دیگر مدعیان حقوق بشر به چه قیمتی در برابر حملات هوایی سعودی به زنان و کودکان بی دفاع یمن سکوت کرده اند؟ آیا دلارهای سعودی ها علت این سکوت ننگ آور آنهاست؟

آیا ملتی که زیر بار ذلت نمی رود باید ظرف یک روز بیش از ۵۰ بار هدف حمله هوایی قرار گیرد؟

سعودی ها ممکن است سناریوهای تجزیه یمن به بخش شمالی و جنوب و حمایت از بخش جنوبی و عضو کردن آن در شورای همکاری خلیج فارس، تشدید حملات علیه یمنی ها و سیاست ادامه بی ثباتی در یمن را دنبال کنند. اما قدر مسلم آن است که به هر اندازه که سعودی ها به تشدید حملات هوایی و دریایی و محاصره حرکت کنند در مقابل یمنی ها عمق خاک عربستان را نشانه می روند و جنگ مرزی را تقویت می کنند. به نظر می رسد که مهندس جنگ عربستان و پسر شاه عربستان یعنی محمد بن سلمان جایگاه خود را از دست داده به ویژه که این شاهزاده سی ساله نه ایده ای جدید درباره جنگ یمن دارد و نه طرحی جایگزین. از سویی آمریکایی ها نیز اولویت اصلی خود را در میان پرونده های مهم منطقه، یمن نمی دانند. برای راه حل سیاسی نیز افقی در آینده نزدیک دیده نمی شود زیرا سعودی ها و هیئت وابسته به آنها در مذاکرات خواسته هایی دارند که از سوی انصارالله و دیگر همپیمانان آنها پذیرفته نشده است. نظامیان سعودی باید منتظر روزهای کابوس وار باشند زیرا یمنی ها هر لحظه در کمین آنها و ادوات زرهی شان هستند.

اصلی ترین موانع عدم حل و فصل بحران پناهجویان، اصرار مرکل بر سیاستهای درهای باز است.

نکته قابل تامل دیگر اینکه در نظرسنجی صورت گرفته توسط شبکه تلویزیونی (ARD) فرانک والتر اشتاین مایر، وزیر خارجه آلمان رتبه نخست را کسب کرده است. این در حالیست که اشتاین مایر قبلا به عنوان رقیب انتخاباتی مرکل از حزب سوسیال دموکرات در مقابل وی شکست خورده بود. هم اکنون اشتاین مایر انگیزه بیشتری برای رقابت با صدر اعظم آلمان دارد. بنابراین افزایش محبوبیت وزیر امور خارجه دولت ائتلافی آلمان در مقابل مرکل، برای صدر اعظم این کشور یک تهدید محسوب می شود.

با این حال مطابق نظرسنجی صورت گرفته، حتی مرکل پس از اشتاین مایر در رتبه دوم نیز قرار ندارد! در این نظرسنجی صدر اعظم آلمان پس از **ولفگانگ شاوبله**، وزیر دارایی و **یوآخیم گاوک**، رئیس جمهوری آلمان در رتبه چهارم قرار گرفته است. این مسئله برای مرکل یک فاجعه محسوب می شود. مایر توانسته حمایت ۴۷ درصد از شهروندان آلمانی را نسبت به خود جلب نماید. به نظر می رسد هر اندازه بحران امنیت در آلمان جدی تر شود، به همان میزان از محبوبیت آنگلا مرکل کاسته شود. مخالفان دولت مرکل توانسته اند این موضوع را به شهروندان آلمانی القا کنند که ریشه بحرانهای امنیتی در آلمان، سیاستهای درهای باز صدر اعظم این کشور است. فعالیت گروههای راست افراطی در آلمان نیز این روند را تشدید کرده است. این در حالیست که سیاستهای دولت آلمان در جهت حمایت تسلیحاتی از عربستان سعودی (به عنوان اصلی ترین حامی منطقه ای داعش) و مصالحه این کشور با گروههای تکفیری و راستگرای افراطی در داخل خاک آلمان اصلی ترین دلیل وقوع بحران امنیت در این کشور است. راستگرایی افراطی و تکفیری گری دو خطر و بحران امنیتی است که آلمان را در زمان حال و آینده تهدید می کند. با این حال از سوی آنگلا مرکل و مقامات دولتی و امنیتی آلمان اراده ای برای مقابله با این وضعیت مشاهده نمی شود. در نهایت اینکه سرنوشت سیاسی آنگلا مرکل متعاقب وقوع بحرانهای امنیتی و اجتماعی در آلمان در هاله ای از ابهام قرار گرفته است. در این میان، شاید مرکل و سوسیال دموکراتها نتوانند در آینده ای نزدیک بر سر حفظ دولت ائتلافی به نتیجه برسند. در چنین شرایطی برگزاری انتخابات زودهنگام اجتناب ناپذیر خواهد بود. بدیهی است که در صورت کناره گیری مرکل از قدرت و یا شکست حزب متبوع وی در انتخابات، دیگر کسی از صدر اعظم سرزمین ژرمنها به عنوان قوی ترین زن سیاستمدار در اروپا یاد نخواهد کرد.



بدترین دوست، کسی است که برای او به رنج و زحمت افتی
●حضرت علی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

عددهای شغل و بیکاری

نرخ بیکاری در ایران ما را در برابر کشورهایی مثل یونان و اسپانیا سربلند می‌کند و در مقابل کشورهای همسایه‌مان جای خوشحالی نمی‌گذارد

دیدن و مقایسه کردن آمار و اعداد گاهی نیاز به گفت‌وگو و زیاده گویی را بسیار کم می‌کند و بدون ملاحظه و احتیاط، از واقعیت‌ها خبر می‌دهد.

چند روز قبل، یکی از خبرگزاریهای معتبر و شناخته شده ایرانی، گزارشی تحقیقی درباره آمار بیکاری در کشورهای مختلف جهان منتشر کرد که می‌تواند شروع خوبی برای این بازی و بررسی اعداد باشد. طبق این گزارش اوضاع بیکاری در جهان، جالب توجه است. کشوری که شاید کمتر به نظر برسد، در زمینه بیکاری بهترین وضعیت را دارد. "تایلند" در سال گذشته نرخ بیکاری را به یک درصد رسانده و ۹۹ درصد از کسانی که در این کشور متقاضی اشتغال هستند، به سادگی وارد بازار کار شده‌اند. مالزی، هنگ کنگ و سوئیس هم رتبه بعدی را در اختیار دارند با تنها ۳/۵ درصد بیکار. ژاپن و کره جنوبی هم با فاصله بسیار اندکی پس از آنها ایستاده‌اند و به این ترتیب موفق‌ترین کشورها در مبارزه با بیماری، همین کشورهای شرق آسیا بوده‌اند.

عجیب اینکه در ناحیه اتحادیه اروپا و منطقه اقتصادی یورو، متوسط بیکاری ۱۰ درصد است و دو کشور اروپایی یونان و اسپانیا، با نرخ بیکاری بالای ۲۰ درصد مواجه شده‌اند و شاید کمتر کسی فکر کند که کشور آفریقای جنوبی هم که چندی قبل میزبان جام جهانی فوتبال بود، این روزها نزدیک به ۲۷ درصد مردمش

آمار شادی و لبخند

کشور نروژ که امید به زندگی و رفاه در آن شاخص بالایی دارد، به دلیل آثار مخرّب در محیط زیست در مجموع رتبه ۱۲ را کسب کرده است و آمریکا هم یکی از کشورهایی است که بیشترین اثر در تخریب محیط زیست را در جهان داشته

مرکز دیگری با عنوان "بنیاد اقتصاد نوین" (NEF)، در سالهای اخیر با کنار هم گذاشتن برخی شاخصها، رتبه بندی کشورهای جهان از لحاظ شاد بودن مردم را اجرا و منتشر می‌کند. این بنیاد بر اساس ادعای خود، در این گزارش از منابع اطلاعاتی سازمان ملل متحد و موسسه نظرسنجی معتبر "گالوپ" و شبکه جهانی آلاینده‌های بشری، استفاده می‌کند و در آخرین مطالعه، ۱۴۰ کشور جهان را در این رتبه‌بندی قرار داده است. چهار معیار اصلی برای بررسی مقدار شاد بودن مردم در کشورها مورد بررسی واقع شده که به ترتیب می‌آیند:

۱ـ **مسأله رفاه** و منظور از آن میزان رضایت شهروندان هر کشور از وضعیت زندگی آنهاست. در این شاخص ۴۵ کشور امتیاز بالایی داشته‌اند و از بین اعداد صفر تا ۱۰، عدد بالای شش را به دست آورده‌اند، ۴۲ کشور وضعیت متوسطی داشته‌اند و عدد شاخص در آنها بین ۵ و ۶ بوده است و ۵۳ کشور شرایط چندان مناسبی نداشته‌اند و امتیازشان کمتر از ۵ بوده، ایران در این شاخص، امتیاز ۴/۵ را در این فهرست به خود اختصاص داده.

۲ـ **معیار امید به زندگی**؛ با این معیار با عددی که مردم هر کشور امید به زندگی دارند معین شده که ۵۰ کشور جهان امید به زندگی بیش از ۷۵ سال داشته‌اند، ۵۵ کشور بین ۶۵ تا ۷۳ سال و ۳۵ کشور جهان، نرخ امید به زندگی کمتر از ۶۵ سال دارند. ایران در این فهرست، نرخ امید به زندگی ۷۵ سال دارد.

۳ـ **پیامدهای نابرابری**: این معیار نشان می‌دهد که توزیع امید به زندگی و رفاه در یک کشور، چقدر نابرابر است. این معیار با درصد اعلام شده و هر چند عدد کوچکتر باشد یعنی نابرابری کمتر است. در این معیار، ۳۸ کشور جهان کمتر از ۱۵ درصد، ۶۲ کشور ۱۵ تا ۳۰ درصد و ۴۰ کشور، بیش از ۳۰ درصد نابرابری داشته‌اند و در ایران ۲۳ درصد نابرابری وجود داشته است.

۴ـ آخرین معیار، اثر تخریب محیط زیست است و در این معیار میانگین تاثیر هر شهروند کشور بر تخریب محیط زیست کشورش مورد محاسبه تقریبی قرار گرفته. این معیار با واحدی به نام **"هکتار جهانی"** اندازه گیری شده و منظور از آن مقدار تخریبی است که در زمین انجام می‌گیرد. از کنار هم گذاشتن مجموع این چهار معیار هم رتبه شادی کشورها در این گزارش اعلام شده است. اما نگاهی به رتبه کشورها در جدول شادی جهان خالی از لطف نیست.

این بنیاد در انگلستان قرار دارد، سال ۲۰۱۶ برای سومین بار پس از سالهای ۲۰۰۹ و ۲۰۱۲ این جدول را منتشر کرده و ایران در سال ۲۰۱۶ از بین ۱۴۰ کشور، رتبه ۸۴ را داشته است. جالب اینکه بر خلاف تصور اولیه، ۱۰ کشور اول در این رتبه بندی، کشورهای غربی ثروتمند نیستند. حتی کشورهای شمال اروپا که به شیوه مدرن زندگی خود افتخار می‌کنند هم

رقمهای خطر و ترس

جالبترین نکته این فهرست، وضعیت همسایگان ایران است که تقریباً همگی از خطرناکترین کشورهای جهان از نظر حملات تروریستی هستند و همچنان ایران در این فهرست جزء امن‌ترین مناطق جهان است

روزنامه قدیمی **"ایندیپندنت"** انگلستان هم در روزهای اخیر در یک گزارش تحقیقی، خطرناک ترین کشورهای جهان از لحاظ حملات و عملیات تروریستی را فهرست و اقدام به انتشار عمومی آن کرده. در روزهایی که اخبار ترور و حملات کشنده از فرانسه و بلژیک تا سوریه و یمن کشیده شده، دیدن این گزارش در روزنامه‌ای با سابقه جالب توجه می‌کند. عراق، همسایه غربی ایران در صدر این کشورها قرار گرفته و ردیف دوم به همسایه شرقی ایران یعنی افغانستان تعلق دارد و هر چند رتبه سوم متعلق به یک کشور آفریقایی به نام نیجریه است ولی رتبه چهارم باز هم متعلق به همسایه شرقی دیگر کشورمان، یعنی پاکستان است و سوریه هم در ردیف پنجم این جدول قرار دارد. رتبه‌های ۵ تا ۱۰ به این ترتیب‌اند: هند، یمن، سومالی، لیبی و تایلند. چین و روسیه در رتبه‌های ۲۱ و ۲۲ به دنبال هم آمده‌اند و ترکیه قبل از انگلستان

بیکارند. فرانسه و لهستان هم مانند برزیل، ترکیه و مصر، نرخ بیکاری حدود ۱۰ درصد را تجربه می کنند و در بسیاری کشورها مانند انگلستان، چین، روسیه، آمریکا، استرالیا و عربستان سعودی، نرخ بیکاری، حوالی ۴ یا ۵ درصد است. عدد برآورد شده بیکاری در ایران طبق این گزارش، ۱۷ درصد است که البته ما را در برابر کشورهایی مثل اسپانیا و یونان سربلند می کند ولی نسبت به کشورهای همسایه‌ای مثل ترکیه با ۱۰ درصد و عربستان و پاکستان با حدود ۵ درصد بیکاری، هیچ جای خوشحالی باقی نمی گذارد.

در این رتبه‌های بالا قرار نمی گیرند. بلکه این ۱۰ کشور برتر که مردمش توانایی زندگی خوب و پایدار را دارند در منطقه آمریکای لاتین و آسیا و اقیانوسیه قرار گرفته‌اند. کشور "**کاستاریکا**" برای سومین مرتبه متوالی در صدر این فهرست قرار گرفته و شادترین و پایدارترین کشور جهان شده و طبق این گزارش دلیل آن، شبکه‌های اجتماعی قوی، سرمایه گذاری برای تحصیل و سلامت و ارتباط قوی و عمیق با طبیعت و استفاده از انرژی‌های تجدیدپذیر عنوان شده است. کشورهای بعدی در این رتبه بندی، مکزیک، کلمبیا، ویتنام، پاناما، بنگلادش و تایلند هستند و کشور نروژ که امید به زندگی و رفاه در آن شاخص بالایی دارد، به دلیل آثار مخرّب در محیط زیست در مجموع رتبه ۱۲ را کسب کرده است و آمریکا هم یکی از کشورهایی است که بیشترین اثر در تخریب محیط زیست را در جهان داشته.

در رتبه ۲۷ قرار دارد و خود انگلستان هم در رتبه ۲۸. فرانسه که در هفته‌های اخیر هدف ۲ حمله بزرگ تروریستی قرار گرفت، رتبه ۳۶ جهان را به خود اختصاص داده و جالبترین نکته این فهرست، وضعیت همسایگان ایران است که تقریباً همگی از خطرناکترین کشورهای جهان از نظر حملات تروریستی هستند و همچنان ایران در این فهرست جزو امن ترین مناطق جهان است.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی شیطان در مجازی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

شیطان را یادتان هست؟ همان که گفت **فَبِعِزَّتِکَ لَأُغوِیَنَّهُم أجمَعینَ إلاّ عِبادَکَ مِنهُمُ المُخلَصینَ** یعنی به عزت قسم که همه شونو اغوا می کنم مگر اونایی رو که مخلص خودت هستن... و شیطان رفت توی کارِ طرحی برای گمراه کردن فرزندان آدم و حوّا. در همان اول بسم‌الله، خودِ آدم و حوا را اغوا کرد و آنها را به زمین آورد تا دور از چشم نگهبانان بهشتی، فرزندانشان را هم اغوا کند. برای اغوا کردن هم کلی تدارکات دید. آدم را خوب می شناخت و خوب بلد بود با چه زبانی با او حرف بزند و از کدام پاشنه آشیلش وارد شود که ضربه‌هایش کاری‌تر باشد. اولین نقطه ضعفی که در بچه آدم پیدا کرد، خصلتی است به نام مرغ همسایه غاز است و این خصلت را با چاشنی حسودی و زیاده‌خواهی قاتی کرد و ریخت توی گوش قابیل. قابیل هم که داشت برای خودش کشاورزی می کرد و سرش به کارش بود، یک‌هو از جا پرید و رفت داداشش را کشت. کم کم که تعداد بچه‌های آدم زیاد می‌شد، کار شیطان هم زیاد می شد ولی هرگز وقت کم نیاورد زیرا برخی از مردم که تعدادشان کم هم نبود و نیست، از شیطان نمایندگی گرفتند و دفتر باز کردند و شدند دستیارش. حالا هم کار به جایی کشیده که خودِ شیطان در اینور و انور به پشتی لم می‌دهد و پاهایش را دراز می کند و قلیان ابوطالبی می کشد و با گوشیِ مدل بالایی که دارد، به پیروانش می‌نگرد یعنی میره توسایتاشون و بالبخندی فلفلی می گوید من به گناهی که مردم می کنن قانع بودم اینا قسم دروغ و دودره بازی و تظاهر و ریا و هزار پلیدی دیگه هم گذاشتن روش یعنی به آن افزودند... و حالا با اختراع اینترنت و گوشی مجازی انتشار افکار شیطانی شیوعی ثانیه‌افزون پیدا کرده. هیچ آنتی ویروسی هم ندارد مگر اینکه زبان شیطان و پیروانش را یاد بگیریم و وارد مجازی شویم و هی از جنود شیطان بگیریم و ویروس‌هایشان را پاک کنیم و بیاوریم طرف خودمان و مسیح‌وار بگوییم: "**آخی! ای بنده عزیز خدا گم شده بودی؟ گرگ‌ها دوره‌ت کرده بودن؟ ترسیده بودی؟ نترس عزیزم! بیا به حصنِ الهی وارد شو و ایمن باش!**"

دیروز که یکشنبه بود، در مجازی می گشتم. در پیج اینستای دختری که بسی نوجوان است، عکسی دیدم که فتوشاپ یا آرشیوی نبود و خونی که از دست آن دختر بیرون زده بود، تازه بود. یک شیشه شکسته پنجره هم کنار دستش بود که کمی خونی بود. از کامنت‌هایی که دوستانش برایش گذاشته بودند، معلوم بود عاشق پسری شده و آن پسر دلش را شکسته. و این یکی از تکراری‌ترین سناریوهای دنیای مجازی و غیر مجازی است. در چنین سناریوهایی نه از پدر خبری هست نه از مادر و نه از هیچ کسی که دوزار سواد و تجربه و زبونِ خوب بلد باشد و به این بچه‌ها راه و چاه یاد بدهد. پدر کجاست؟ سرش توی گوشی خودش است. مادر کجاست؟ دارد تلفنی با جاری خودش پشت سرِ شوهرهایشان بد می گویند. برادر کجاست؟ در کار مُخ زنی و شکستن دل است. مصلح اجتماعی و ادیب کجاست؟ دارد کتاب‌ها و خاطرات قدیمی خودش را ورق می زند و ذوق می کند. و یا دارد در دواوینِ در گذشتگان تفحّص می کند تا نقش مگس را در ادبیات پارسی کشف فرماید. اگر هم به او بگویی اینستاگرام، می گوید: "آهان! فیسبوک را می گویی؟ بسی خانمان برانداز می باشد و از آن بیزار می باشم و هرگز طرفش نمی روم. کسانی که آنجاها می روند، حقشان است که بدبخت شوند!" داداشت نقور خه آخه اینم شد حرف؟ اگه اینجوری بود که خدا پیغمبر و امام خلق نمی کرد و برای اصلاح نمی فرستاد که! یک نیم نگاهی به زبانشناسی پیغمبرها بیندازید و ببینید چه خوب با زبان گمراهان آشنا بوده و چه خوب آنها را جذب می کرده‌اند. این شوربختان مجازی به راهنما نیاز دارند و راهنما کسی است که خودش توی این کوچه‌های مجازی گشته باشد و توی زمین خاکی‌هایش فوتبال یاد گرفته باشد تا بتواند مجذوبشان کند و به آنها رانندگیِ ماشین زندگی را یاد بدهد. من وقتی که آن پیج را در اینستا دیدم و کامنت‌ها و جواب‌های آن دختر را خواندم، برایش این کامنت را گذاشتم:

"من مشاورم. اگه دوست داشتی، بعد از پانسمان دستت باهام تماس بگیر. امیدوارم قبل از زخم زدن به خودت، شیشه رو ضدعفونی کرده باشی و انگلی، ویروسی، قارچی، چیزی وارد بدنت نشده باشه. بد نیست روش تتراسایکلین بزنی. امیدوارم جای زخمش نمونه چون بعدها شاید جوابی نداشته باشی که به بچه‌ت بدی."

یک طرف شیطان بود و زبان چربش، یک طرف هم من بنده مقّربالذّنوب بودم و زبانی که باید با روغنی چربش می کردم که بوی بدِ پالم ندهد. خدائیش آخه اینم شد روغن به خورد ما میدن؟ بریم سراغ دست دختر کی که مثل برّه‌ای نادان و کنجکاو از گله دور شده و گرگ‌ها دلش را شکسته‌اند. من حواسم بود که به او نگویم ای وای... چرا با خودت این کارو کردی؟ تو رو خدا پاشو برو درمونگاه! زیرا از نحوه بریدن دستش معلوم بود که تازه کار است و این کار را هم برای این کرده که اون پسره ببیند و دلش بسوزد. من به او نگفتم خودت را نکش بلکه با تصویر کوتاهی از آینده، او را متوجه کردم که آینده‌ای دارد که خودش هم برایش روزشماری می کند ولی حالا به دلیل جوش آمدن هورمون‌هایی که تحت تأثیر شیطان هستند، آینده‌اش را فراموش کرده. وقتی به او گفتم امیدوارم جاش نمونه و حرف از بچه‌اش زدم، مطمئن بودم بخشی از جنود شیطان در او عقب نشینی خواهند کرد. و وقتی که گفتم امیدوارم انگل و ویروس نگرفته باشی، خطری را که به آن فکر نمی کرد، به یادش آوردم و غریزه صیانت ذات یا حفظ جان را در او جنباندم. و چون در حرف‌هایم نه احساس بود نه حرف‌های تکراری و بی‌اثری که در اینجور وقت‌ها می زنند، و فقط منطق داشت و کلیشه‌ای نبود، در او اثر کرد و جوابم را داد. کامنتِ من روی کامنت‌های دوستانش هم اثر گذاشت خط کامنت‌های قبلی آنها تغییر کرد و وارد وادی منطق شدند. آن دختر حالا حالش خوب است. و قرار است عاقل‌تر هم بشود. بقیه زبانشناسی شیطان و پاتک زدن به آن را در قطره بعد بخوانید.

ادامه دارد

قیمت و ارزش هر فرد به اندازه کاری است که به خوبی می تواند انجام دهد
● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای نوگک رستم



محمدعلی بهوند یوسفی

روستای نوگک از روستاهای زیبای دهستان پشتکوه رستم، واقع در بخش سرنای شهرستان رستم در استان فارس است. این روستا در کنار روستای قدیمی و باستانی دیگری به نام گنگون قرار دارد. نوگک از سوی شمال به کوه مصلا و روستای کناره،از جنوب به روستای زیرگر نوگک،از شرق به رودخانه تنگ شیو و روستای پرین و از سمت غرب به دلی سیدمحمد(ع) و منطقه جلیل نشین بویراحمد محدود می‌شود.

طبق آخرین آمار جمعیت روستا حدود ۱۲۰۰ نفر است که در ۱۵۰ خانوار زندگی می کنند. در سال‌های قبل، این روستا از نظر کشاورزی به علت وجود رودخانه بزرگ "تنگ شیو" که از زمین‌های این روستا می گذرد قطب کشاورزی کل منطقه بوده است. البته هنوز هم فعالیت کشاورزی در این منطقه ادامه داشته و محصولاتی مثل برنج و ماش، گندم



وجو کشت می‌شود. این روستا همچنین محل داد و ستد عشایر کوچرو و روستاهای بالا دست خود بوده است. این روستا با توجه به اینکه دارای آب و هوایی سرد و کاملا کوهستانی می‌باشد از قدیم الایام تا کنون جایگاه و اقلیمی امن برای انسان‌ها بوده است.

این روستای کهن از ایام قدیم دیر باز نقش موثری در تاریخ سیاسی و اقتصادی ممسنی و حتی بویراحمد داشته است. وجود بقایایی از قلعه قدیمی حاکمان محلی دراین روستا خود گواهی بر این گفته است. بعد از فرار خان‌ها وتخریب قلعه، شرایط روستا و مرکزیت آن درمنطقه متحول شد و پاسگاهی در کنار روستا و مشرف بر کوه احداث گردید که تأمین امنیت کل منطقه را برعهده داشت. همچنین این پاسگاه پشتیبانی و جابجایی نیرو و پایگاهی جهت آماده سازی نیروهای ارتشی شاه در نبرد گجستان وتنگ تامرادی بود.

روستای نوگک ابتدا در شمال شرق روستای کنونی و در کوهپایه کوه مصلی که درضلع شمالی روستا قرار دارد مستقر بود، که به آن روستای "گنگون" گفته می‌شد؛ که هم اکنون نیز آثاری از محل زندگی افراد و یکی از قبرستانهای قدیمی روستا نیز آنجا قرار دارد که بعدها مردم به مکان فعلی نقل مکان کرده‌اند. بناهایی تاریخی "شاه شوم" و امامزاده سیدمحمد نیز از جاذبه‌های تاریخی و مذهبی روستا هستند که آنها هم گواهی دیگر بر قدمت طولانی روستا محسوب می‌شوند. در کنار بنای تاریخی(شاه شوم) نیز یکی از قدیمی‌ترین قبرستان‌های ممسنی و بویراحمد که محل دفن تعداد زیادی از خوانین و بزرگان منطقه بود، در کنار بنای شاه شوم قرار دارد.

از نظر دسترسی نیز در فاصله ۱۰ کیلومتری جاده شیراز-اهواز قرار دارد و فاصله‌اش تا مرکز شهرستان نیز ۳۰ کیلومتر است. شهر نورآباد ممسنی نیز در ۴۵ کیلومتری آن قرار دارد.

روستای زرده

روستای زرده از توابع بخش مرکزی شهرستان دالاهو واقع در استان کرمانشاه ایران است. مردم این روستا از نژاد کرد هستند و به زبان کردی هورامی صحبت می کنند.



روستای زرده از سوی شمال به کوه "کمر"، از غرب به پرتگاه بلندی که به دشت ذهاب مسلط است واز شرق به کوه دالاهو و از جنوب به دهستان ریجاب محدود می‌شود. حدود ۱۳۰۰ نفر در این روستا ساکن هستند که عموماً به باغداری، کشاورزی و دامپروری مشغول هستند. تا سال ۱۳۵۵ اهالی روستا در یک مکان که اکنون به آن زرده می گویند واطراف آن را باغات در بر گرفته بود ساکن بودند تا اینکه یک گروه باستان شناسی به این روستا آمدند و اولین خانه مسکونی را در بان گمبد ساختند. به مرور زمان و با افزایش جمعیت روستا کم کم نسل جوان روستا به این جا نقل مکان کرده و امروزه روستای زرده به دو قسمت زرده و بان گمبد تقسیم شده است و بیشتر جمعیت در بان گمبد زندگی می کنند.

از جمله دیدنی‌های روستا، چندین زیارتگاه از جمله بناهای بابایادگار، داوود، سید درویش، هانی تا و چشمه غسلان در جوار این روستا هستند.

از نظر تاریخی، روستای زرده قدمت زیادی دارد و عمرش به زمان اشکانیان و ساسانیان برمی گردد. قلعه یزدگرد و مجموعه‌های تاریخی اطراف آن نشانگر عمر طولانی روستا هستند. این قلعه بر بالای کوههای مشرف بر روستا ساخته شده است.

اطراف روستا جنگلهایی از درختان بلوط و ون به

روستای مهرنجان

در شمال غربی شهرستان نورآباد ممسنی از توابع استان فارس، روستای زیبایی به نام "مهرنجان" قرار دارد. این روستای دیدنی در دهستان جاوید واقع شده و مملو از مناظر طبیعی چشم نواز همچون چشمه‌های جوشان، رودخانه‌های پر آب و باغات انبوه است.

این روستا در کوهپایه کوه رُنج و در منطقه تنگ ا... دهستان جاوید قرار گرفته که به واسطه نوع معماری خانه‌های روستا، نمایی شبیه به ماسوله گیلان دارد.

مردم مهرنجان قلبی مهربان و رفتاری گرم دارند و میهمان نواز هستند. این منطقه از لحاظ علمی دانش آموزان بسیار مستعدی داشته و تعداد زیاد دانشجویان با رتبه‌های بسیار عالی در دانشگاه‌های معتبر سراسر کشور گواهی بر این ادعاست.

مردم مهرنجان به گویش لری ممسنی صحبت می‌کنند.

محلی‌ها این روستا را مهرنجون هم می‌نامند. همچنین در گذشته این روستا را به نامهای دیگری همچون کورا و مهرنگان می‌نامیدند. حتی هم اکنون هم مردم روستا به قسمتی از دشت اطراف روستا مهرنگون می گویند.

مهرنجان به لطف طبیعت زیبایش هر ساله میزبان صدها و هزاران توریست و مسافر است. به واسطه قرار گرفتن در کنار رودخانه و در دامنه کوه رنج و تاوه سه، آب و هوای دلپذیر و مطبوعی دارد که ثمره آن باغات، مزارع و شالیزارهای زیبایی در نقاط مختلف روستا است. از دیگر مناطق دیدنی روستا می‌توان به آبشار تنگ اوخرون (آب خوران)، کوه رُنج، امامزاده شاهزاده حسین، تنگ بهاره، تنگ سه بُنگ (سه فریاد)، ییلاق مهرنجان (سرحد)، شالیزارها، جنگلهای بلوط، تل دَه مَن، تل جغا، کوه شاه نشین و تنگ چنداردون اشاره کرد.



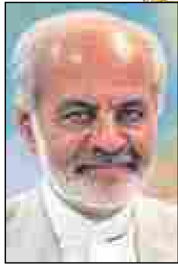
برای رفتن به مهرنجان باید در مسیر نورآباد - مصیری (نورآباد - گچساران) بعد از عبور از پل فهلیان ،جاده انحرافی سمت راست را به فاصله ۲۲ کیلومتر طی کنید. در مسیر رسیدن به مهرنجان، روستاهایی همچون آپ پخشان، گاو پیازی، اسلام آباد و رود کی قرار دارند.

چشم می‌خورد. باغات سرسبز روستا را نیز درختان زیتون،انگور،انار،انجیر و گردو تشکیل می‌دهد. آب آشامیدنی روستا از چشمه‌ای به نام چشمه غسلان که در دل کوه دالاهو و مکان مقدسی برای روستاییان است، تامین می‌شود.

روستای زرده هم یکی از صدها روستای ایران است که در جنگ تحمیلی شهدای بسیاری تقدیم کرده است. اما حمله ناجوانمردانه بمب افکن‌های شیمیایی عراقی، آن هم چند روز بعد از اعلام آتش بس خاطره بسیار تلخی را برای مردم روستا رقم زد. در این حملات ۲۷۵ نفر شهید و ۱۱۴۶ نفر مجروح و شیمیایی شدند. روز ۳۱ تیرماه نیز به بهانه سالگرد بمباران شیمیایی این روستا در تقویم ایران به نام "روز ملی دالاهو" تعیین شده است.

این روستا به داشتن چندین و چند چشمه مشهور است. به طور کلی تعداد ۱۷ چشمه در این روستا و اطرافش وجود دارند. از ۱۷ چشمه شناسایی شده در محدوده بررسی، ۱۰ عدد آن در داخل محدوده دیوارها، ۳ چشمه در داخل دره بابایادگار و ۴ چشمه در دره سعدوقاص و در پشت دیوار دفاعی جنوبی قرار دارند.





درمحضر اخلاق

استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

اشجع الناس من غلب هواه

شجاعترین وقدرتمندترین مردم آنکس است که بر خواسته‌های نابجای نفس خود پیروز شود.

یکی از این خواسته‌ها زیاده طلبی و حرص است که اگر جلوی آنها گرفته نشود حد یقف و انتهایی نخواهد داشت و اگر خدا ناخواسته کسی طماع و حریص شد هر چه بیشتر پا به سن می گذارد در وجود او بیشتر می‌شود.

به این بیت از صائب تبریزی توجه کنید:

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
خواب در وقت سحرگاه گران می گردد

یا می گوید:

هم از کودک مزاجیهای حرص است
که در صد سالگی دندان برآید

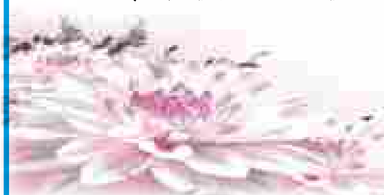
باید حرص و آز را با صفت نیکو و آرامش بخش قناعت و بسنده کردن در حد نیاز و ضرورت درمان کرده و جلو آن را گرفت.

این دو بیت شعر برای کسانی که روحیه سیری ناپذیری دارند تا آنجا که خود نیز از امکانات موجود خود بهره نمی‌برند از خوف اینکه مبادا کم شود، خیلی بجاست.

در راه خدا باش که آسیب ندارد
این راه فراخ است و سر آشیب ندارد
از حرص بپرهیز و مباش اهل تکاثر
چون جامه پایانی ما جیب ندارد

چقدر خوب است که انسان از امکانات و مقدورات خود بهره ببرد و به دیگران نیز بهره برساند.

ای که طماعی و زیاده طلب
صبح عمرت کنون رسیده به شب
ببر از مال خویش منفعتی
تا ندیدی که جان رسیده به لب



کسی که به تو گمان نیکی برد، گمانش را تصدیق کن

● امام علی (ع)

معجزه مادری

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

شگفت انگیز است اما چاره‌ای نداریم که آن را باور کنیم. در ماجرای واقعی این هفته با پدر و مادری آشنا می‌شوید که پسرشان در تصادف آسیب مغزی جدی دید و شورای پزشکان به آنها گفتند پسر خود را مرده حساب کنید ولی مگر چنین حرفی برای کسی که پدر و مادر است، معنایی دارد؟ این مادر و پدر بیش از هزار و پانصد روز عشق و خاطره به پای پسرِ تقریباً مرده خود نثار کردند و آخرش در برابر تعجب و ناباوری پزشکان، ثابت کردند عشق جواب می‌دهد...

تلخ‌ترین خبر زندگی

بیست و هشتم دسامبر بود. **دایلان ریزو** ۱۹ ساله که جوانی بلند قد و لاغر و بسیار شوخ طبع و اجتماعی بود، تصمیم داشت برای بازی به خانه دوست و همکلاسی‌اش برود. دایلان دیوانه ورزش، از جمله هاکی و همین طور بازی کامپیوتری بود و آن روز هم با دوستش قرار گذاشته بود با هم پلی استیشن بازی کنند اما هرچه گشت نتوانست دسته ایکس باکسش را پیدا کند. با عجله سوار ماشین شد... اما درست ۴۵ دقیقه بعد به مادر دایلان خبر دادند که او تصادف کرده است.

روز اول

آمبولانس خیلی زود به محل حادثه رسید.. او بی‌هوش بود و گویی به جای نفس کشیدن، خرخر می‌کرد. مساله این بود که دایلان کمربند ایمنی نبسته بود و پیش از اینکه به تیر چراغ برق برخورد کند، چند دور چرخیده بود. هشت دقیقه طول کشید تا دایلان را از ماشین بیرون بکشند. وضعیت او چنان وخیم و ناخوشایند بود که امکان نداشت در این شرایط برایش لوله تنفسی بگذارند. از محل تصادف تا بیمارستان هم ۲۹ دقیقه فاصله بود. در بیمارستان از دایلان سی تی اسکن گرفتند و او را فوراً به اتاق عمل منتقل کردند تا جلو خونریزی مغزی‌اش را بگیرند. وقتی دایلان را به بخش مراقبتهای ویژه انتقال دادند، صورتش چنان ورم کرده بود که برای مثال اگر به هوش می‌آمد، نمی‌توانست پلکهایش را باز کند. سرش باندپیچی شده بود و به دستگاهها و لوله‌های مختلفی وصل بود. صورتش خُرد شده بود. پای چپش هم شکسته بود و در کُمای عمیقی بود. پزشک معالج دایلان سعی می‌کرد با خوش بینی به وضعیت او نگاه کند تا امیدوار باشد اما مجبور بود واقعیت را هم ببیند: بیمار او در وضعیت خوبی نبود و نکته امیدوار کننده‌ای نداشت.

روز دوم

دایلان اهل یک شهر کوچک و خانواده‌ای بزرگ و پر جمعیت بود. پدر و مادرش بعد از شنیدن خبر تصادف، فوراً خود را به بیمارستان رساندند. پزشک دایلان به آنها گفته بود «وضعیت پسرشان تا حدودی تثبیت شده ولی هنوز بحرانی است. سه روز آینده روزهای سخت و سرنوشت‌سازی خواهند بود و به هر حال گذشت زمان همه چیز را روشن خواهد کرد.»

روز پنجم

مادر دایلان کنار تخت پسرش نشسته و برایش موسیقی دلخواهش را گذاشته بود. پرستارهایی که برای کنترل وضعیت دایلان به اتاق رفت و آمد می‌کردند چند بار به مادرش گفتند این کارها فایده‌ای ندارد چون او در کماست و دنیای اطرافش را درک نمی‌کند ولی فقط مادرها می‌دانند که این چیزها معنایی ندارد. او همچنان امیدوار بود زیرا بارها شنیده بود که برای فردی که در کماست، یادآوری خاطرات و لحظه‌های خوش زندگی می‌تواند فایده داشته باشد و او را از کما بیرون بیاورد. پزشک بعد از معاینه مجدد دایلان گفت نمی‌تواند تا دیدن نتیجه "ام آر آی" او اظهار نظر کند اما مشکل این بود که تا وضعیت او بیشتر از این تثبیت نمی‌شد، انجام ام آر آی امکان‌پذیر نبود.



روز هشتم

همان روزی که نخستین ام آر آی دایلان انجام شد، پزشکش برای بررسی وضعیت او از طریق معاینه چشم آمد اما از علائم و نشانه‌های دیداری هیچ خبری نشد بنابراین جلسه‌ای تشکیل داد تا درباره دایلان تصمیم‌گیری شود. متخصصان خوب می‌دانستند که یک سوم بیمارانی که در وضعیت دایلان قرار داشتند، از دنیا می‌رفتند که نیمی از این تعداد معمولاً در همان ۷۲ ساعت اول تسلیم مرگ می‌شوند. پزشک دایلان به پدر و مادرش توضیح داد که «اعلام نظر صریح و صحیح معمولاً در روزهای نخست پس از حادثه دشوار است و بهتر است مدتی دیگر بگذرد تا بتوانند با اطمینان نتیجه را اعلام کنند. بنابراین صبر می‌کنیم تا اگر دایلان در ۶۰ روز آینده علامت یا نشانه‌ای از خود بروز داد، خدا را شکر کنیم زیرا احتمال بهبود او وجود خواهد داشت.» یک واقعیت مهم هم وجود داشت: ۶۰ روز زمان کمی نبود و این انتظار طولانی برای پدر و مادر دایلان واقعاً مشکل بود. نتیجه ام آر آی دایلان حاوی خبرهای خوبی نبود و نشان داد آسیب مغزی او زیاد است بنابراین اگر دایلان از کما بیرون می‌آمد، معلوم نبود بتواند بار دیگر فعالیتهای روزمره‌اش را از سر بگیرد چون هنوز مشخص نبود دقیقاً کدام قسمت مغزش آسیب دیده.

روز دهم

اعضای خانواده دایلان در اتاق کنفرانس جمع شده بودند تا حرفهای دکتر را بشنوند. دکتر چند اسکن به آنها نشان داد. مادر دایلان که آن روز را خوب به یاد دارد، می‌گوید: «دکتر بخش وسیعی از اسکن مغز دایلان را نشان داد و با اطمینان گفت شک ندارد این بخش هرگز خوب نخواهد شد. قسمتی که دکتر نشان می‌داد، تقریباً ۹۰ درصد مغز پسرم را تشکیل می‌داد. آنقدر حالم بد شده بود که نمی‌توانستم تحمل کنم. دکتر چند بار تاکید کرد که این بخش از مغز پسرم هرگز، هرگز بهبود نخواهد یافت و ما باید این واقعیت را بپذیریم.»

سپس پزشک دایلان برای پدر و مادر او توضیح داد که به‌نظر می‌رسد که پسرشان نمی‌تواند در شرایط خانه نگهداری شود. ضمناً اگر دایلان از کما بیرون بیاید، ممکن است آنها را به خاطر نیاورد و نشناسد یا آسیب مغزش آنقدر جدی باشد که دایلان را به روزهای چهار پنج سالگی‌اش برگرداند. تنها نکته مثبتی که دکتر به آن اشاره کرد، سن دایلان بود. دایلان هنوز خیلی جوان بود و بعد از خدا، این می‌توانست تنها امیدشان باشد. پدر دایلان که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و دست همسرش را در دست گرفته بود، با عصبانیت فریاد زد: «ما نمی‌خوایم این چیزا رو بشنویم. به ما بگین می‌خواین واسه پسرم چکار کنین؟ اصلاً چه کاری از دستتون برمیاد؟ اگه بچه خودتون بود، براش چکار می‌کردین؟» دکتر کمی سکوت کرد سپس جواب داد: «هر کاری از دستم بربیاد، برای دایلان انجام میدم. مطمئن باشین. برام فرقی نمی‌کنه که پسر منه یا پسر شماس!»

پاسخ دکتر نتوانست پدر دایلان را قانع کند و گفت اینها حرف است! دکتر گفت به خدا توکل کنند و اتاق را ترک کرد. پدر و مادر دایلان نیم ساعت دیگر همان جا ماندند و اشک ریختند. بعد پدر دایلان به همسرش گفت: «از این در که رفتیم بیرون، دیگه اشک و زاری و ناراحتی نداریم. الان همه منتظرن از ما درباره دایلان بپرسن. به همه می‌گیم اوضاع روبه‌راهه.»

مادر دایلان اشکهایش را پاک کرد و با روحیه بهتر و قوی‌تر اتاق را ترک کرد.

روز پانزدهم

اوضاع دایلان هیچ فرقی نکرده بود و نتایج اسکن‌ها و آزمایش‌ها حرف تازه‌ای نداشتند. پدر و مادر دایلان مثل روزهای گذشته کنارش بودند و برایش کتاب می‌خواندند، موسیقی می‌گذاشتند، پیام دوستانش را بارها می‌خواندند و با او حرف می‌زدند. پدر دایلان می‌گوید: «آن روزها را خوب به یاد دارم. خبرهایی که دکترها و پرستارها می‌دادند اصلاً خوشایند و امیدوار کننده نبود ولی من پدر بودم و نمی‌توانستم این حرفها را بپذیرم. حسی به من می‌گفت همه اینها غلط است. دایلانِ من خوب می‌شود و به زندگی



برمی گردد. اطمینان داشتم پسرم از کما بیرون می آید چون تحقیق کرده بودیم و فهمیده بودیم حتی سخت‌ترین و بدترین کماها هم بیشتر از ۱۴ روز طول نکشیده.»

روز هفدهم

دایلان چشمهایش را باز کرد. او از کما بیرون آمده بود اما وضعیتش از حالت سکون و مرگ به حالت نباتی تغییر کرده بود. حالتی که در آن بیمار بیدار است، نفس می‌کشد، چشمهایش باز است و گاهی حرکاتی دارد اما هیچ نشانه‌ای از هوشیاری در او دیده نمی‌شود. می‌توان گفت که مغز بیمار در این حالت کاملاً خاموش است. پدر و مادر دایلان باز هم امید خود را از دست ندادند و شبانه‌روز کنار فرزند خود بودند.

بیست و پنج روز گذشت و در تمام این مدت، پدر، مادر، پدربزرگها و مادربزرگها و ۷۰ نفر از اعضای فامیل به نوبت کنار دایلان می‌ماندند و با او حرف می‌زدند و برای بازگشتش به زندگی کوشش می‌کردند. روز بیست و هفتم اتفاق جالبی افتاد. مادر دایلان کنار تختش نشسته بود و با دستمال، عرق روی پیشانی پسرش را خشک می‌کرد. ناگهان دایلان دستش را بالا برد. وقتی چند بار این کار را تکرار کرد، مادرش دستمال را دستش داد و گفت: «دایلان، بیا بگیر خودت عرقت رو پاک کن.» و در کمال ناباوری، دایلان به سختی و کندی دستمال را روی لب و بینی‌اش کشید.

تقریباً پنج هفته از روز تصادف می‌گذشت و هر روز که سپری می‌شد، دایلان نشانه‌های بیشتری از خودش نشان می‌داد. دکتر آینه را مقابل دایلان می‌گرفت و حرکت می‌داد، دایلان با چشمهایش آینه را دنبال می‌کرد. وقتی دکتر ناخن او را فشار می‌داد، دایلان سعی می‌کرد دستش را پس بکشد.

حالا ۴۳ روز گذشته بود و بالاخره دایلان را به بخش معمولی منتقل کردند. اینجا دیگر دارویی جز عشق کارساز نبود. مادرش ساعتها دست او را می‌گرفت و از خاطرات بارداری و روز تولد و نوزادی و کودکی دایلان قصه‌ها می‌گفت. پدرش هم همزمان دست دیگرش را گرفته بود و او هم خاطراتی را که از دایلان داشت، تعریف می‌کرد. گاهی بین پدر و مادر بحث می‌شد که نه! تو اشتباه می‌کنی. آن روز دایلان بستنی ساده خورد. این یکی می‌گفت خودت اشتباه می‌کنی. بستنی شکلاتی خورد... و گاهی حس می‌کردند لبهای دایلان حرکتی کردند که شبیه لبخند بود. آیا او توانسته بود اطرافش را درک کند؟

پدرش برای او کانال تلویزیون را روی شبکه‌ای تنظیم کرد که می‌دانست پسرش دوست دارد. یک روز که مسابقات هاکی پخش می‌شد، دایلان در تمام مدت مسابقه از تلویزیون چشم برنداشت. مادرش می‌گوید به نظر می‌رسید دایلان روی مسابقه تمرکز کرده و گاهی دهانش را تکان می‌داد، انگار می‌خواست حرفی بزند اما نمی‌توانست.

نتیجه ام آر آی روز چهل و سوم شگفت‌انگیز بود. برخی از بخشهای آسیب دیده مغز شروع به ترمیم کرده بودند. جوانی دایلان به دادش رسیده بود و داشت کار خودش را می‌کرد.

وضعیت دایلان هر روز متغیر بود. گاهی به نظر می‌رسید کاملاً هوشیار است و به اطراف خود توجه دارد گاهی هم برعکس بود. مادرش به دکتر گفت اگر دسته پلی استیشن او را برایش بیاورد، فایده‌ای دارد؟ دکتر گفت: «نمی‌خوام شما رو ناامید کنم و با اینکه دانش پزشکی به من میگه دایلان هیچ برداشتی از اطرافش نداره، میگم اونو براش بیارین.»

مادرش دسته پلی استیشن را آورد و آن را به پسرش نشان داد. دایلان چند دقیقه آن را در دستش نگه داشت. پزشک معتقد بود که این واکنش طبیعی ماهیچه‌های دست است که بی‌اختیار چیزی را در مشت می‌گیرد. پدر و مادر دایلان نظر دیگری داشتند و بسیار خوشحال بودند. آنها داروی عشق درمانی و خاطره گویی را بیشتر کردند. یکی از پرستارهایی که از بقیه مسن‌تر بود، آهسته در گوش مادر دایلان گفت: «عشق جواب میده. ناامید نشو. خدا ناامیدی رو دوست نداره ولی عشق رو دوست داره.»

استعداد مادر بودن

و عشق جواب داد و روز چهل و پنجم، به دستور پزشک معالج فیزیوتراپی دایلان آغاز شد. او باید اولین قدمهایش را برمی‌داشت. وقتی به کمک فیزیوتراپیست این کار را انجام داد، مقابل پدرش ایستاد و پدر و پسر همدیگر را در آغوش گرفتند. دایلان چند ثانیه آرام بود بعد چند بار به پشت پدرش زد. کمی بعد چند قطره اشک از چشمهایش جاری شد. پزشک دایلان از دیدن اشکهای دایلان بسیار خوشحال شد زیرا نشان دادن واکنشهای عاطفی و احساسی یکی از علائم و نشانه‌های بهبود پس از آسیب مغزی است.

۶۰ روز بعد، دایلان را به مرکز توان بخشی منتقل کردند. او می‌توانست به کمک فرد دیگر بنشیند. نمی‌توانست حرف بزند ولی حرفها را می‌فهمید و با اشاره چشم و دست پاسخ‌هایی می‌داد. حتی می‌توانست بخشی از دستورهایی را که به او می‌دادند، اجرا کند. چند روز بعد اوضاع کمی دردناک شد. دست و پا و دیگر اعضای بدن دایلان به درد شدیدی دچار شد. او از درد به خودش می‌پیچید. خوشبختانه این مشکل هم رفع شد. آن روز مادر دایلان از پزشک خواست پسرش را به بخش کودکان منتقل کنند. پزشک پرسید چرا؟ مادرش گفت: «پسرم حالا مثل کودکان است و باید همه چیز را از اول یاد بگیرد. او می‌تواند فعالیتهای روزانه را از ابتدا آموزش ببیند. مثل بیمارانی که کودک هستند، باید با او کودکانه رفتار کنیم.» پزشک گفت اشکالی ندارد!

در آن بخش دایلان همراه با کودکان دیگر آموزش می‌دید که چطور لباس بپوشد، چطور راه برود، چطور غذا بخورد و...

بیش از ۱۵۰ روز از تصادف دایلان می‌گذشت. روند درمانی او همچنان ادامه داشت و او هر روز، یک کار جدید یاد می‌گرفت. حتی پاک کردن با پاک کن را هم بار دیگر به او آموختند. او حالا باید وارد مرحله پس از تروما یا آسیب می‌شد... با ویلچرش این طرف و آن طرف می‌رفت ولی نمی‌توانست به یاد بیاورد که کجاست و چه می‌کند. پدر و مادر دایلان از کوشش دست برنداشتند. هر روز برای پسرشان فیلم می‌گذاشتند و می‌دیدند که هنگام تماشای فیلم‌های خنده‌دار، در لحظه درست واکنش نشان می‌دهد و می‌خندد. یک روز وقتی به نظر می‌رسید دایلان خواب است، عمه دایلان برای مادرش جوکی تعریف کرد. دایلان لبخند زد و نسبت به آن واکنش نشان داد.

روز موعود فرارسید و پزشکان و پرستاران بیمارستان جمع شدند تا پس از ۲۰۸ روز از دایلان خداحافظی کنند. دایلان که روی ویلچر نشسته بود، لبخند زد و برای آنها دست تکان داد. لبخند دایلان مثل روزهای پیش از تصادف بود.

دایلان دو ماه دیگر در یک مرکز توانبخشی بستری شد تا به خانه برگردد. او می‌توانست با واکر راه برود و دو سه پله بالا برود. اسکن مغزی او در روز ۳۶۶ نشان از بهبود می‌داد.

هزار و پانصد و چهل و یک روز گذشت. تلاشهای پدر و مادر و پزشکان و پرستاران بالاخره نتیجه داد. مادرش در اتاق نشیمن نشسته بود که دایلان وارد شد و گفت: «اتاقم خیلی قشنگه.» مادر دایلان از آنچه که می‌دید و می‌شنید شوکه شد. بعد خدا را شکر کرد که پسرش درمان شده و کم کم به زندگی عادی برمی‌گردد. آسیبی که مغز دایلان در تصادف دیده بود و وضعیتی که داشت، پزشکان را مطمئن کرده بود که بازگشتی در کار نخواهد بود و اگر هم دایلان از کما بیرون بیاید، هیچ امیدی وجود ندارد که همان دایلان سابق شود ولی این اتفاق افتاد و دایلان بار دیگر دارد زندگی می‌کند. روز آخر پزشک دایلان به مادرش گفت: «شما اگر پزشک می‌شدین، حتماً پزشک موفقی می‌شدین.» مادر دایلان گفت: «من چنین استعدادی ندارم. من فقط استعداد مادری دارم.»

حتی در برابر رفتار و طرز برخوردی جاهلانه هم واکنشی عاقلانه نشان بده

● لائو تسه

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

براساس سرگذشت: رامش

کوچه بن بست



کلاسمان تمام شد و بچه‌ها از کلاس خارج شدند. داشتم لوازمم را جمع می‌کردم که فرشته آمد بالای سرم و مثل همیشه دیوانه بازی‌اش را تکرار کرد و ضربه‌ای ناگهانی از پشت به شانه‌ام زد که نیم متر پریدم و گفتم: "تو نمی‌خوای از این خل بازیهات دست برداری فرشته...؟ داشتم سکته می‌کردم...!"

خنده‌اش در کلاس خالی پژواک پیدا کرد و گفت:

ـ دیدم خیلی رمانتیک نشستی و داری فکر می‌کنی، گفتم بهت ضدحال بزنم ـ و دوباره قهقهه‌اش را سر داد و در ادامه گفت: قیافه‌ات شبیه عاشقها شده رامش جون... نکنه خاطرخواه شدی دختر؟

کوله پشتی‌ام را برداشتم و پوزخند زدم:

ـ چرت و پرت میگی دختر... من فقط دنبال آرامش و خوشحالی‌ام، تو چرا اینو میگی فرشته؟ تو که دیگه از جیک و پوک من باخبری...

داخل حیاط دانشگاه شدیم و فرشته جواب داد:

ـ به خدا تو دیوونه‌ای رامش... اگه من جای تو "بچه پولدار" بودم بهت می‌گفتم صفا کردن و لذت بردن از زندگی یعنی چی! حالا اینهارو ول کن... یادت که نرفته؟ قرار بود امروز بریم استخر... به خدا اگه بگی نه دلخور میشم...

ـ اتفاقاً خودم هم خیلی دوست دارم به آب بزنم... بریم...

این را گفتم و دوتایی کنار خیابان منتظر تاکسی بودیم که صدای چند بوق پیاپی توجهمان را جلب کرد، بعد هم فرشته آنسوی خیابان را نشان داد و از ترس اینکه مادرم حرفش را "لب خوانی" کند، سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

ـ انگار "کنتس مغرور" احضارت کرده... مثل اینکه باید خداحافظی کنیم.

چشم غره‌ای رفتم که یعنی "به مامانم توهین نکن" اما چون می‌دانستم حق با اوست، گفتم: "نگران نباش... هر کاری داشته باشه ما استخرمون رو میریم."

این را گفتم و دوتایی به آنسوی خیابان رفتیم. راننده خانوادگیمان سلام کرد و من و فرشته هم به مادر سلام کردیم. او که پیدا بود مثل همیشه از دیدن فرشته که رفیق فابریکم بود شاکی شده، فقط به خاطر اینکه می‌دانست اگر رفتارش تلخ باشد واکنش من تلخ‌تر خواهد بود، مجبور شد یکی از لبخندهای معروفش را که از صد تا دشنام هم آزاردهنده‌تر بود تحویل همکلاسی‌ام بدهد تا مثلاً جواب سلام او را داده باشد! بعد هم رو به من کرد و گفت:

ـ رامش جان سوار شو بریم برای داداشت کادو بخریم...

تازه یادم آمد که فردا جشن تولد برادر ناتنی‌ام "کامران" است. رابطه‌مان بد نبود، لااقل اینکه همدیگر را دوست داشتیم، اما از آن جایی که پدرش "یعنی ناپدری من" خیلی تلاش می‌کرد که پسرش مانند خودش باشد، و چون کامران هم برای رسیدن به تنها آرزویش که رفتن به آمریکا بود نیاز به ساپورت مالی پدرش داشت، لااقل در ظاهر هم که شده بود و در حضور ناپدری‌ام مجبور بود با من طوری رفتار کند که "شاهرخ خان" دوست داشت، یعنی از اینکه من مانند خواهران تنی‌اش زیاد با کلاس نبودم و لباسهای بدن نما نمی‌پوشیدم و یک دوجین دوست پسر نداشتم و اهل مهمانیهای آنچنانی نبودم، همیشه مرا متحجّر و عقب مانده و مرتجع می‌دانست، آن هم فقط به خاطر اینکه پدرش از او حمایت کند. جالب این بود که من خیلی دوستش داشتم، کامران هم مرا دوست داشت، حتی بیشتر از سه خواهر تنی‌اش! اما هر دویمان از ترس اینکه شاهرخ خان کامران را بایکوت کند، در خفا همدیگر را تحویل می‌گرفتیم اما در حضور بقیه، خیلی با هم تلخ بودیم!

آن روز هم مادر آمده بود تا مرا به پاساژ نزدیک منزلمان ببرد که برای پسرش هدیه تولد بخرم. سری تکان دادم و گفتم:

ـ مامان تو که بالاخره چیزی رو که دوست داری برای پسرت می‌خری... پس واسه چی من باید همراهت بیام؟

مادر طوری اخم کرد که حالی‌ام کند "جلوی غریبه‌ها اینطوری حرف نزن"، بعد هم برای فرشته زیر چشم نازک کرد و گفت:

ـ کامی برادرته... خودت باید براش هدیه بخری... خب فرشته جان ما باید بریم... به خانواده سلام برسون...

فرشته معنی حرف مادر را فهمید و خواست خداحافظی کند که من با سماجت دستش را گرفتم و کنار خودم در ماشین نشاندم و گفتم: "من و فرشته می‌خواستیم بریم استخر... الانم قرارمون سر جاشه و بعد از اینکه واسه کامران هدیه خریدیم میریم استخر ـ و رو به راننده ادامه دادم ـ حسین آقا حرکت کن!

مادرم که می‌دانست حریفم نمی‌شود تا فرشته را پیاده کنیم، عصبانیتش را طور دیگری نشان داد:

"واقعاً مسخره ست که خودمون تو خونه استخر داشته باشیم، اونوقت تو بری استخر عمومی. صد بار بهت گفتم رامش جان، که توی این استخرهای عمومی که معلوم نیست چه آدمایی توش شنا می‌کنن، دهها مدل بیماری وجود داره... آدمهای با کلاس که استخر عمومی نمیرن دخترم!

مادر مخصوصاً این را گفت تا حال فرشته را بگیرد، چرا که می‌دانست او اولین بار مرا به آنجا برده. فرشته که از رفتار تحقیرآمیز مادر معذّب شده بود، به من اشاره کرد که اجازه بدهم پیاده شود، اما من رو به مادرم گفتم:

ـ منم هزار بار گفتم توی استخری که صبح تا شب با رفیقای کامران دارند داخلش آب تنی می‌کنند، یا دوستان شوهر عزیزت کنارش نشستند و مشروب می‌خورند، کی نوبت من میرسه؟ حالا هم اگر بحث تمام نشده ماشین رو نگه دارید که ما پیاده بشیم!

مادر لبش را گاز گرفت و دیگر حرفی نزد. هم من و هم فرشته خوب می‌دانستیم که علت این همه رفتارهای تحقیرآمیز مادر با صمیمی‌ترین دوستم چیست؟ تا همین چند ماه قبل مادرم زیاد با فرشته مشکلی نداشت، هر چند که دلش می‌خواست من با دختری دوست باشم که مانند بقیه دختران فامیل شوهرش و حتی مثل سه تا خواهر ناتنی‌ام ولنگار باشد، با این حال در مورد دوستی من و فرشته که دختری پاک و نجیب بود اعتراض هم نمی‌کرد. اما از زمانی که متوجه نگاههای کامران به فرشته شد و احساس کرد پسرش بین آن همه دختر "عروسک نما" که در اطراف خانواده ما می‌چرخند، به فرشته علاقه‌مند شده، آن وقت بود که یک مرتبه تبدیل شد به دشمن فرشته! کار به جایی رسیده بود که می‌خواست ورود او را به منزلمان و حتی دوستی من و فرشته را قدغن کند، که من به موقع اقدام کردم، یعنی ماجرا را به کامران گفتم

و یادآور شدم که؛ "تو با ابراز علاقه‌ات به فرشته، و اینکه مدام و به هر بهانه‌ای با اون مشغول حرف زدن میشی، داری کاری می کنی که دوستی من و فرشته هم به هم بخوره...، چه برسه به اینکه بخوای دل اونو به دست بیاری!"

از آن به بعد بود که کامران ـ که سه سال از من کوچکتر بود ـ کمی عاقلانه رفتار کرد، یعنی در ظاهر دیگر فرشته را تحویل نگرفت و حتی در حضور مادرم او را "**دختری از دوران ماقبل تاریخ**" می‌نامید تا مادرم قهقهه بزند، اما این فقط ظاهر قضیه بود، چرا که لااقل من می‌دانستم کامران چقدر عاشق فرشته است، این را فرشته هم می‌دانست، اما یکبار که موضوع را مطرح کردم، گفت:

ـ رامش جان منو وارد بازی نکن که باعث بشه دوستیمون بهم بخوره...، هم تو می‌دونی و هم من که کامران و من به درد هم نمی‌خوریم...، یعنی اگه به درد هم بخوریم هم نمی‌تونیم به هم برسیم...، منم که می‌دونی اهل دوست بازی و چت کردن و کافی شاپ رفتن و این حرفها نیستم، پس قبول کن که رابطه من و داداشت تنها چیزی که خواهد داشت اینه که دوستی من و تو رو هم از بین ببره...، پس لطفاً دیگه حرفشو نزن!...

حق با فرشته بود و من حرفهایش را به کامران هم زدم و او هم علیرغم میلش قبول کرد، یعنی چاره‌ای نداشت جز پذیرفتن این حقیقت!

حسین آقا، "راننده" به میل و دستور مادرم یک موزیک کلاسیک گذاشت و داخل ماشین همگی ساکت بودیم تا من به گذشته‌ها فکر کنم.

***

تقریباً هجده ماهم بود که پدر و مادرم از هم جدا شدند. آنطور که پدرم می‌گفت، ازدواج آنها از ابتدا اشتباه بود. مادرم زنی بلندپرواز بود و پدرم که کارمند بود نمی‌توانست آرزوهای مادر را برآورده کند، به همین خاطر نیز زندگیشان فقط سه سال دوام آورد و موقعی که من یکسال و شش ماهم بود از هم جدا شدند. قرارشان این بود که طبق قانون، من تا هفت سالگی با مادرم زندگی کنم و بعد از آن هم به گونه‌ای با هم تفاهم کنند، اما هنوز ۹ ماه از طلاقشان نگذشته بود که مادرم ـ که زنی زیبا بود ـ با مدیر عامل شرکتش ازدواج کرد. به این ترتیب و با شرطی که شاهرخ خان گذاشت [که دخترت باید با پدرش زندگی کنه] من به خانه پدرم برگشتم تا در ده سال آینده زیباترین روزهای زندگی‌ام را تجربه کنم. پدرم صبحها مرا به مهد کودک و بعد هم مدرسه می‌گذاشت و می‌رفت سر کار، اما از لحظه‌ای که به خانه می‌آمد تمام اوقاتش را با من می‌گذراند و تمام وقتش را صرف تربیت من می‌کرد. او بود که به من رسم زندگی را آموخت تا بفهمم ارزش انسانها را با ثروتشان نباید مقایسه کرد. پدر بود که معنی نجابت را به من فهماند و می‌گفت: "اصلاً مهم نیست که چادر سرت باشه یا مانتویی باشی، مهم اینه که طوری رفتار کنی که هیچکس به خودش اجازه نده در موردت بد فکر کنه!"

اما افسوس که روزگار خیلی زود پدر را از من گرفت، سیزده سالم بود که پدر مُرد و من زندگی جدیدی را با خانواده مادرم شروع کردم. مادر که از شوهر جدیدش صاحب چهار فرزند شده بود همان روز اول، حرف آخر را زد:

"رامش جان اگه می‌خوای اینجا زندگی کنی سعی کن با خواسته‌های ناپدریت کنار بیای!"

همین اتفاق هم افتاد و من با اینکه کاملاً با تفکرات و شکل زندگی شاهرخ خان مخالف بودم، اما مجبور بودم سکوت کنم و کنار بیایم. ناپدری‌ام اگر چه خیلی دلش می‌خواست من هم مانند دختران خودش زندگی کنم، اما وقتی دید حریفم نمی‌شود، دلش فقط به این خوش بود که من به او "چشم" می گویم.

در بین چهار خواهر و برادر ناتنی‌ام، رابطه من و کامران بهتر از بقیه بود. او که می‌دانست پدرش دوست ندارد زیاد با من صمیمی شود، جلوی چشم شاهرخ خان و مادرم خیلی رسمی بود و حتی گاهی وقتها با من بداخلاقی هم می‌کرد، اما هر وقت تنها می‌شدیم، می‌گفت: "کاش منم می‌تونستم مثل تو اراده داشته باشم و اونطور که دلم می‌خواد زندگی کنم...، اما نمیشه رامش...، متاسفانه من پول و ثروت رو خیلی دوست دارم..."

هر بار که این را می‌گفت، می‌خندیدم و می‌گفتم: "شاید هم تو از من عاقلتری!"

کم کم بزرگ شدیم و من که بعد از گرفتن دیپلم، دو سال وقتم را در کلاسهای کامپیوتر و باشگاههای ورزشی می‌گذراندم، همان جا و در استخر بود که با فرشته دوست شدم. دختری که اصلاً از طبقه ما نبود، در خانواده‌ای کارگری بزرگ شده بود و حتی آمدنش به استخر را هم مدیون خانم "غریق نجات" "استخر بود که از دوستان عمه‌اش محسوب می‌شد. انگار قسمت این بود که دوستی من و فرشته مسیر زندگی‌ام را عوض کند، چرا که با پیشنهاد و اصرار او که داشت برای کنکور درس می‌خواند، من هم در کلاسهای آموزش کنکور شرکت کردم و با کمکهای فرشته که سه سال از من کوچکتر بود موفق شدم در همان رشته‌ای که فرشته قبول شده بود وارد دانشگاه شوم. به این ترتیب رفاقتمان صمیمی‌تر شد و مخالفتهای مادرم نیز بیشتر. مادر که دلش می‌خواست من هم مانند خودش و دوستانش زندگی کنم، از اینکه می‌دید دانشجوی فلسفه شده‌ام و فلسفه زندگی آنها را قبول ندارم، زجر می‌کشید. بعد هم که ماجرای علاقه کامران به فرشته پیش آمد، هر روز با هم دعوا داشتیم، تا اینکه کامران را قانع کردم که "اگر فرشته را دوست داری، باید طوری رفتار کنی که همه فکر کنند از او متنفری!"

***

ـ کجایی دختر...، دارم بهت میگم رسیدیم...، پیاده شو بریم خرید کنیم...

این را مادر گفت و مرا از دنیای گذشته‌ها بیرون کشید. من که می‌دانستم حضورم در فروشگاهها بی‌فایده است و مادرم چیزی را از طرف من برای کامران می‌خرد که خودش دوست دارد، گفتم:

ـ مامان خواهش می کنم اصرار نکن...، شما که خوش سلیقه هستی، هرچی بخری منم قبول دارم...، پس شما برو خریدت را انجام بده، منم با فرشته چرخی توی پاساژ می‌زنم تا واسه فردا شب یه لباس مناسب پیدا کنم...

مادر گفت "اوکی" اما دور از چشم فرشته گفت: "من که می‌دونم می‌خوای برای فرشته هم لباس بخری...، اصلاً کی گفته اون هم دعوته؟"

عصبانی شدم و گفتم: "به روح بابا قسم اگر فرشته نیاد، منم فردا شب نمیام!"

مادر دیگر حرفی نزد و با خشم از ما دور شد. حالا نوبت فرشته بود که غرولند کند: "مامانت متوجه شد...، چرا این کارو می کنی رامش؟"

ـ زورم که به تو می‌رسه فرشته...، ده بار بهت گفتم که کامران بهم گفته: "اگر می‌خوای بهترین کادو رو به من بدی، کاری کن که فرشته هم بیاد به جشن تولدم..." حالا ول می کنی یا نه؟

من که مناعت طبع فرشته را می‌شناختم و می‌دانستم که او اصلاً دلش نمی‌خواهد من برای خرید لباسش پول بدهم، برای اینکه غصه نخورد، گفتم: "دیوونه بهت قرض میدم و قسم می‌خورم که هر وقت دست و بالت باز شد همه این پولها را وازت بگیرم..."

فرشته لبخند زد و دوتایی راهی یکی از فروشگاهها شدیم و پس از نیمساعت دو دست لباس مارکدار، اما سنگین و متین خریدیم.

داخل پاساژ با مادر روبرو شدیم و او که قرار بود از طرف هر هفت نفرمان کادو تهیه کند ـ من و شاهرخ خان و چهار فرزندشان ـ گفت: "فعلاً فقط برای شما بچه‌ها هدیه خریدم... بیا اینها رو ببر توی ماشین تا کمی بگردم و دو تا هدیه خوب از طرف خودم و شاهرخ هم پیدا کنم...

ـ پس تا دو ساعت دیگه باید توی ماشین بنشینیم...

این را گفتم و مادر جوابی نداد و دور شد و من و فرشته هم از پاساژ خارج شدیم، اما قبل از رسیدن به ماشین توجهم به نوازنده جوانی جلب شد که داشت با "کیبورد" "کوچکش آهنگی را می‌نواخت که پدر خدابیامرزم عاشق ترانه‌اش بود:

"میون این همه کوچه که به هم پیوسته
کوچه قدیمی ما کوچه بن بسته
توی این کوچه به دنیا اومدیم
توی این کوچه داریم پا می‌گیریم
یک روزم مثل پدربزرگ باید
تو همین کوچه بن بست بمیریم...

دست فرشته را کشیدم و گفتم: "چقدر قشنگ میزنه...، بیا بریم جلو..."

فرشته چند قدم آمد، اما یک مرتبه ایستاد و گفت: "نه...، من حوصله ندارم...، یعنی می‌خوام به خونه زنگ بزنم...، تو هم بیا بریم توی ماشین..."

به حرفش توجهی نکردم و مسیرمان از هم جدا شد، با عجله داخل ماشین شدم و من کنار جمعیتی

بقیه در صفحه ۲۵

در این دنیا خود را با کسی مقایسه نکنید
در این صورت به خود توهین کرده‌اید
● آلن استرایک

مسلم آژ

لحظه‌های ماندگار حضور

در شماره‌های گذشته گفت‌وگویی با مهندس جانباز حمیدرضا عسگریان تقدیم شما خوانندگان گرامی شد اما از آنجا که وی در عملیات‌های مختلف حضور داشته‌اند، در این شماره خاطراتی از او را به عنوان بیسیم چی گروهان شهادت در عملیات "کربلای یک" تقدیم شما می‌کنیم به این امید که بتوانیم گوشه‌ای از دلاوریهای عاشقان این خطه قهرمان پرور را واگویه کرده باشیم.

شکار بسیجی شیر دل

نیروهای گردان انصار در ادامه عملیات شب قبل از آن برای آزادسازی روستای بهین و بهروزان در تاریکی شب و در یک ستون راهی مواضع دشمن شدند. گروهان شهادت به فرماندهی "سیداحمد نبوی" همراه با حمیدرضا عسگریان بیسیم چی گروهان در پیشاپیش ستون حرکت می‌کردند و بعد از طی مسافت چند کیلومتری به راحتی و با مقاومت اندک دشمن، روستا را آزاد کردند. در این میان تانک دشمن که در تاریکی شب و عوارض طبیعی پنهان بود با شلیک گلوله جلوی ستون نیروها را هدف قرار داد و خوشبختانه انفجار گلوله به کسی آسیب وارد نکرد و از آنجا که فاصله با تانک زیاد نبود، شلیک آرپی جی بی‌ثمر بود و در حالیکه خدمه تانک آماده شلیک دوباره می‌شدند، یک بسیجی شیر دل با سرعت شروع به دویدن کرد و خود را به تانک رساند و از آن بالا رفت و نارنجکی به درون تانک پرتاب کرد و با تمام توان شروع به دویدن و دور شدن از آن کرد. با انفجار نارنجک و مهمات داخل تانک بود که صدای مهیبی در منطقه پیچید و نور ناشی از انفجار و سوختن تانک شادی و غرور را در چهره رزمندگان به نمایش گذاشت. بعد از پاکسازی نسبی روستا و از آنجا که احتمال شبیخون دشمن بود، فرماندهی برای امنیت بیشتر نیروها دستور خارج شدن و محاصره روستا را صادر کرد و سپس منطقه در سکوت عمیقی فرو رفت و گهگاه صدای انفجار از دوردست شنیده می‌شد.

هوا در حال روشن شدن بود که "سعید جوادیان" پیک گروهان شهادت برای یافتن غذا وارد روستا شد و در حالی که از این خانه به آن خانه در رفت و آمد بود و به اتاقها سرکشی می‌کرد، ناگهان در یکی از اتاقها یک نیروی بعثی با سبیل از بناگوش دررفته و اسلحه به دست در جلوی او ظاهر شد. جوادیان اسلحه‌ای در دست نداشت و به شدت ترسیده بود و با عجله کلت منوری که بر کمر داشت را از غلاف کشید و آن را به سوی نیروی دشمن نشانه رفت. سرباز بعثی می‌دانست که روستا در محاصره است و کلت منور سلاحی برای دفاع شخصی نیست و در حالی که لبخندی بر لب داشت، اسلحه‌اش را زمین گذاشت و با دستانی بر سر تسلیم شد. دیگر گردانهای لشکر ۲۷ و یگانهای دیگر همزمان و از محورهای دیگر وارد شهر مهران شدند و شهر را آزاد کردند و با رسیدن نیروهای جایگزین رزمندگان گروهان شهادت آماده بازگشت به اردوگاه بودند که به یکباره گلوله‌های توپ و خمپاره از آسمان شروع به باریدن کرد و هر کس به سرعت و به هر شکل ممکن در زیر آتشباری سنگین دشمن در حال بالا رفتن از کامیون و جای گرفتن در آن بود و در میان انفجار و دود و گرد و خاک کامیونها به سرعت از منطقه خارج شدند.

گمشدن چشم!

هنگام عصر بود که حمیدرضا عسگریان همراه با تعدادی از دوستان بعد از اندکی استراحت برای شستشوی خود و فرار از گرما راهی رودخانه‌ای در نزدیکی اردوگاه شدند. در حالیکه مشغول شنا بودند، ناگهان یکی از رزمندگان گردان که در عملیاتهای گذشته یک چشم خود را از دست داده بود و از چشم مصنوعی استفاده می‌کرد در هنگام شنا چشم مصنوعی‌اش داخل رودخانه افتاد و دیگر همرزمان به کمک او شتافتند و به جست‌وجو پرداختند، اما اثری از آن نبود و این رزمنده دلاور باید هر چه سریعتر برای ادامه درمان و پیگیری راهی تهران می‌شد. رزمندگان در حالی که از شدت گرمای هوا به آب پناه آورده بودند و عسگریان بر روی تخته سنگ نظاره‌گر دوستان و همرزمانش بود، به یکباره متوجه رزمنده‌ای شد که درون رودخانه در حال غرق شدن است، گویی کف رودخانه در زیر پای او خالی شده بود و در حالیکه گاهی به زیر آب می‌رفت و گاهی بر روی آب می‌آمد، تقاضای کمک می‌کرد. دو رزمنده برای کمک به داخل آب رفتند، اما غریق با گرفتن آنها وضعیت وخیم و بحرانی در میان رودخانه ایجاد کرد و هر لحظه امکان غرق شدن هر سه نفر وجود داشت که عسگریان از روی تخته سنگ با هیجان و اضطراب زیاد فریاد زد و از آن دو رزمنده خواست خود را از غریق جدا کنند، اما بی‌فایده بود. بنابراین او بدون آنکه به عاقبت کار بیندیشد به درون رودخانه شیرجه زد و با دست غریق را به سمت دیگری پرتاب کرد و سپس با دو رزمنده دیگر که رها شده بودند، رزمنده غریق را به سمت کنار رودخانه هُل داد و سرانجام با مشقت و سختی فراوان او را به تخته سنگی رساندند تا بتوانند با گرفتن آن خود را نجات دهند.

زخم ناشناخته

بعد از یک روز استراحت و با تاریک شدن هوا بود که نفربرهای "بی‌ام‌پی" وارد اردوگاه شدند و نیروهای گروهان شهادت سوار بر آنها برای ادامه عملیات راهی خط مقدم شدند. نفربرها با سرعت زیاد و با فاصله از یکدیگر در جاده‌ای خاکی در حرکت بودند که نبوی فرمانده گروهان دستور توقف صادر کرد و چند نفربری که مسیر را اشتباه رفته بودند، بعد از مدتی به آنها پیوستند. نیروهای ارتش صدام بر روی ارتفاعات مستقر بودند و بر منطقه تسلط داشتند و با شنیدن صدای غرش موتور نفربرها و گرد و خاکی که به راه افتاده بود با آتش سنگین توپ و خمپاره منطقه را گلوله باران کردند. گلوله‌ها در اطراف نفربرها بر زمین می‌نشست و با انفجار گلوله خمپاره در نزدیکی نفربر بود که صدای ناشی از انفجار در گوش عسگریان پیچید و سوزش و درد را در ناحیه سینه احساس کرد.



او به سرعت از نفربر پیاده شد و همراه با دیگر نیروها از نفربر دور شدند و در پشت خاکریز پناه گرفتند. موج انفجار به گوش عسگریان آسیب رسانده بود و درد و سوزش در سینه با تنگی نفس همراه با آه و ناله مجروحان در هم آمیخته بود و او را به شدت آزار می‌داد. تعدادی از رزمندگان بر اثر انفجار گلوله‌های خمپاره دشمن به شهادت رسیدند و عسگریان در حالی که بیسیم را از پشت خود باز کرد و به خاکریز تکیه داد به جست‌وجوی آثار زخم و خون بر بدن و لباسهایش بود، اما درد و سوزش تنها اثر باقیمانده از انفجار خمپاره بود. آمبولانسها از راه رسیدند و مجروحان به سرعت به پشت جبهه منتقل شدند، اما اصرار دوستان برای رفتن حمیدرضا به اورژانس صحرایی بی‌فایده بود و او در حالی که درد

و تنگی نفس آزارش می‌داد همراه با دیگر نیروهای گردان با پای پیاده در امتداد خاکریز شروع به حرکت کرد. نیروهای گردان شهادت پس از طی مسافتی بدون درگیری با نیروهای دشمن که منطقه را ترک کرده بودند و قبل از روشن شدن هوا در پشت خاکریز در زیر ارتفاعات مستقر شدند. با روشن شدن هوا و با اندک سوزش در سینه بود که عسگریان دوباره شروع به بررسی بدن و لباسهای خود کرد و تازه آن لحظه بود که متوجه خراش کوچکی بر روی سینه‌اش شد و دریافت که ترکش خمپاره با سوراخ کردن آستین چپ سه قسمت دیگر از جلوی پیراهن را سوراخ کرده و از آستین دست راست خارج شده بود.

با بالا آمدن خورشید لحظه به لحظه بر گرمای دشت افزوده می‌شد و گرمای منطقه باعث شده بود که نیروهای دشمن به درون سنگرهایشان خزیده و منطقه از آرامش نسبی برخوردار بود. بنابراین نیروهای واحد مهندسی به سرعت خاکریز دیگری در جلوی خاکریزی که نیروها در پشت آن مستقر بودند، احداث کرد و همزمان چند تانک از واحد زرهی لشکر برای جلوگیری از حملات دشمن در پشت خاکریز و در میان رزمندگان مستقر شدند و عسگریان همراه با تعدادی از رزمندگان به پشت خاکریز جدید انتقال یافتند.

در این لحظه عسگریان که به دنبال مکانی در سایه برای استراحت بود، بدون آنکه به عواقب کار بیندیشد از خستگی و بی‌خوابی و پیاده روی طولانی با سه نفر از دوستان در زیر "تانک خشایار" و در سایه آن به خواب


عسگریان و سه همرزمش در حال استراحت در زیر تانک خشایار

عمیقی فرو رفت و بعد از مدتی ناگهان با صدای رعب آور ضدهوایی روی تانک که به شدت در حال شلیک بود از خواب بیدار شد. هواپیماهای جنگنده دشمن به پرواز در منطقه در آمدند و به بمباران مشغول شدند و در زیر تانک ماندن خطر آفرین بود. بنابراین هر سه نفر خسته و خواب آلود از زیر تانک بیرون پریدند و این حرکت آنان باعث شد تا لحظه‌ایی روی چهره رزمندگان خنده جا خوش کند.

منتخب تلگرامی‌ها

بخند



لبخند بزن: وقتی با خانواده‌ات دور هم جمع شده‌اید.. خیلی‌ها هستند آرزوی داشتن خانواده را دارند...! لبخند بزن: وقتی داری سر کارت می‌روی.. خیلی‌ها هستند دربه‌در به دنبال شغل هستند.

لبخند بزن: چون تو صحیح و سالم هستی.. خیلی‌ها به خاطر بازگشت سلامتی‌شان میلیونها تومان خرج می کنند.

لبخند بزن: چون "تو" خودت هستی.. وخیلی‌ها آرزو دارند که چون "تو" باشند.

اصغر شاهنظری

سکوت شب، با صدای قلم می‌شکند

تقدیم به:
رزمندگان، جانبازان، آزادگان و شهدای هشت سال دفاع مقدس که، سوختند در طواف شمع، چون پروانه‌ها و با اروند رفتند...

گفته‌اند: "مفقودالاثر است. باور کرده‌ام، اما هنوز هم منتظرم برگردد و با دستهای مهربانش، شکوفه‌ها را به شاخه‌ها پیوند بزند."

می گویند: "با تعدادی از رزمندگان، در حماسه خرمشهر، همراه اروند رود رفتند و هرگز برنگشتند تا، ماجرای حماسه‌ای را که خود خلق کرده بودند، برای دیگران تعریف کنند..."

عباس عابد ساوجی

خود را بیمه کنید

پیاده روی بهترین ورزشی است که تمامی افراد در هر سن و با هر وزنی می‌توانند از فواید آن بهره‌مند شوند.

محمد اکبری متخصص فیزیوتراپی اظهار کرد: پیاده روی یک ورزش ارزان و در دسترس است. تنظیم فعالیت تمامی اعضای بدن از جمله مغز، قلب، سیستم گوارش، سیستم اسکلتی، عضلات و مفاصل، بهبود اختلالات خواب و خلق و خو را می توان از فواید پیاده روی برشمرد. اکبری با بیان اینکه مزیت‌های پیاده روی کمتر از دویدن نیست، عنوان کرد: روند تأثیر گذاری پیاده روی با مدت زمان انجام آن، شدت فعالیت و میزان آمادگی جسمانی فرد ارتباط مستقیم دارد، به گونه‌ای که بهتر است در ابتدا این فعالیت از ده دقیقه شروع شود و در نهایت به یک ساعت در روز ادامه پیدا کند. برای جلوگیری از افت فعالیت جسمانی، توصیه می‌شود این ورزش در برنامه روزانه گنجانده شود. در افرادی که از آمادگی جسمانی کافی برخوردارند و می‌توانند میزان سرعت فعالیت خود را افزایش دهند و به تدریج به مرحله دویدن برسانند، این تأثیر گذاری به مراتب بیشتر است و متوسط طول عمر در این افراد نسبت به دیگران بالاتر است. اگر چه هیچ محدودیت زمانی و مکانی برای انجام پیاده روی وجود ندارد اما بهترین زمان انجام آن در شهرهای دارای آلودگی هوا، صبح است و در ابتدای امر بهتر است در مسیرهای با شیب کم انجام شود.

ابوالفضل آبخیز

این مرغ را بشناسیم

می گویند: مرغیست به نام "آمین"!
مرغی آسمانی؛
در بلندترین نقطه آسمان،
آنجا که به خدا نزدیکتر است می‌پَرَد!
و سخن می گوید!
او شنواترین موجودِ جهانِ هستی است!
هر چیز را که می‌شنود،
دوباره،
به نام فردِ گوینده،
آن را تکرار می کند! و آمین می گوید!
این است که همه آیین‌ها می گویند؛
مراقب کلامت باش!
این است که می گویند؛
تنها صداست که می‌ماند!...
این است که می گویند؛
دیگران را دعا کنید!
این است که اگر
دیگرانی را نفرین کنیم؛
روزیِ خودِ ما!
دچار آن خواهیم بود!
مرغ آمین؛
هر آنچه که بگوییم را،
با اسم خودِ ما، جمع می کند!
و به خداوند اعلام می کند!
آنگاه در انتهای جمله
آمین می گوید!!!
پس همیشه برای همه خیر و خوبی بخواهیم...

فافا

از ما نیست آن که دنیای خود را برای دینش و دین خود را برای دنیایش ترک گوید

● امام صادق(ع)

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

برای گذشته‌ات داستان بساز

دقیقاً مشخص نیست که انسان نخستین بار چه زمانی قصه گویی را شروع کرد و آیا برای این کار، هدف خاصی داشت؟ ولی محققان و روانشناسان از این رفتار بهره بردند و از آن به عنوان یک روش درمانی مفید برای برطرف کردن دسته‌ای از اختلالات روحی و روانی استفاده کردند. بعد از تحقیقات بسیار و پیشرفت در علم روانشناسی، دانشمندان این حوزه به مکتب جدیدی در این علم دست یافتند که می‌توانست در زمینه‌های گوناگون بالینی، روان درمانی، مشاوره، مددکاری اجتماعی و... به یاری آنها بشتابد و در درمان دسته‌ای از بیماری‌ها مثل اسکیزوفرنی، اختلال بیش فعالی، بی‌اشتهایی عصبی و... به آنها کمک کند. این روش بر **"روایت درمانی"** تاکید می‌کند. یادآوری کنم که روایت درمانی با قصه درمانی فرق دارد. در این روش کوشش می‌شود روایت فرد از خودش و داستان زندگی‌اش قوی‌تر شود. در این روش درمانی، درمانگر به فرد کمک می‌کند حوادث و اتفاقات زندگی‌اش را به شکل تازه و با مختصات جدیدی روایت کند یعنی از نقطه‌ای که تاکنون بخشی از طرح و نقشه داستانش مشکل آفرین نبوده. روانشناسان می‌کوشند این واقعیت را به فرد القا کنند که برای موفقیت، باید خودش و ماهیتش را از مشکلی که با آن دست به گریبان است، جدا کند و بین این دو تفکیک قائل شود. تکنیکی که به آن "بیرونی سازی" می‌گویند. روانشناسان می‌گویند: ما برای خودمان داستان می‌سازیم تا زنده بمانیم و زندگی کنیم. و روایتِ بخش‌های مختلف و تجربیات گوناگون ما از زندگی است که کمک می‌کند در مشکلات و سختی‌ها همچنان دوام بیاوریم. گاه ناخواسته داستان زندگی را برای خودمان طور دیگری تعریف می‌کنیم. مثلاً در داستان‌های خیالی که برای خودمان می‌سازیم، پدر و مادر مهربانتری داریم یا فرد موفقتری هستیم و همه چیز یک طور دیگر است. و از این واقعیت آگاه نیستیم که گاهی ممکن است همین "روایت سازی" ما را نجات دهد و زندگی ما را کاملاً دگرگون کند.

دکتر جفرسون سینگر، محقق و استاد دانشگاه کانیکاتِ آمریکا می‌گوید: "ما به انگیزه‌ای بسیار قوی نیاز داریم تا از بین تجربه‌های منفی زندگی مثل طرد شدن‌ها، شکست خوردن‌ها، خجالت‌ها و... این داستان‌ها را بیرون بکشیم و راهی پیدا کنیم که به آنها بهره و منفعتی ببخشیم تا ما را خردمند جلوه دهند. همه ما دوست داریم از تجربه‌هایمان بگوییم چون ناخودآگاهانه فکر می‌کنیم این تجربه‌ها هر چند تلخ و منفی، به ما چیزی می‌آموزند." اما مساله مهم این است که چطور این تجربه‌های تلخ و منفی را در زندگی خود به روایت‌هایی مثبت تبدیل کنیم؟ یعنی چطور می‌توانیم زندگیمان را از نو بنویسیم و نقش جدیدی را برای خودمان رقم بزنیم؟ دکتر تیم ویلسون، روانشناس اجتماعی و استاد دانشگاه ویرجینیا که تحقیقات گسترده‌ای در این‌باره انجام داده، از تکنیکی به نام "برانگیختن داستان" یا "ویرایش داستان" نام می‌برد و می‌گوید این تکنیک می‌تواند در دیدگاه و در نتیجه در رفتار ما تغییرات مثبت و چشمگیری ایجاد کند. هدف از این تکنیک این است که تجربیات منفی و آسیب رسان زندگی را که موجب تفکر یا رفتار ویرانگر و مغلوب کننده ما می‌شوند، خنثی کنیم. این تکنیک در مسائل و مشکلات اجتماعی از قبیل سوءاستفاده جنسی از نوجوانان، خشونت‌ها و تبعیض قومی و جنسیتی و رفتارهای نادرست در مدارس به سرعت جواب می‌دهد.

برای مثال، تحقیق محققان دانشگاه ویرجینیا نشان داد روایت گویی ساده و البته موشکافانه به خوبی توانست به دانش آموزانی که از نظر مالی مشکل داشتند و می‌خواستند ترک تحصیل کنند، کمک کند. تنها بیرون راندن افکار بدبینانه و منفی این قابلیت بالقوه را داشت که در خودباوری این دانش آموزان تغییر مثبتی ایجاد کند. در یک تحقیق دیگر، محققان دانش آموزانی را که باور داشتند استعداد کمی دارند و به دلیل ضعف مالی نمی‌توانند کاری کنند، با این روش درمان کردند. در ابتدا محققان شش ماه هر روز از این دانش آموزان فیلم می‌گرفتند. و کاملاً مشهود بود که آنها از همان لحظه ابتدای ورود به مدرسه با این باور همه کارهایشان را انجام می‌دادند که: "ما با بقیه فرق داریم. ما به اندازه کافی استعداد و امکانات نداریم" اما با روایت درمانی قضیه کاملاً عوض شد. دانش آموزان فیلم‌های خود را می‌دیدند و به کمک محققان کوشش می‌کردند داستان زندگی خود را به شکل دیگری بنویسند. بعد از چند ماه، نتیجه شگفت‌انگیز بود. اعتماد به نفس این دانش آموزان تغییر کرده بود و توانسته بودند نمرات بهتری بگیرند.

محققان می‌گویند این تکنیک به هیچ وجه جادو نمی‌کند. ما فقط با تغییر داستان زندگیمان، به انسان دیگری تبدیل می‌شویم. همان‌طور که محققان در مثال قبلی کوشش کردند به دانش آموزان این موضوع را تفهیم کنند که درست است که هوش یک مساله ذاتی است و شاید نتوانیم برایش کاری کنیم ولی پیشرفت و موفقیت به تلاش خودمان بستگی دارد و اینکه چطور می‌خواهیم بر موانعی که در زندگی سر راهمان قرار گرفته، غلبه کنیم. نکته قابل توجه این است که این تکنیک اگر در سال‌های اولیه زندگی و بخصوص نوجوانی به کار گرفته شود، خیلی بهتر جواب می‌دهد زیرا با بالا رفتن سن، ما با فردی طرف هستیم که سال‌ها در نقش منفی داستان غم‌انگیز خود فرو رفته و این کمی مساله را سخت می‌کند.

دکتر مک آدامز، روانشناس می‌گوید: "داستان‌های زندگی به آسانی بر شخصیت ما اثر نمی‌گذارند. آنها، خودِ شخصیت ما هستند. با بالا رفتن سن، برای خودمان نمایشنامه‌ای خلق می‌کنیم که با آن زندگیمان را پیش‌بینی، ارزیابی، و کنترل می‌کنیم و واکنش نشان می‌دهیم. هر وقت با مشکلی مواجه می‌شویم، به این نمایشنامه خود نوشته مراجعه و آن را به‌روز می‌کنیم. اگر در آن نمایشنامه نقش خودمان را انسانی انعطاف‌پذیر نوشته باشیم، همان طور خواهیم بود و در مشکلات اینگونه رفتار خواهیم کرد. اما اگر نقش خودمان را انسانی ترسو، بی‌عرضه و منفی نوشته باشیم، در مشکلات واقعی زندگی نیز همین طور واکنش نشان می‌دهیم. پس ما از نقش‌هایی که برای خودمان متصور شده‌ایم جدا نیستیم."

مرحله بعد این است که دیدگاه و نگرش خود را

قصه گوی زندگی خود باش



انسان نمی‌تواند گذشته خود را تغییر دهد و در آن دخل و تصرفی کند بنابراین اگر گذشته‌ای بد داشته‌ایم یا خوب، در شخصیت فعلی ما اثر خوب یا بد می‌گذارد و آینده را نیز خوب یا بد می‌کند. پژوهشگران دریافته‌اند که اگر انسان بتواند سرنوشت گذشته خود را طور دیگری بازبینی و بازنویسی کند و اگر گذشته بدی داشته، آن را ویرایش کند، اکنون و آینده بهتری خواهد داشت. اگر نقش خودمان را انسانی ترسو، بی‌عرضه و منفی نوشته باشیم، در مشکلات واقعی زندگی نیز همین طور واکنش نشان می‌دهیم و اگر برای خود سناریویی مثبت و موفق نوشته باشیم، همان خواهیم شد.



بهبود بخشیم و داستان زندگیمان را از نو بنویسیم. محققان پس از انجام تحقیقات فراوان به این نتیجه دست یافتند که چه روی کاغذ بیاوریم یا چه با صدای بلند بگوییم، مرور و بازبینی شکست‌ها و عقب ماندن‌ها با دیدی جدید و از فاصله می‌تواند به ما کمک کند تا با آنها کنار بیاییم، تصور بهتری از خودمان داشته باشیم و راه و روش تازه‌ای برای تصحیح اشتباهمان پیدا کنیم. بازبینی به ما کمک می‌کند که به شکست‌ها به شکل فرصت‌های جدید نگاه کنیم نه اینکه فکر کنیم این شکست قطعاً آخر راه است و من دیگر همه چیزم را باخته‌ام. فراموش نکنید که ما نمی‌توانیم گذشته را عوض کنیم. اما می‌توانیم تعیین کنیم که گذشته چه اثری بر زندگی اکنون و آینده ما داشته باشد و از ما چگونه انسانی بسازد. وقتی گذشته را به شکلی دیگر بازبینی می‌کنیم، به‌راحتی می‌توانیم اشتباهات خود را تشخیص دهیم، آنها را تصحیح کنیم و کم کم داستان دیگری برای زندگی‌مان تصویر کنیم.

اکنونت را بنویس، گذشته مهم نیست

محققان دانشگاه تگزاس دانشجویان را به دو گروه تقسیم کردند. از گروه اول خواستند درباره تجربه تکان دهنده و دلخراشی که در زندگی داشته‌اند بنویسند. از گروه دوم هم خواستند درباره یک موضوع عادی‌تر مثل مدیریت زمان بنویسند. از هر دو گروه خواسته شد چند روز، هر روز یک ساعت این کار را انجام دهند. چند ماه بعد، گروهی که درباره تجربه دلخراش زندگیشان نوشته بودند نه تنها از نظر سلامت روحی و روانی در وضعیت بهتری قرار داشتند، تعداد مراجعه‌شان به پزشک یا مشاور هم کمتر شده بود.

آیا این اتفاقی است؟ خیر!... دوباره‌نویسی تجربیات تلخ و ناخوشایند گذشته فواید کمی ندارد. بهبود اوضاع خلق و خو و وضعیت روحی و بهبود سیستم ایمنی فقط نمونه‌ای از آن است که بارها در تحقیقات مختلف ثابت شده است. دوباره نویسی به شما کمک خواهد کرد افکار و احساسات خود را ساماندهی و آنها را به کلمه تبدیل کنید. همچنین باعث می‌شود دیدگاه تازه‌ای پیدا کنید، احساسات خود را از هم تفکیک کنید، و بهتر از قبل بفهمید کی هستید، چگونه به این آدم تبدیل شده‌اید و به کجا می‌روید. برخی از روانشناسان توصیه می‌کنند از تلخ‌ترین تجربه زندگیتان بنویسید ولی فقط نوشتن آن به تنهایی نمی‌تواند کمک کننده باشد؛ بهتر است بعد از نوشتن آن تجربه تلخ از جمله‌های کمک کننده و الهام بخش استفاده کنید. مثلاً بنویسید "به خاطر این تجربه به شکر گزارم چون مرا به آدمی که امروز هستم، تبدیل کرد." "هرگز درسی را که از این تجربه گرفته‌ام فراموش نخواهم کرد." به بخش رنج آور تجربه فکر کنید و به عنوان سوم شخص آن را روی کاغذ بنویسید. آن وقت بهتر می‌توانید احساسات و افکار پشت آن را درک کنید.

از خودتان آدم دیگری خلق کنید

محققان و روانشناسان همگی عقیده دارند دنیای ما، همان چیزی است که ما به آن فکر می‌کنیم یعنی جهان بیرون از درون ما جدا نیست. حقیقت ما، از جمله اینکه چه کسی هستیم، داستانی است که برای خودمان تعریف می‌کنیم و البته می‌توانیم این داستان را تغییر دهیم. برای شروع، بپذیرید که افکار آگاهانه شما همان کلمه‌هایی هستند که در سرتان رژه می‌روند اما خودِ شما نیستند. به رابطه خود در شرایطی بیندیشید که آن را با عبارات "من" شروع کرده‌اید. حالا از خودتان بپرسید این کیست؟ افکار من؟ چیزی که قبل از فکرم وجود داشته؟ یا چیزی که خودم دارم آن را خلق می‌کنم؟ فکر کردن یک رفتار است، کاری که انجام می‌دهیم. پس می‌توانید فکرتان را آگاهانه انتخاب کنید و متفاوت فکر کنید. روانشناسان می‌گویند ما می‌توانیم تعمداً احساس و رفتارمان را تغییر دهیم و مدل رابطه‌مان را عوض کنیم اما بهتر است که پیش از اینکه رفتار خود را تغییر دهیم، تفکرمان را عوض کنیم و بر فکرمان اثر بگذاریم. تحقیقات نشان داده‌اند تغییر رفتار خود به‌خود می‌تواند بر فکر ما اثر بگذارد.

تصور خود را به مبارزه بطلبید

همه ما درباره خودمان، دنیای اطرافمان و انسان‌هایی که دور و بر ما هستند، یک سری تفکر و تصور پایه‌ای داریم و گاهی فراموش می‌کنیم که اینها فقط تصورات ما هستند و ممکن است اصلاً واقعیت نداشته باشند. این تفکرات و تصورات به داستان زندگی ما تبدیل می‌شوند و خودمان را در آن حبس و محدود می‌کنیم. مشکل اینجاست که این "باورهای هسته‌ای" احتمالاً غیر منطقی و نامعقول هستند. به عنوان مثال، ترس از طرد شدن، باعث می‌شود کاری کنیم یا رفتاری داشته باشیم که احتمال طرد شدن را افزایش دهد.

شریک زندگی شما فقط یک شخصیت داستانی نیست

به یاد داشته باشید زمانی که تصور می‌کنید رفتار شریک زندگیتان اشتباه است، به خودتان می‌قبولانید که باید در برابر این رفتار اشتباه واکنشی داشته باشید. وقتی بپذیرید که آزاد هستید که رفتارتان را در رابطه تغییر دهید، باید آماده باشید در نگرش و رفتار شریک زندگیتان هم تغییرات مشابهی ببینید. رابطه درست شبیه یک اکوسیستم کوچک است: همه چیز در تعادل است حتی وقتی که فکر می‌کنید درگیری و تضاد و کشمکش این تعادل را به هم زده است. وقتی در این سیستم نقش خود را عوض می‌کنید، سیستم از تعادل خارج می‌شود. و طرف مقابل، خواه ناخواه کوشش می‌کند تعادل را به سیستم باز گرداند. پس ناخودآگاه تلاش می‌کند شما را به نقش قبلیتان باز گرداند. حتی اگر نقش قبلیتان، نقش چندان خوبی نبوده باشد. اما اگر نقش خود را آگاهانه بپذیرید و به آن فکر کنید و مثل انسانی رفتار کنید که می‌خواهید باشید، تغییری که ایجاد شده، برای شما و شریک زندگیتان مثبت خواهد بود.

مسیر کاری‌تان را از نو بنویسید

نتایج تحقیقات مختلف ثابت کرده کارمندانی که از کارشان لذت می‌برند نسبت به آنهایی که فقط بر پاداش‌های بیرونی مثل پول و درآمد تمرکز دارند و فقط به این جنبه اهمیت می‌دهند، از شغل خود راضی‌ترند و عملکرد بهتری هم دارند. ارزش قائل شدن برای پاداش‌های درونی با شادی و رضایتِ بیشتر ارتباط مستقیمی دارد و باعث سلامت روح و روان فرد می‌شود. برای اینکه داستان شغلی خود را از نو بنویسید، ببینید شغلتان قرار است به شما چه چیزهایی بدهد و چه چیزهایی را از شما بگیرد.

این روزها رسانه‌های اجتماعی نه تنها کمک کننده نیستند باعث شده‌اند داستان شغلی افراد جامعه متفاوت شود. ما مدام خودمان را با آدم‌هایی که رسانه‌های گروهی به عنوان افراد برتر و موفق معرفی می‌کنند، مقایسه می‌کنیم و می‌سنجیم و دنبال داستان واقعی شغلی خودمان نیستیم. اگر می‌بینید شغلی که در آن مشغول هستید، نیازهای درونی‌تان را تامین نمی‌کند و داستان زندگی شما را آنطور که می‌خواهید پیش نمی‌برد، شاید وقت آن رسیده که دست به کار شوید و به فکر تغییر شغل باشید. شاید الان درست همان لحظه‌ای است که باید داستان زندگیتان را دوباره بنویسید.

از اعظم ترابی ـ کارشناس تربیتی

چطور خلاقیت فرزندم را تقویت کنم؟

اکثر مردم بر این موضوع تاکید دارند که پاداش در مقابل یک رفتار خوب موجب بهبود آن رفتار خواهد شد، اما دقیقاً چنین نیست

سوال: با سلام خدمت شما مشاور محترم، بنده مادری معلم و دارای یک فرزند در سن قبل از آغاز دوره‌های آموزشی هستم، و علت مکاتبه با شما در سه موضوع خلاصه می‌شود، ۱ ـ اینکه چطور خلاقیت فرزندم را افزایش دهم و بتوانم او را در این مقطع حساس یاری رسان باشم؟ ۲ ـ با توجه به اینکه خود من هم یک معلم در مقطع ابتدایی هستم، چطور می‌توانم این کار را برای دانش آموزان انجام دهم و خلاقیت آنها را در کلاس درس تقویت کنم؟ ۳ ـ افزایش خلاقیت در منزل چگونه ممکن است؟ قبلاً از زمانی که برای خوانندگان می‌گذارید قدردان هستم.

مژگان رحیمی ـ اصفهان

پرورش خلاقیت در دانش آموزان ابتدایی

پاسخ: با سلام، ابتدا باید گفت، خلاقیت مفهومی پیچیده و دربرگیرنده ابعاد مختلف علمی، فرهنگی، سازمانی و فردی است و اگر شرایط مناسب علمی فراهم نیاید هر نوع کوشش از نظر کیفیت و محتوا بی‌نتیجه خواهد ماند. همچنین اگر نتوانیم شرایط فرهنگی و سازمانی تحقق و توسعه خلاقیت را ایجاد کنیم هر چه بکوشیم و توان علمی خود را افزایش دهیم باز هم نمی‌توانیم به توسعه‌ای پایدار دست پیدا کنیم.

گام اول

اکثر صاحبنظران بر این باورند که اولین گام در پرورش خلاقیت کودکان به وجود آوردن شرایط مناسب در محیط خانوادگی و آموزشی است. کارل راجرز روانشناس آمریکایی می‌گوید: واضح است که هوش و استعداد را نمی‌توان با فشار به وجود آورد، بلکه باید به آن اجازه داد تا ظهور کند. در مورد خلاقیت هم همین وضع صادق است و تجربیات من در روانشناسی مرا به این موضوع رساند که ما تنها می‌توانیم با فراهم کردن امنیت روانی و آزادی، احتمال ظهور خلاقیت سازنده را افزایش دهیم.

این در حالی است که می‌توان با کمترین صرف وقت، انرژی، انگیزه و سرمایه در مسیر پرورش و شکوفایی خلاقیت و نواندیشی قرار گرفت. اما اگر شرایط مناسب علمی، اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و فردی پرورش خلاقیت را هم فراهم نیاوریم، هر عامل مثبتی در این مسیر نه تنها موثر نخواهد بود، بلکه به صورت یک مانع عمل خواهد کرد.

البته در این موضوع و در مقطع آغاز درس در مدرسه توجه خاص معلم دوره ابتدایی و میزان تخصص او می‌تواند بسیار تعیین کننده باشد، معلم دوره ابتدایی باید ذهنی پویا و اطلاعاتی علمی و به روز داشته باشد و یک سلسله اصول و مبانی را در جهت پرورش خلاقیت دانش آموزان در کلاس درس در نظر بگیرد تا بتواند در این زمینه موفق شود. برخی از این اصول به شرح زیر است:

۱) انعطاف پذیری و تنوع در رفتار، گفتار و نحوه تدریس

۲) پر تکاپو، و با نشاط بودن

۳) داشتن اعتماد به نفس و انتقال آن به دانش آموزان

۴) خطرپذیری و یاری جستن از افکار متنوع و بی‌دغدغه

۵) میل به تجربه‌های آموزشی نوین و ترجیح دادن سادگی به پیچیدگی و سوق دادن ذهن دانش آموزان به طرح سوال و کنجکاوی علمی

۶) تحمیل نکردن دانسته‌های خود به دانش آموز و تقویت مثبت او در پرورش خلاقیت شخصی

۷) بازی، فعالیتهای آزاد و انعطاف پذیر بودن

۸) شوخ طبعی، خوش رویی و داشتن علایق هنری

۹) پرهیز از ابراز وجود شخصی که مانع رشد خلاقیت است.

۱۰) دوری از گرایش به روشهای تکراری، آموزش از روی عادت و روی آوردن به پرسش و پاسخهای کلیشه‌ای

۱۱) تکیه بر تمرکز ذهنی و بالا بردن میزان تحمل و دوری جستن از ابهام و تضاد و وابستگی

۱۲) ارزشیابی مستمر از خود و عوامل رشد خلاقیت

البته خلاقیت زمانی از بین می‌رود که از ارزیابی، تشویق و رقابت به طرز غلطی استفاده شود و یا هنگامی که موارد انتخابی برای آموزش بسیار محدود باشد.

به طور مثال؛ در انتظار ارزیابی بودن، خلاقیت کودک را تضعیف می‌کند و یا اینکه اعتقاد صرف به نیروی مثبت پاداش، اعتقادی که در قلب جامعه ما جای گرفته است و اکثر مردم بر این موضوع تاکید دارند که پاداش در مقابل یک رفتار خوب موجب بهبود آن رفتار خواهد شد، اما دقیقاً چنین نیست، جالب آنکه پژوهشگران دریافته اند، برای کارهایی که خیلی ساده هستند پاداش کمک می‌کند تا فرد سریع‌تر و بهتر کار را انجام دهد، اما برای کارهایی که نیازمند حل مسایل پیچیده است، پاداش مانع کار خواهد بود.

همچنین گاه رقابت پیچیده‌تر از پاداش به تضعیف خلاقیت می‌انجامد، زیرا **رقابت زمانی به وجود می‌آید که فرد احساس کند کار او در مقابل دیگری مورد ارزیابی قرار خواهد گرفت و به بهترین کار پاداش داده خواهد شد و این یک واقعیت زندگی روزمره است که متاسفانه می‌تواند خلاقیت را از بین ببرد.**

محدود کردن انتخاب

در واقع تفاوتها فقط به خاطر محدودیتهایی که به کودکان داده می‌شود نیست، بلکه طرز برخورد با این محدودیت‌ها هم مهم است و اگر کودکان احساس کنند تحت کنترل هستند انگیزه و خلاقیتشان آسیب می‌بینند.

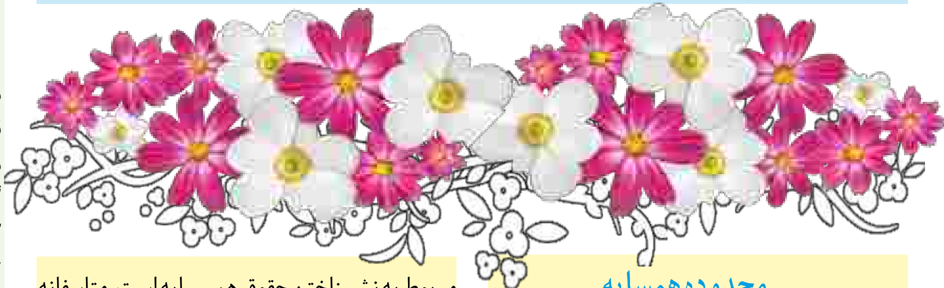
تقویت خلاقیت در منزل

در نهایت زنده نگاه داشتن خلاقیت در منزل هم امکان پذیر است و برای این کار باید به کودک آزادی دهید و به او به عنوان یک فرد احترام بگذارید، از نظر عاطفی در حد معقول به او نزدیک شوید و روی ارزش‌های اخلاقی و قوانین خاص تاکید کنید و منزل را به صورت محلی درآورید که در آن فعالیت، بازی و خنده به مقدار زیاد وجود داشته باشد و سعی کنید کارها را به روشهای جدید و جالب انجام دهید.

از: ا.ح.درّی

حقوق همسایه

مقدمه: اسلام عزیز به عنوان یک دین کامل و جامع که تامین کننده سعادت دنیوی و اخروی انسان است، دستورات و توصیه‌های اخلاقی مهمی را برای انسان در نظر گرفته است که یکی از آن توصیه‌های مهم آداب و حقوق همسایه داری است. در این مجال بر آن شدیم که به بعضی از آداب و حقوق همسایه داری که در دنیای امروز بعضاً مورد غفلت قرار گرفته است اشاره‌ای گذرا کنیم:



محدوده همسایه

برای آنکه بتوانیم آداب و حقوق همسایه داری را رعایت کنیم باید توجه کنیم که محدوده‌ای که اسلام برای همسایه مشخص کرده چه میزان است. از روایات متعدد برمی آید که برخلاف تصور نادرست، نباید محدوده همسایگی را به یکی دو خانه در سمت چپ و راست منحصر دانست، بلکه در فرهنگ اسلامی محدوده همسایه بسیار وسیع است. در این باره نقل است که مردی از انصار خدمت پیامبر (ص) رسید و گفت: من خانه‌ای در فلان قبیله خریده‌ام، می‌خواهم به دیدار همسایگان خود بروم و به آنها خیری برسانم. حدود آن را برایم مشخص کنید. آن حضرت فرمود: خداوند نیز تو را خیر خواهد داد. سپس با دست اشاره فرمود: چهل خانه از روبرو، چهل خانه از پشت سر، چهل خانه از سمت راست و چپ. آن مرد هنگامی که برخاست پیامبر فرمود: البته بدان که کمترین حدِ همسایه داری را برایت مشخص کردم.

از این حدیث می‌توان نتیجه گرفت که از نظر اسلام عزیز کمک به همسایه منحصر در مذهب و یا حتی مسلمان بودن نیست، بلکه اگر فردی غیر شیعه و یا حتی غیر مسلمان در محدوده همسایگی وجود داشته باشد باید از حقوق همسایگی برخوردار باشد.

بهترین همسایه‌ها

پیامبر اعظم (ص) در مورد بهترین همسایه‌ها می‌فرماید: بهشتیان در روز قیامت نشانه‌هایی دارند که یکی از آن نشانه‌ها همسایه‌ای است که برای همسایه‌اش بهترین بوده است. پس خداوند به او با نظر رحمت نگاه خواهد کرد.

نکته کلیدی که در این حدیث نهفته این است که انسان فقط با اعمال عبادی چون نماز و روزه و دعا بهشتی نمی‌شود، بلکه می‌تواند با رعایت حقوق همسایه‌های خود درب‌های بهشت را برای خود بگشاید و مشمول لطف و رحمت خداوند شود.

حق همسایه

اصلی‌ترین عامل از بین بردن حقوق همسایه مربوط به نشناختن حقوق همسایه است. متاسفانه امروز جمله‌ای معروف شده است، درست مقابل فرمایشات ائمه (ص) که **"چهار دیواری، اختیاری!"** جمله‌ای که نه تنها با هیچ منطقی سازگار نیست، نه مشروع است و نه معقول و نه با عرف سازگار.

امام سجاد (ع) در رساله حقوق خود با تعابیری زیبا حق همسایه داری را این چنین بیان می‌فرماید:

اما حق همسایه! در غیاب او نگهبانش باشی و در حضورش او را محترم و عزیز بداری و در حضور و غیاب او، یاری‌اش کنی و در جست و جوی عیبها و زشتی‌های مخفی او نباشی. از آنجا که نداند به سخنانش گوش نایست. در سختی‌ها او را رها نکن و در نعمت‌ها بر او حسادت نورز. از لغزشهای او بگذر و از گناهانش صرف نظر کن و اگر بر تو نادانی کرد، بر او بردباری کن و به مسالمت با او رفتار کن. آنچنان که دوست داری با تو همانگونه رفتار کنند. زبان دشنام را از او بگردان و اگر دلسوزی با او دغلی کرد، جلوگیری کن و با او به خوبی معاشرت کن."

صبر بر آزار همسایه

در طول زندگی، ممکن است انسان گرفتار همسایه آزاردهنده شود که به فرموده ائمه هدی (ع) در چنین مواردی تنها راه گریز رهایی، صبر و تحمل بر همسایه است. امام موسی بن جعفر (ع) می‌فرماید:

خوش همسایگی تنها به این نیست که همسایه را آزار نکنی، بلکه خوش همسایگی در این است که بر آزار همسایه صبور و شکیبا باشی.

در حدیث دیگری از امام باقر (ع) نقل است که مردی نزد پیامبر گرامی اسلام (ص) آمد و از آزار همسایه به او شکایت کرد، پیامبر به او فرمود: صبر کن! سپس بار دوم خدمت پیامبر آمد و شکایت کرد، پیامبر (ص) این بار نیز به او فرمود: صبر کن! مرد برای بار سوم خدمت پیامبر آمد و شکایت کرد. پیامبر فرمود: چون روز جمعه شد آنگاه که مردم برای نماز جمعه می‌روند، اثاثیه‌ات را به کوچه بیاور، تا هر کس که به نماز جمعه می‌رود ببیند. وقتی از تو بپرسند که برای چه این کار را کردی؟ جریان را تعریف کن و بگو! آن مرد همان کار را کرد. سپس آن همسایه که آزارش می‌داد پیش او آمد و گفت: اثاثیه‌ات را به خانه باز گردان من با خدا عهد می‌کنم که دیگر تو را آزار نکنم. هنگامی که خبر آشتی دو همسایه به پیامبر (ص) رسید، فرمود: چه خوب بود آن همسایه بر آزار همسایه خود صبر می‌کرد و بهتر از آن این بود که، آن همسایه هرگز به همسایه خود آزار و اذیت نمی‌رساند و موجب ناراحتی او نمی‌شد.

مهربانی با همسایه

در روایات هر کار خیر و نیکی آثاری دارد، خوب همسایه داری کردن هم دارای آثار و برکات فراوانی است که از جمله آنها می‌توان به افزایش روزی و طولانی شدن عمر اشاره کرد. در باب افزایش روزی در حدیثی از امام صادق (ع) نقل است که می‌فرماید: **خوش رفتاری با همسایه محبت به وجود می‌آورد و روزی را زیاد می‌کند.**

در باب طولانی شدن عمر پیامبر اسلام (ص) می‌فرماید: خوش رفتاری و مهربانی با همسایه خانه‌ها را آباد می‌سازد و اجل را به تاخیر می‌اندازد.

پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام وام دوره‌ای

۱ـ در بین مردم باب شده که تعدادی از افراد، مثلاً بیست نفر، ماهانه هر کدام ده هزار تومان طبق قراردادی که همه آن را قبول کرده‌اند، روی هم می‌گذارند و هر ماه آن را به قید قرعه برای رفع گرفتاری‌های مالی به یکی از افراد می‌دهند و فردی که پول را می‌گیرد همه ماهه همان ده هزار تومان را تا تمام شدن قسط می‌پردازد و بقیه نیز به قید قرعه و نوبت پول را می‌گیرند و هیچ گونه سود یا کارمزد به هیچ کس تعلق نمی‌گیرد. لطفاً حکم شرعی آن را بیان کنید؟

مشارکت در قرض دادن به اعضای صندوق به شرح مذکور اشکال ندارد، اما باید توجه کرد که سپرده گذاران باید از تمام شروط صندوق مطلع باشند.

۲ـ گرفتن کارمزد توسط صندوق‌هایی که وام به مردم می‌دهند مانند صندوق قرض الحسنه چه حکمی دارد؟

کارمزد به عنوان مخارج صندوق گرفته می‌شود و اگر این کارمزد به مقدار هزینه‌های جاری صندوق باشد، اشکالی ندارد.

نخست چیزی که در میزان می نهند، خوی خوش است.
• رسول اکرم (ص)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

احساساتی که هرگز مجال بروز نیافت

تازه رسیده بودم. گرمای دیوانه کننده اول صبح، کلافه‌ام کرده بود. بدتر از آن که مجبور شده بودم مسیر طولانی را هم تا بند مورد نظر پیاده بروم. هنوز نفسم جا نیامده بود که صدای داد و فریادی در سالن پیچید. صداها اول دور بود و مبهم و نامفهوم، کم کم اما بلند و بلندتر شد. جیغ و فریادها، به فحش و ناسزا رسید. بین همه آن صداها، یک صدا واضح‌تر و مشخص‌تر بود.

صدایی بم و مردانه، صدایی که قدم به قدم نزدیک می‌شد و ناسزاهایی که همراه با صدا، زشت‌تر و رکیک‌تر می‌شد. سعی کردم صدا را نشنیده بگیرم، اما نمی‌شد. گوشهایم را با دو دست گرفتم ولی صدای کلفت و مردانه‌اش در گوشم پژواک می‌شد. همین طور که نزدیک می‌شد، صدای لخ لخ دمپایی‌هایش هم که روی زمین می‌کشید، به صدای ناسزاهایش اضافه می‌شد. کنجکاو شدم صاحب صدا و گوینده این الفاظ ناخوشایند را ببینم. برایم جالب بود بدانم کسی که تا این حد گستاخ و بی‌پرواست، چه شکل و شمایلی می‌تواند داشته باشد. آرام در را باز کردم و بیرون سرک کشیدم. در چند قدمی من، زنی می‌آمد، بلندقامت، درشت هیکل و قوی. جثه‌اش بیشتر مردانه بود، تا زنانه! صورت تقریباً پهن و بزرگی داشت. چشمهای درشت و روشن آبی یا طوسی رنگش در آن صورت پهن و بزرگ، بیشتر از هر چیز دیگری نمود داشت. از کنارم که رد شد، نیم نگاهی به داخل انداخت و بعد گفت:

ـ خاک بر سرتان کنند. خجالت نمی‌کشند. افتادند ته دنیا باز هم دست بردار نیستند. هر روز به خاطر شکم کارد خورده‌شان مثل سگ و گربه می‌افتند به جان هم. دیروز برای یک قاشق مربا، امروز برای یک تکه کره! شب برای دو قاشق املت... ای مرض به جانتان بیفتد با این شکم بارگی‌هایتان!

زن عجیبی بود. از نوع حرف زدنش معلوم بود بچه جنوب شهر است. کمی که دور شد، از خانمی که کنار در ایستاده بود، در موردش پرسیدم. زن اول سری تکان داد و بعد خیلی آهسته گفت:

ـ این را می‌گویی؟... دریده‌ترین زنی است که در عمرم دیدم. هیچ کس از پس او برنمی‌آید. الان هم به خاطر دعوا و درگیری اینجاست. جرات داری با او مصاحبه کن! البته مواظب باش درسته قورت ندهد!

نمی‌دانم حرفهای این زن یا رفتار خودش یا کنجکاوی خودم باعث شد تا از مسئول بند بخواهم او را برای مصاحبه بفرستد. تا وقتی که زن آمد هنوز مردد بودم که کار درستی انجام داده‌ام یا نه. مطمئن بودم مصاحبه با آدمی که از هر سه جمله‌اش دو جمله دشنام و ناسزاست سخت است، سخت اما جالب. همین جالب بودنش باعث شد او مقابلم بنشیند و با آن چشم طوسی روشن اما بی‌حالتش نگاهم کند و بپرسد: خوب بچه جان! با من چه کار داری؟

اولین بار بود که در زندان یکی به من می‌گفت بچه جان! صحبتمان با همین جمله شروع شد. آب دهانم را قورت دادم و در حالی که سعی می‌کردم اضطرابم را پنهان کنم، برایش توضیح دادم که برای مصاحبه آمده‌ام و روال کارمان چطور است. بعد از صحبتهای من، زن دست کرد و از زیر چادرش بسته سیگار را درآورد و گفت: اذیت که نمی‌شوی؟

مگر جرات داشتم بگویم من با دود سیگار، نفس تنگی می‌گیرم؟! بنابراین سرم را به علامت منفی تکان دادم. زن سیگارش را روشن کرد و گفت:

ـ تو زندان قدغن است. اما نه برای من! می‌دانند اگر سیگار را از من بگیرند، اینجا را روی سر بقیه خراب می‌کنم! تو هم لازم نبود این همه صغری کبری بچینی، بگو می‌خواهم زندگی نامه‌ات را بنویسم. یادش بخیر قدیم‌ها در یک مجله یک داستانهایی بود، بر سر دوراهی... حالا تو می‌خواهی بر سر دوراهی مرا بنویسی. اما بچه جان، من سر هیچ دوراهی نمی‌مانم...

بعد هم دستش را مشت کرد و در هوا تکان داد و ادامه داد: هر وقت هم بمانم، زورم راهم را نشانم می‌دهد! ننه خدابیامرز من دخترزا بود. شش تا دختر زایید و سر آخری مُرد و گرنه آنقدر می‌زایید تا یکی پسر شود. که خب نشد. حسرت پسر به دل او و پدرم ماند و حسرت برادر به دل ما شش تا دختر. پدرم که پسر نداشت، من که بچه اول بودم شدم پسر این پدر. پنج کلاس درس خواندم و بعد هم رفتم کف میدان کمک پدرم. لباس پسرانه می‌پوشیدم. قد و قواره‌ام هم به پسرها می‌خورد. زورم هم زیاد بود. عین پسر کار می‌کردم. پدرم اسمم را اصغر گذاشته بود، کف میدان معروف بودم به اصغر زاغی. با پدرم کار می‌کردم. از حمالی گرفته تا میرزایی و نسیه جمع کنی.

پدرم هم باورش شده بود من پسرم! خواهر دومی هم مادر خانه بود. می‌شست و می‌پخت و می‌روفت. جوری زندگی کردیم که پدرم هوس زن گرفتن به سرش نزند. یعنی جرات نداشت حرف زن را بزند. ما شش دختر نمی‌خواستیم کسی را جای مادرمان ببینیم. البته گوشه و کنار شنیده بودم پدرم یک بیوه‌ای را صیغه کرده اما همین که بیرون از خانه ما بود، خودش بس بود. پایش را می‌گذاشت این طرف در، به حضرت عباس(ع) خودم هر دو پایش را قلم می‌کردم. ما که نفهمیدیم صیغه‌ای پدرم که بود؟ هر که بود هیچ وقت طرفهای ما آفتابی نشد. حتماً به گوشش رسانده بودند که نیاید و گرنه زنده نمی‌ماند! بگذریم... خواهر دومی زودتر از من شوهر کرد.

خانم‌تر بود. زودتر برایش خواستگار آمد. اما من حقیقتش خواستگار نداشتم. بابای بچه‌ها را هم خودم پیدا کردم. نمی‌گویم شوهر، چون من مرد بودم. بدبخت مادرمرده جرات نداشت نفس بکشد. پدر و مادر و جد و آبادش سر درخت بود! از اول هم گفتم فکر نکند من چون بیرون کار کرده‌ام، حالا خرج او را هم می‌دهم. نه... از این خبرها نیست. گفتم چشمش کور، دنده‌اش نرم، برود جان بکند خرج زندگی‌اش را بدهد. بدبخت ننه مرده صبح تا شب سر کار بود، معمار و گچکار بود. لاغر و دراز شبیه این مداد سوسماری‌های زمان سابق! اما کاری بود. بلانسبت مثل خر کار می‌کرد و عین یابو می‌خورد. اما از بس کار می‌کرد تا وقتی مُرد و رفت زیر خاک همان مداد سوسماری بود!

خلاصه کنم، ما هم عین ننه خدابیامرز مان دخترزا از آب درآمدیم. چهار تا زاییدیم دختر! سر پنجمی نذر امام رضا(ع) کردم و گفتم ماه آخر می‌آیم مشهد، مجاور می‌شوم اگر پسر بود اسمش را می‌گذارم غلامرضا، اگر دختر بود، به خود امام رضا قسم خوردم که می‌گذارمش داخل حیاط صحن و می‌روم و دیگر هم آبستن نمی‌شوم! می‌ترسیدم من هم عین ننه‌ام سر ششمی بروم سینه قبرستان! خلاصه زد و آقا به ما پسر داد. همانجا موهایش را تراشیدم و غلام امام رضایش کردم و آمدیم تهران و به آقا گفتم تا وقتی زنده‌ام هر سال می‌برمش امام رضا(ع) حیاط صحن را جارو کند. که خدا می‌داند هر سال هم بردمش، الان هم بچه‌ام هر سال شده یک روز می‌رود پابوس آقا.

خلاصه که دختر جان! ما این پسر را در پر قو بزرگ کردیم. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برایش فراهم بود. فقط کافی بود لب تر کند، آن چهار تا دختر که شده بودند کنیز حلقه به گوش غلامرضا. خوشم می‌آمد که غلامرضا هم خوب زور بود به همه‌شان. شش ـ هفت سالش بود که برای آنها بزرگتری می‌کرد و به همه‌شان امر و نهی می‌کرد. من و پدرش هم پر زیر

پرش می‌دادیم.

غلامرضا مدرسه رفت و درس خواند. دیپلم که گرفت بچه‌ام را بردند سربازی. آن هم کجا؟ جنوب کشور، یک جای بد آب و هوا. خیلی زور زدم، اما زورم نچربید. دو سال تمام بچه‌ام در بدترین جای آب و هوایی خدمت کرد و بالاخره بعد از دو سال آمد.

همین که آمد گفت می‌خواهد زن بگیرد. گفتم پسر تو هنوز بچه‌ای، هنوز بسته‌های پوشک و شیشه شیرت گوشه کمد است، اما پایش را در یک کفش کرد که زن می‌خواهد، حالا تو نگو قبل رفتن، عاشق شده بود. اما پدرسوخته بروز نداده بود. یک دل نه صد دل عاشق همکلاسی خواهر بلاگرفته‌اش شده بود. چقدر به دختر جوانمرگ شده‌ام گفتم این دوست و رفیق‌های رنگارنگش را به خانه نیاورد، گوش نداد، آخرش هم این شد. نگو این دو تا با هم نامه پرانی می‌کردند. جلوی چشم من! بعد من خر نفهمیدم! خلاصه دختری که تو باشی، پسرک دوپایش را در یک کفش کرد که یا این یا خودم را می‌کشم. به همان امام رضا(ع) ترسیدم، ترسیدم مبادا برود یک بلایی سر خودش بیاورد. خوب زیاد از این عشق و عاشقی‌ها دیده بودم. گفتم یا یک بلایی سر خودش می‌آورد یا سر دختر بیچاره و بدبختی‌اش می‌ماند برای ما.

با پدرش رفتیم خواستگاری. خواستگاری که چه عرض کنم، خودشان بریده و دوخته بودند، ما فقط عین مترسک رفتیم نشستیم و پدر و مادر عروس گفتند که از خیلی وقت پیش خبر داشتند و می‌دانستند که بالاخره یک روز ما به خواستگاری می‌رویم. بعد هم گفتند همه شرایطشان را به غلامرضا گفته‌اند و او هم قبول کرده. همان جانز دیک بود بزنم زیر گوش غلامرضا اما شیطان را لعنت کردم و هیچ نگفتم. گفتند ۱۲۴ تا سکه مهریه. آمدم حرف بزنم گفتند بچه‌ها توافق کرده‌اند، مهریه را کی داده، کی گرفته؟ گفتم ای تو روح بچه‌ها.. داد و بیداد نکردم چون خانه مردم بود. پایم را که بیرون گذاشتم، گفتم غلامرضا ببین کی بیایی بیفتی به دست و پایم که مامان غلط کردم. خانم جان دردسرت ندهم، گفتند ما رسم داریم خرج عقد با پسر است، قبول کردیم تا قران آخر را ما دادیم. هر چه خواستند، ریختند و پاشیدند. گفتند ما رسم داریم عقد سنگین باشد. ما هم گفتیم ما یک پسر که بیشتر نداریم، هر چه داریم فدای سرش. موقع عروسی که شد گفتند تهران رسم است عروسی را داماد بگیرد! گفتیم عیبی ندارد و عروسی هم با ما، عروسی گرفتیم که کل خانواده‌اش ندیده بودند. فقط سه روز در خانه ما بزن و بکوب بود. گفتم فدای سر بچه‌ام! او خوشحال باشد. پدرش هم یک خانه کوچک خرید و گفتیم بروید سر خانه و زندگیتان. اینها رفتند، نگو از همان شب اول دعوا مرافعه شروع شد. غلامرضا به من نگفت که دختره ایکبیری و ننه عفریته‌اش چه بلاهایی سر بچه من می‌آورند. پدر غلامرضا سکته کرد و مُرد.

مردک مداد سوسماری نمی‌دانم چرا یکه و ناغافل سکته کرد! بعد از مرگ او، من یک کم حواسم پرت شد. غصه می‌خوردم. بیچاره همین که آمد بفهمد کجای زندگی هست، افتاد و مُرد و رفت سینه قبرستان!

خلاصه که یک روز به خودم آمدم دیدم ای دل غافل، قوم الظالمین چه بلایی سر بچه‌ام آورده‌اند. دختره ایکبیری دم به دقیقه به بچه‌ام می‌گفت مهریه‌ام را می‌گذارم اجرا، تو را می‌اندازم زندان... بچه‌ام دائم تن و بدنش می‌لرزید. روزی که آمد خانه و نشست به زار زدن دو تا بچه شیره به شیره داشت. می‌گفت ننه اگر بچه‌ها نبودند ولش می‌کردم و می‌رفتم که پیدایم نکنند، اما به خاطر بچه‌ها مجبورم. گفتم گیس‌هایش را می‌پیچم دور دستم و با سر می‌برمش محضر تا مهریه‌اش را ببخشد! این چادر را می‌بینی بستم کمرم، بلایی به سرش آوردم که با پای خودش رفت محضر و مهریه‌اش را بخشید! دیگر زبانش کوتاه شد. داشتند زندگی می‌کردند تا چند وقت قبل فهمیدم پدرزنش رفته ماشین بچه‌ام را از زیر پایش درآورده و برده گذاشته داخل پارکینگ خانه‌اش. گفته این که هیچ، غلامرضا خانه را هم باید به نام دخترش کند!

چرا؟ چون دخترش مهریه را بخشیده! گفتم ای بابا! اینها الان ده سال است دارند بی‌سر و صدا زندگی می‌کنند. البته می‌دانم این آتش‌ها از گور عروس پدرسوخته‌ام بلند می‌شود! او و مادر عفریته‌اش می‌نشینند و با هم نقشه می‌کشند، آن وقت پدر بیکار و بی‌عارش را می‌اندازند وسط و برای بچه‌ام دردسر درست می‌کنند. خدا می‌داند برای دعوا نرفتم. گفتم یا با زبان خوش سوئیچ ماشین بچه‌ام را می‌دهد یا می‌روم کلانتری و می‌گویم ماشین را دزدیده‌اند و در پارکینگ خانه آنهاست. پدرعروسم گفت قبل از من زنگ می‌زند کلانتری و می‌گوید من به زور وارد خانه آنها شده‌ام و آنها را تهدید کرده‌ام و خلاصه کار از بگومگو به داد و فریاد و بعد هم بزن بزن رسید. آخر کسی نیست بگوید مردک چلغوز! تو که طاقت یک مشت مرا نداری برای چه اولدورم، بولدورم می‌کنی!

آخر چه کسی را با تهدید می‌ترسانی؟ من کف میدان تره‌بار تهران بزرگ شدم، چشم و گوشم از خیلی چیزها پُر است. آنقدر کف میدان دعوا و کتک کاری و چاقوکشی و چوب و چماق دیده‌ام و فحش شنیده‌ام که این چیزها دیگر برایم عادی است. وقتی تهدیدم کرد، زدم شیشه و در و دیوار خانه‌شان را آوردم پایین. هر کسی را هم که جلو آمد، لت و پار کردم، بعد هم سوئیچ ماشین پسرم را برداشتم و به او زنگ زدم و گفتم بیا ماشینت را ببر. هیچ کس هم جرات نکرد نفس بکشد. من که آمدم رفتند شکایت کردند. مامور آمد گفت شما رفتی منزل این آقا؟ گفتم بله، گفت شما خسارت زدی؟ گفتم بله، گفت شما زدی اینها را به این حال و روز انداختی؟ گفتم اینها را که خدا زده بود یک کمی هم من زدم!

خلاصه گفتند بفرما یا رضایت شاکی را بگیر، یا برو زندان. گفتم زندان می‌روم. اما از اینها بپرسید من برای چه رفتم زدم و شکستم تا ببینید آنها باید از من رضایت بگیرند یا من از آنها؟

کاری نداریم، همانجا هم با مأمور و هم قاضی پرونده دعوایم شد. خواستم میز قاضی را چپ کنم همانجا! مامور آمد و دستبند زد و خلاصه فرستادنم اینجا. غلامرضا اگر پدرزنش رضایت ندهد، زنش را طلاق می‌دهد. اما گفتم این کار را نکند. سه تا بچه دارد. زنش را طلاق بدهد من باید بچه‌ها را نگه دارم. غلامرضا که بچه‌ها را به او نمی‌دهد. کدام دختر هم قبول می‌کند سه تا بچه یک نفر دیگر را بزرگ کند؟ خلاصه که الان همینجور مانده‌ام. به غلامرضا گفتم برای من فرقی ندارد چه بیرون، چه اینجا.

حداقل اینجا دو تا داد و بیداد سر اینها می‌کنم، حالم خوب می‌شود! اینها هم سر جایشان می‌نشینند. کمک خواهرها هم هستم. خیالم راحت است بچه‌ام سر زندگی‌اش است. از قدیم گفته‌اند آدم هر چه بشود، مادر نشود ما که شدیم، باید تاوانش را پس بدهیم دیگر... همین حرفم تمام.



در پرانتز:

(نوشتن یک تحلیل ساده و معمولی برای زنی که به نوعی جاهل مسلک بود و به قول خودش کف میدان تره بار بزرگ شده بود، برایم کمی سخت بود. زنی که در درجه اول قربانی تربیت دوگانه پدرش شد. پدری که آرزوی داشتن پسر داشت و چون فرزند پسر نداشت یک دختر را با روحیات و درونیات دخترانه، پسروار بزرگ و تربیت کرد. این خود ظلم کمی نیست. وقتی یک نفر میان احساسات زنانه و رفتارهای مردانه گیر می‌کند، میان این تضاد، دست و پا می‌زند و در موقعیت‌های مختلف بنا به شرایط یکی از این دو پیروز و دیگری سرخورده می‌شود، بنابراین نوعی سرخوردگی دائمی همیشه همراه این افراد هست. آنهایی که نمی‌دانند باید بنا به جنسیت خود زن باشند با احساسات ظریف زنانه، یا مرد باشند با خشونتهای ذاتی مردانه!... به این ترتیب می‌بینیم یک جا حس برتر مردانه است که می‌رود، می‌شکند می‌زند و پیروزمندانه بیرون می‌آید و یک جا حس برتر زنانه است که ترجیح می‌دهد در زندان بماند تا زندگی فرزندش دستخوش تغییر نشود. این زن به رغم تلاشش برای نشان دادن قدرت و اقتدار، زنی است در هم شکسته با بی‌نهایت حسرت و غمهای نگفته از احساساتی که هرگز مجال بروز نیافتند.)

ضرب المثل چینی ● برای اینکه انسان کمال یابد، صدسال کافی نیست، ولی برای بدنامی او یک روز کافی است.

اشتباه بزرگی که به ارث گذاشته شد

کیانا نصرت‌زاده

شده بودیم سوژه همه محله. مخصوصاً در مجتمع پر جمعیتی که در آن زندگی می‌کردیم، نقل همه خانه‌ها شده بودیم. برای من خیلی مهم نبود ولی مادرم خیلی ناراحت بود. می‌گفت بی‌آبرو شده‌ایم. می‌گفت دیگر نمی‌خواهم در این محله باشم، ولی من به تجربه دیده بودم که اتفاقات خیلی بدتر از این هم خیلی زود از ذهن مردم پاک می‌شود. همه دنبال اخبار جدید و ایجاد تنوع در روزمرگی‌شان بودند و ماجرای خانواده ما به زودی کهنه و کسل کننده می‌شد و مردم می‌رفتند سراغ یک سوژه دیگر.

ولی مادر ساده‌دل من این جوری فکر نمی‌کرد. ملتمسانه به من می‌گفت باید خانه را بفروشیم و برویم جایی که هیچ کس ما را نمی‌شناسد. من هم دلداری‌اش می‌دادم، مادر کمی آرام می‌شد ولی با کوچکترین تلنگری دوباره همه اضطرابها می‌آمد سراغش.

داستان از این قرار بود که یک شب وقتی همه مشغول شام خوردن بودند و صدای قاشق و چنگالها در کریدورها پیچیده بود، ناگهان صدای گوشخراش محمود خان همه را از خانه‌هایشان بیرون آورد. آمده بود تا بابی‌آبرویی و سر و صدا سهم خودش را از ما بگیرد. بعد از فوت پدرم گرفتاری‌های ارث و میراث زیاد بود و من نتوانسته بودم از زیر بار سهم محمود خان بیرون بیایم. بنده خدا شاید هم حق داشت. بعد از یک سال دیگر طاقتش طاق شد و آمد دم در و شروع به داد و فریاد کرد. به همسایه‌ها می‌گفت این خانواده حق مرا خورده‌اند و یک سال است که به روی خودشان نمی‌آورند.

می‌شد گفت واقعیت کمی متفاوت بود. اما هر کس از دید خودش به داستان نگاه می‌کرد. پدرم با بی‌درایتی وارد معامله‌ای شده بود که قبل از آن با شریکش مشورت نکرده بود. معامله به سرانجام نرسیده بود که پدرم فوت کرد. همه عمرش دست به ریسکهایی می‌زد که ما را توی دردسر می‌انداخت. یک عمر دنبال شانسهای یک شبه می‌گشت و این دفعه آخر هم این اشتباه بزرگش را به ارث گذاشت.

محمود خان وقتی فهمید پدرم با کلی قرض از دنیا رفته از من خواست خسارتش را جبران کنم. من هم به او قول دادم این کار را می‌کنم. کافی بود مغازه پدرم را می‌فروختم و قرضش را می‌دادم اما یک سال بود که مغازه به فروش نمی‌رفت.

محمود خان بیچاره مجبور شده بود به تنهایی چکهای برگشتی شرکت را پرداخت کند و این دیگر خیلی به او فشار آورده بود. روزی نبود که بهم تلفن نکند و من هم همیشه یک جواب تکراری داشتم: مغازه به فروش نرفته...

بالاخره یک شب طاقتش تمام شد و آمد دم در و جلو در و همسایه داستان را با نگاه خودش فریاد کشید.

مادر می‌گفت حالا همه همسایه‌ها فکر می‌کنند ما مال مردم را خورده‌ایم. مخصوصاً وقتی زن همسایه به او گفته بود اگر قرض مرده را ندهید روحش به آرامش نمی‌رسد. اکبر آقا بقال هم با مادر سر سنگین شده بود. مادر حس می‌کرد همه یک جوری به او نگاه می‌کنند که البته من بعید می‌دانستم همه اینها واقعیت داشته باشد و فکر می‌کردم مادر خیلی حساس شده. کاری هم از دستم بر نمی‌آمد. نمی‌شد برای تک تک آدمها توضیح داد که اصل ماجرا چیست.

من یک کارمند ساده بودم و اگر خودم را می‌تکاندم هم نمی‌توانستم یک دهم قرض پدرم را بدهم. حسابی مستأصل شده بودم. فکر نمی‌کردم ناگهان این کلاف سر در گم باز شود. یکی از همسایه‌ها آمد سراغ من. آقای ملکی باز نشسته بانک بود. بی‌سر و صدا با همسر بیمارش زندگی می‌کرد. او را فقط در باغچه مجتمع می‌دیدیم که همیشه به گلها می‌رسید و سر حالی باغچه را مدیون او بودیم. وقتی از من خواست بروم خانه‌اش تا با هم یک چای بخوریم، خیلی تعجب کردم. گفتم حتماً می‌خواهد به داد و فریادهای محمود خان اعتراض کند. اما بر خلاف تصور من رک و پوست کنده از من خواست که کل ماجرا را برایش تعریف کنم. پدرم وقتی در قید حیات بود هر ماه شارژ ساختمان را به بهانه‌هایی دیر می‌داد. از سیستم مدیریت گله‌مند بود، حالا با داستان محمود خان دیگر همه همسایه‌ها فکر می‌کردند ما مال مردم خوریم و خیلی سخت بود که این سوء تفاهم را برای آقای ملکی توضیح بدهم. اما سعی کردم همه چیز را تعریف کنم. گفتم و گفتم و او گوش داد. بعد گفت همین الان به محمود خان زنگ بزن و بگو بیاید اینجا. نمی‌دانستم چه در سر دارد. به محمود خان که زنگ زدم سریع خودش را رساند. بنده خدا فکر کرد می‌خواهم بدهی‌ام را بدهم. بعد آقای ملکی چند تا از همسایه‌ها را هم خبر کرد که بیایند. نمی‌دانستم چه در سر دارد. وقتی همه جمع شدند، ماجرا را مو به مو برای همه تعریف کرد و از همسایه‌ها خواست دیگر پشت سر ما حرف نزنند. از من هم خواست همین الان قولنامه مغازه را بنویسم و سه دانگ آن را به نام محمود خان کنم. محمود خان اولش اعتراض کرد ولی وقتی آقای ملکی از او گله کرد که بی‌آبرو کردن یک خانواده چه معصیت بزرگی است، سرش را پایین انداخت و قولنامه را امضا کرد. همسایه‌ها هم از من عذر خواستند که پشت سر ما حرفی زده‌اند. نمی‌فهمیدم داستان چیست؟ وقتی آمدم خانه خواستم خبر خوش را به مادرم بدهم که دیدم زنهای همسایه توی خانه ما نشسته‌اند. چشمهای مادر برق می‌زد. وقتی همه رفتند خانه‌شان، مادر برای آقای ملکی دعا کرد که این مشکل ما را حل کرد.

به یک هفته نکشید که یکی از همسایه‌ها مشتری خوبی برای مغازه پیدا کرد و قال قضیه کنده شد.

با فروش مغازه همه مشکلات ما حل شد و من برای یک عمر مدیون آقای ملکی شدم. محمود خان هم به دیدن مادرم آمد و از او عذر خواست که بی‌طاقت شده بود و آمده بود دم در خانه ما و سر و صدا به پا کرده بود.

از این ماجرا یک سالی می‌گذرد و من همیشه فکر می‌کنم چقدر خوب است هر فرد، بزرگتری مثل آقای ملکی نزدیکی خودش داشته باشد. قدر این بزرگان را باید دانست.

> **محمود خان وقتی فهمید پدرم با کلی قرض از دنیا رفته از من خواست خسارتش را جبران کنم. من هم به او قول دادم این کار را می‌کنم امّا ...**



بقیه از صفحه ۱۵

ایستادم که شنونده موزیک مرد جوان بودند. آنقدر با احساس ساز می‌زد که نصف جمعیت همراه با او ترانه را زمزمه می‌کردند. جوان خوش قیافه‌ای بود که مانند او را چند سالی است در گوشه و کنار شهر می‌توان مشاهده کرد؛ هنرمندان جوانی که گوشه‌ای می‌ایستند و می‌نوازند و مردم را خوشحال می‌کنند و دستمزدی هم نصیبشان می‌شود، اما او تفاوت عمده‌ای با دیگران داشت، اول اینکه آنقدر جذّاب و خوش قیافه بود که نصف مردم حواسشان به چهره‌اش بود تا ساز و هنرش! و از آن مهمتر شخصیت و متانتش بود. مرد جوان که پیدا بود نگران است که آشنایی او را ببینند، موهای بلند و پرپشتش را زیر یک کلاه جا داده بود و با عینک و شال گردنی که تا روی چانه‌اش نشسته بود سعی داشت چهره‌اش کمتر دیده شود. رفتارش چنان متشخّص بود که هر کس هم می‌خواست پولی بدهد، برخلاف روش معمول اسکناس را پرت نمی‌کرد، اکثراً می‌نشستند و با گفتن: "خسته نباشید" پول را داخل "جلد کیبورد" می‌گذاشتند.

نفهمیدم چند دقیقه در همان حال بودم تا فرشته به موبایلم زنگ زد و گفت: "مامانت از پاساژ اومد بیرون" من هم که می‌دانستم مادرم اینطور کارها را "بی کلاسی" می‌داند، به سرعت از آن جمع جدا شدم و همزمان با هم وارد ماشین شدیم. در بین راه مادر کادوها را نشان داد و... تا بالاخره فرشته گفت: رامش جان من سرم درد می‌کنه و حوصله استخر ندارم، تو هم برو خونه که مامانت خیلی کار داره و حتما باید کمکش کنی!

مادرم با خوشحالی گفت: "باریکلا فرشته خانم که به فکر ما هم هست!"

فرشته لبخند زد و سکوت کرد، اما من کاملاً حس می‌کردم که در همین چند دقیقه اتفاقی برایش افتاده حتی وقتی قسمش دادم که "مامانم چیزی بهت گفته؟" خیالم را راحت کرد که اینطور نیست، سپس پیاده شد و برای فردا قرار گذاشتیم و خداحافظی کردیم...

***

مراسم جشن تولد کامران آنقدر باشکوه بود که بیشتر به یک عروسی شباهت داشت. تعجبم از این بود که کامی با اصرار خودش تقریباً تمام فامیل و دوستان را دعوت کرده بود و آنها نیز مانند مسابقات المپیک برای اینکه رکورد همدیگر را بزنند در دادن هدیه که اکثرش هم طلا بود کورس گذاشته بودند و من هرگز ندیده بودم که کامران اینقدر از گرفتن هدیه خوشحال باشد. شاید بیشتر از ۳۰ سکه طلا کادو گرفت، به اضافه چند پلاک و ساعت طلا، مادرم به کامران یک شاسی بلند کادو داد و سرانجام آنچه که کامران انتظارش را داشت رخ داد، یعنی شاهرخ خان که قبلاً از سفارت آمریکا در دوبی برای پسرش نوبت ویزا گرفته بود، برای اینکه ساپورت مالی‌اش کند و قطعاً ویزا بگیرد، چیزی حدود پانصد میلیون تومان به حساب بانکی کامران ریخت و...

در طول جشن اما، من مدام حواسم به فرشته بود که چهره غمگینی داشت و بالاخره آنقدر اصرار کردم تا ماجرای ناراحتی دیروزش را گفت:

ـ اون جوونی رو که دیروز جلوی پاساژ دیدی و از کیبورد زدنش لذت بردی، داداش من بود رامش... "فرید" برای اینکه بتونه خرج زندگی پدر و مادرم و هزینه دانشگاه من و خودش رو بده گاهی اوقات تو جشنها و عروسیها ساز می‌زد، اما خبر نداشتم که موزیسین دوره گرد شده! دلم براش میسوزه رامش که هیچ کاری نمی‌تونم براش بکنم!

با اینکه ابتدا از شنیدن آن خبر جا خوردم، اما کمی سر به سرش گذاشتم و به شوخی گفتم: "دیگه چی از این بهتر؟ از حالا به بعد هر وقت من دلم بگیره میام خونه‌تون که داداشت برام "کوچه بن بست" رو بخونه!"

فرشته که آن شب زیباترین دختر مجلس بود، لبخند غمگینی زد و گفت: همین الان هم صاحبخونه‌مون از اینکه فرید شبها ساز می‌زنه تهدیدمون کرده که باید زودتر از اونجا بلند بشیم، حالا فکر شو بکن برای تو هم کنسرت بگذاره!

آن شب دلم خیلی برای فرشته سوخت، اما حتی فکرش را هم نمی‌کردم که از فردا همه چیز تغییر



می‌کند! آن شب مادرم اندازه همه عمرش حرص خورد، که چرا کامران میان آن همه دختر، فقط با فرشته گرم گرفته بود.

ساعت نزدیک ۳ صبح بود و یک ساعتی از رفتن مهمانها می‌گذشت. مادرم و شاهرخ خان از خستگی بلافاصله خوابشان برد، من هم داشتم آماده خوابیدن می‌شدم که کامران به اتاقم آمد و موقعی که تعجبم را دید، لبخند زد و گفت:

ـ رامش خودت می‌دونی که من تو رو از خواهران تنی خودم هم بیشتر دوست دارم، واسه همین می‌خوام اولین نفری باشم که رازم رو می‌فهمی و امیدوارم کمکم کنی...

اینطوری حرف می‌زنی من دارم می‌ترسم کامران! این را گفتم و کامران خندید و ادامه داد: "یادته همیشه بهت می‌گفتم من بلد نیستم بدون پول زندگی کنم؟ این رو هم که خوب می‌دونی که خیلی از فرشته خوشم میاد، اما شاید خبر نداشته باشی که عاشقشم! راستشو بخوای آبجی، من تصمیم گرفتم با فرشته ازدواج کنم... اینو می‌دونم که مامان و بابا از شنیدن این خبر دیوونه میشن و حتماً مخالفت می‌کنند، واسه همین ازت انتظار دارم کمکم کنی... به من قول بده رامش که هوام رو داری. من اندازه تو جرأت ندارم، اما اگر تو پشتم باشی، با این پولی که بابا به حسابم ریخت و این ماشین که مامان بهم هدیه داد و طلاهایی که کادو گرفتم، می‌تونم با فرشته ازدواج کنم. به شرطی که تو هم مراقبم باشی...! کمی نگاهش کردم، باورم نمی‌شد این جوان بیست ساله همان بچه حرف گوش کن خانواده باشد که یک شبه مرد شده. بعد هم یاد برادر فرشته افتادم و برای اینکه کامران از این ماجرا مطلع باشد قضیه را تعریف کردم و با خنده گفتم: "پس واسه جشن عروسیتون نیاز به گروه ارکستر هم نداری داداش عاشق پیشه من!"

آنچه که باعث شد یقین کنم کامران می‌تواند فرشته را خوشبخت کند واکنشش بعد از شنیدن آن خبر بود که شانه‌ای بالا انداخت و گفت: مگه تو همیشه به نقل از پدر خدابیامرزت نمی‌گفتی "پولدار بودن نشانه انسانیت نیست و فقیر بودن هم عیب نیست؟" تازه اینطور که تو میگی فرید هنرمند هم هست...، درسته؟ بغض در گلویم نشست و گفتم: "تولدت مبارک داداش... که واقعاً مرد شدی!"

***

مادرم و شاهرخ خان هر کاری از دستشان برمی‌آمد انجام دادند تا مانع این ازدواج شوند، حتی دو بار با مامور پلیس و به قصد شکایت از فرشته رفتند و جلوی خانه آنها آبروریزی راه انداختند. چند مرتبه هم مادرم آمد و دم دانشگاه سر و صدا به پا کرد. طفلک فرشته با اینکه خیلی هم عاشق کامران بود اما فقط به اعتبار اینکه من هوای او و برادرم را دارم پای عشق کامران ایستاد و سرانجام در یک بعدازظهر پاییزی و در حالی که کل نفرات مهمانی ۳۰ نفر هم نبودند، کامران و فرشته با هم ازدواج کردند. برادرم با تمام توانش مقابل شاهرخ خان ایستاد و پولی را که در حسابش داشت پس نداد و حوالی مرکز شهر یک خانه نقلی دوطبقه خرید که در یک طبقه‌اش پدر و مادر فرشته همراه فرید زندگی می‌کنند و در طبقه دومش هم من به عنوان "خواهرشوهر سرخونه" با عروس و داماد زندگی می‌کنم!

در جشن کوچک عروسی آنها، فرید تا صبح ساز زد و من پس از سالها خوشبختی را حس کردم!

***

این روزها که فرشته پا به ماه است و قرار است تا ماه آینده مادر شود، فرید و کامران یک آژانس توریستی راه انداخته‌اند که درآمدشان هم خوب است. شبها نیز در حالی که کامران و فرشته مثل دو مرغ عاشق کنار هم می‌نشینند، فرید با کیبوردش "کوچه بن بست" را می‌نوازد تا من باور کنم گاهی اوقات در کوچه‌های بن بست هم می‌توان خوشبختی را پیدا کرد.

یادم رفت بگویم که فرشته خیلی تلاش می‌کند به من بفهماند که برادرش خیلی پسر خوبی است! کامران هم که متوجه شده فرید به من علاقه‌مند است، مدام سعی می‌کند مرا قانع کند که می‌توانم با فرید خوشبخت شوم!

نمی‌دانم در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اما فعلاً و با همه وجودم خوشبختم و همین کافیست! ■

شاید دردِ من دلیل خنده کسی شود اما خنده من هرگز نباید باعث درد کسی شود

● چارلی چاپلین

ماجراهای خواستگاری

داستان پیچیده یک ابهام

کورش کاشانی



یک روز سرد زمستانی وقتی داشتم از محل کارم بیرون می‌آمدم امیر را دیدم. انگار منتظر من بود. خواست مرا به خانه برساند

گفتم نه!... جوابم صریح و واضح بود. دلم نمی‌خواست با امیر عروسی کنم. مادر و پدرم از من دلیل قانع کننده‌ای می‌خواستند، ولی من نمی‌توانستم حرف دلم را به راحتی به آنها بزنم.

واضح بود که امیر سهم من از زندگی نبود. منطقم می‌گفت بپذیرم که باید پسری به این خوبی را از خودم برانم.

حکایتش به سالها قبل بر می‌گشت. امیر نوه عمه‌ام بود. حدود ده سال پیش وقتی عمووزن عمویش در یک حادثه رانندگی فوت کردند، میترا تنها دختر آنها به خانه عمه من آمد و آنها از او مراقبت کردند. عمه و شوهر عمه‌ام خیلی با دقت و محبت از میترا مراقبت کردند طوری که این دختر بی‌پناه همه امید و دلبستگی‌اش به آنها بود. وقتی نوجوان بودیم برایم درددل می‌کرد و می‌گفت دلش می‌خواهد عروس این خانواده باشد. کنار آنها احساس امنیت می‌کرد و می‌خواست با ازدواجش برای همیشه کنار آنها بماند. من احساس او را درک می‌کردم. می‌دانستم چقدر از آینده و بی‌پناهی می‌ترسد.

چند سال گذشت. زندگی‌ها ما را کمی از هم دور کرد. پدرم ماموریت چند ساله داشت و ما به جزیره خارک رفتیم و دیگر من و میترا در دیدارهای سالیانه‌مان کمتر درد دل می‌کردیم. همه بزرگ شدیم، درس خواندیم و وقت ازدواجمان رسیده بود. وقتی فهمیدم امیر به خواستگاری‌ام آمده با صراحت گفتم نه. وبرای جواب منفی‌ام نمی‌توانستم هیچ دلیل قانع کننده‌ای بیاورم.

تا اینکه مادرم گفت امیر می‌خواهد شخصاً با خودت صحبت کند. در دیدار خصوصی که با هم

در پیچ و خم دادگاه

زندگی تاوان اشتباهاتم بود

راشین مختاری



ازدواج ما تقریباً سنتی بود چون این مادرهایمان بودند که تصمیم گرفتند ما با هم ازدواج کنیم. پدرم به هزار دلیل مخالف بود

پدرم به محض این که فهمید ممکن است من با پسر خاله‌ام فرهاد ازدواج کنم یک پیشنهاد خوب داد و آن هم ادامه تحصیل در مالزی بود.

تازه لیسانسم را گرفته بودم و بین مادر و خاله‌ام زمزمه ازدواج من و فرهاد پیچیده بود. پدرم که اصلاً با این وصلت موافق نبود و از طرفی می‌دانست زورش به مادرم نمی‌رسد، سریع موضوع ادامه تحصیل من در مالزی را مطرح کرد. دوراهی بدی بود. هم فرهاد را دوست داشتم و هم انگیزه ادامه تحصیل در مالزی مرا به وسوسه می‌انداخت. فکر کردم که کاش فرهاد راضی می‌شد و دو سال منتظر من می‌ماند تا وقتی برمی‌گردم با او ازدواج کنم. این پیشنهاد را مادرم به خاله نرگس انتقال داد و خاله گفت به شرط اینکه عقد کنند و خیالمان راحت باشد که این دو مال همدیگر هستند. تقریباً همه به توافق رسیده بودند و پدرم که شدیداً مخالف بود مرا تهدید کرد که اگر به عقد فرهاد در بیایم دیگر از مالزی رفتن خبری نیست. خلاصه اینکه من مجبور شدم بین این دوراه یکی را انتخاب کنم و آن هم ازدواج با فرهاد بود.

پدرم خیلی سعی کرد با نصیحت و چوب لای چرخ انداختن مانع این کار شود، ولی من دست آخر انتخابم را کردم و با فرهاد ازدواج کردم.

ازدواج ما تقریباً سنتی بود چون این مادرهایمان بودند که تصمیم گرفتند ما با هم ازدواج کنیم.

پدرم به هزار دلیل مخالف بود ولی از آنجایی که همیشه تصمیم نهایی را مادرم می‌گرفت، مخالفتهای پدر راه به جایی نبرد.

مراسم ازدواج هم همان جور برگزار شد که خاله و مادرم می‌خواستند. ماه سوم از ازدواجمان متوجه شدم باردار هستم. خیلی خوشحال بودیم. این اولین نوه دو خانواده بود. اما من بی‌خبر بودم از غوغایی که

داشتیم به او گفتم تو باید با دختر عمویت عروسی کنی. او وقتی فهمید ماجرا چیست، به من گفت که میترا برایش مثل خواهر است و هیچ وقت نمی تواند به او به چشم یک همسر نگاه کند. حالا داستان پیچیده تر شده بود. باید با میترا حرف می زدم. کار آسانی نبود. بالاخره باید هر طور که شده موضوع را برای میترا روشن می کردم.

تصمیم گرفتم به میترا تلفن کنم. سخت بود که بخواهم مسأله خواستگاری امیر را به او بگویم، اما به محض اینکه آمدم سر صحبت را باز کنم، میترا گفت از همه ماجرا با خبر است و بسیار غمگین است که احساس امیر نسبت به او مثل یک خواهر است.

به هر حال من دیگر نمی توانستم به امیر فکر کنم. او هم از من آنقدر دلخور بود که دیگر پیشنهادش را تکرار نکرد.

قضیه در هاله‌ای از سوء تفاهم و ابهام تمام شد و همه رفتیم پی زندگی خودمان. شش ماه بعد خبردار شدم امیر دختر دیگری را به عقد خودش در آورده. من هم خواستگارهایی داشتم که هر کدام به دلیلی منتفی می شد. سال بعد برای عروسی میترا دعوت شدیم. در جشن عروسی دیدم که عروس خانم چقدر خوشحال است و حس می کردم استحقاق این خوشحالی را دارد. امیر هم با همسرش آمده بود. آنها هم خوب بودند واحساس کردم این داستان تمام شده و من هم باید پی سرنوشت خودم بروم.

سه سال گذشت. در این سه سال اتفاقهای مختلفی افتاد. امیر از همسرش جدا شد. میترا صاحب یک دختر بچه زیبا شده بود و من هنوز عروسی نکرده بودم. یک روز سرد زمستانی وقتی داشتم از محل کارم بیرون می آمدم امیر را دیدم. انگار منتظر من بود. خواست مرا به خانه برساند. در بین راه سر صحبت را باز کرد و دوباره از من خواستگاری کرد. خنده‌ام گرفته بود. پنج سال از اولین باری که از من خواستگاری کرده بود می گذشت. حالا هر دوی ما آدمهای دیگری بودیم، با تجربه‌های دیگر. گفتم باید از نو همدیگر را بشناسیم. او تجربه یک ازدواج ناموفق را داشت و من در این پنج سال نگاهم به زندگی خیلی عوض شده بود و مهمتر از همه اینکه میترا سر خانه و زندگی‌اش بود.

چند ماهی با هم رفت و آمد کردیم. خانواده‌ها منتظر بودند ببینند این دفعه داستان به کجا می کشد؟ هر دو با احتیاط زیاد جلو می رفتیم. امیر نمی خواست تجربه تلخ دفعه اول را دوباره تکرار کند و من هم حالا می دانستم ازدواج کار خیلی آسانی نیست. بالاخره به توافق رسیدیم و با هم عروسی کردیم. حالا هشت سال از ازدواجمان می گذرد. زندگی آرام و خوبی داریم و از خداوند بابت بچه‌های سالم و باهوشی که به ما داده، سپاسگزارم.

■

در سر فرهاد بود و فکرهایی که داشت. به من گفت بچه را سقط کن. گفتم چرا؟ گفت چون من به فکر مهاجرت هستم. با یکی از دوستانم هم قرارش را گذاشته‌ایم، می‌رویم ترکیه و از آنجا می رویم اروپا. باورم نمی‌شد که حاضر بود بچه‌اش را از بین ببرد تا بتواند مثل مردم سوریه و افغانستان به اروپا پناهنده شود. آن هم با فلاکت و بدبختی!

قبول نکردم. گفتم نمی خواهم بچه‌ام را از دست بدهم. یک روز وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم فرهاد دارد ساکش را می‌بندد. گفت همه کارهایش را کرده. به ترکیه که رسید بهم تلفن می کند و بعد هر وقت در اروپا مستقر شد اقدام می کند تا من و بچه هم همراه او برویم! در عین ناباوری در حالی که فقط شش ماه از ازدواجمان می گذشت شاهد رفتن او بودم.

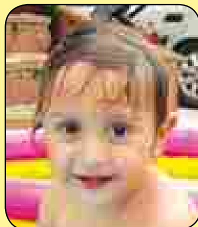
به مادرم زنگ زدم و با هق هق و گریه ماجرا را برایش توضیح دادم. او هم باور نمی کرد. خیلی زود خاله و پدرم و بقیه هم مطلع شدند. تکاپویی در خانواده راه افتاده بود. خاله به هر کجا و هر کس که می شناخت زنگ زد ولی خبری از فرهاد نبود. کار من فقط اشک ریختن بود. مادرم رنگ پریده و مضطرب به من نگاه می کرد. پدرم به نیروی انتظامی و امنیتی و... تلفن کرد. کاری از دست کسی بر نمی آمد. او قانونی از مرز رد شده بود و هیچ منع قانونی هم برای رفتنش به ترکیه وجود نداشت. پدرم گفت می‌روم ترکیه و برش می گردانم. ولی کجا می توانست برود؟ نه نشانی از او داشتیم و نه خبری.

سه روز بعد به خونریزی افتادم و بچه را از دست دادم. بعد از دو هفته فرهاد بهم تلفن کرد و گفت یونان است. بهش گفتم دیگر فرقی نمی کند کجاست و چه می کند، چون من بچه را از دست دادم. او که هنوز سودای رفتن به کشورهای پیشرفته اروپا را داشت از من خواست به ترکیه بروم و مثل او خودم را برسانم به اروپا. گفتم نه. گفتم اگر تا یک هفته دیگر در خانه نباشد بهتر است برای همیشه مرا فراموش کند.

دیگر جواب تلفن‌هایش را ندادم. از او هم خبری نشد و بالاخره خبر رسید که در کمپ پناهنده‌ها در اتریش است. من هم همان موقع با وکیل صحبت کردم تا کارهای طلاقمان را پیش ببرد. حالا بعد از یک سال بالاخره دادگاه متقاعد شد که حکم طلاق غیابی مرا صادر کند و رسماً از فرهاد جدا شوم. در این یک سال خاله روی دیدن من را نداشت. مادرم افسردگی گرفته و من فهمیدم که زندگی بد جور از ما تاوان اشتباهاتمان را می گیرد. شنیده‌ام فرهاد روزهای بسیار سختی را در کمپ می گذراند ولی روی برگشتن ندارد. من اما می خواهم قوی تر از قبل با کوله باری از تجربه به زندگی‌ام ادامه بدهم. ■

شکوفه های زندگی


شهداد بهروزی

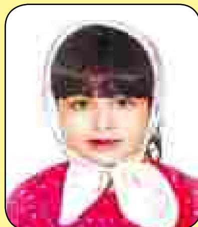

دادبه بهروزی

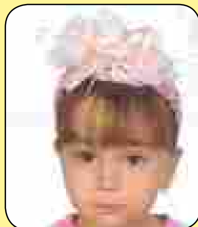

مهرسا مستعلی پور


کوروش امانلو


علیرضا ایمانی

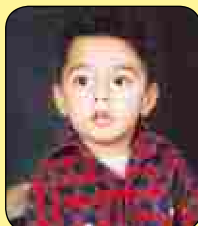

راما ایمانی


کیمیا سادات یاسینی


دیتا صفری

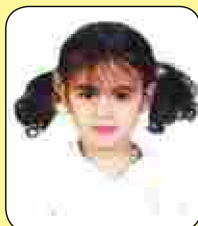

ارسلان قاسم خانی


سوگل رنجبرامیری


کیارش قلخانی


فاطمه زهرادوستی


مسعود کاظمی گناباد


مهراوه سادات ظفرمهر

گاه لازم است که انسان دیدگان خود را ببندد تا خوشبختی را حس کند

● اسحاق نیوتن

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



نویسنده: آلبرت پودل
مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۴۵

زادگاه بانجی جامپینگ

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل که عاشق غواصی بود در هتل محل اقامتش چند ماجراجو وعلاقه مند دیگر را هم جمع کرد وفردای آن روز همگی به غواصی رفتند غافل از اینکه قرار است به جای لذت، طعم تند و تیز ترس و وحشت را تجربه کنند. ابتدای کار، برای دختر ناشنوا حادثه‌ای پیش آمد و بد جور زخمی شد. وو قتی پودل و بقیه زیر آب رفتند، یک کوسه ببری که بوی خون به مشامش رسیده بود، به آنها نزدیک شد. پودل شلنگ اکسیژن را از دهانش بیرون آورد و با ایجاد حباب، توانست کوسه را گیج کند و فراری دهد. در ادامه سفر، در ساحل زیبای جزیره "نان مادول" در حال گشت و گذار بودند که میوه درختِ نان محکم به سر جهانگرد برخورد کرد اما جان سختی او بار دیگر به یاریش شتافت و او را از مرگ نجات داد. پودل جهانگرد به فرودگاه بریسبان برگشت اما دوباره با ماموران قرنطینه به مشکل خورد. دعوا باز هم سر گردنبند پودل بود و هر کاری کرد نتوانست مامور بخش قرنطینه را قانع کند...

جنجالی که به خیر گذشت

سرانجام گفتم بهتر است گردنبندها را آن شب، در بخش قرنطینه فرودگاه بگذارم تا بررسی‌های بیشتر روی آن انجام شود. کارمند بداخلاق حرفم را نپذیرفت. کار به بحث کشید و صدایم حسابی بالا رفت. او کمی جا خورد بعد با غرغر پذیرفت این کار را انجام دهد. اما حالا من نمی‌خواستم کوتاه بیایم. گردنبند و بقیه وسایل را جمع کردم و در کوله پشتی‌ام ریختم و به طرف خروجی راه افتادم و گفتم به مافوقت شکایت خواهم کرد! وقتی سمت خروجی رفتم، او فریاد کنان دنبالم راه افتاد و از مامورهای دیگر خواست مرا دستگیر کنند. تا به خودم بیایم، چند نفر دوره‌ام کردند. رفتارشان طوری بود که انگار جرم و جنایتی بزرگ مرتکب شده بودم و باید با قفل و زنجیر به زندان منتقل می‌شدم. مامورها من را به دفتر قرنطینه باز گرداندند. و آن کارمند خشن و خشک، مشغول زیر و رو کردن کوله پشتی من شد. کمی بعد همه وسایل من روی زمین پهن بودند و گردنبندهای نازنینم در دست آن کارمند. در چشم به هم زدنی، گردنبندها را پاره کرد و استخوان‌ها و مهره‌ها روی زمین پخش و پلا شدند. کارمند که از نتیجه کارش حسابی شادمان بود، لبخند مرموزی زد و به آن مامورها که با تعجب به من و صحنه جرم و اتفاقی که افتاده بود خیره بودند، گفت حالا که دیگر گردنبندی در کار نیست، همه چیز راجع کنند و در سطل آشغال بریزند. کم مانده بود از خشم منفجر شوم. یکی از مامورها کیسه‌ای آورد و وسایل مرا در آن جمع کرد. نمی‌دانستم باید چکار کنم. در سکوت کمی منتظر ایستادم. وقتی مُهر قرنطینه روی گذرنامه‌ام خورد، شتابان دنبال مامور رفتم و گوشه‌ای کمین کردم. جای گردنبندها و وسایل تزئینی من در سطل زباله نبود. او آنها را در زباله دانی ریخت و من کمی منتظر ماندم تا از آنجا رفت. سپس با عجله به سطل نزدیک شدم و آن کیسه عزیز را بیرون آوردم و بعد از اینکه نیم نگاهی به این طرف و آن طرف انداختم، فوری آن را در کوله‌ام جا دادم و راضی و خوشحال راه افتادم. همه چیز به نفع من تمام شده بود و چه چیزی بهتر از این؟ بعداً می‌توانستم مهره‌ها و استخوان‌ها را به نخ بکشم و گردنبند عزیزم را داشته باشم.

داستان خفاش‌خواریِ من

منطقه‌ای که آن را برای سفر انتخاب کرده بودم مشکلات خاص خودش را داشت. البته نمی‌توانستم به دلیل مشکلات و مسائل ریز و درشت، از شگفتی‌هایش چشم‌پوشی کنم و آنها را نادیده بگیرم. وقتی به جزیره "تونگاتاپو" رسیدم که بزرگترین جزیره تونگاست، با مشکل دیگری روبرو شدم. تونگاتاپو یکشنبه‌ها کلاً تعطیل بود و خرید مواد غذایی و سوخت ممکن نبود. تونگا یکی از مذهبی‌ترین کشورهای دنیاست. و یکی از رسوم مردم این سرزمین است که از غروب شنبه تا غروب یکشنبه در تعطیلی کامل به سر ببرند. از صبح در شهر گشتم ولی فقط یک جا باز بود، آن هم اورژانس بیمارستان! مردم تونگاتاپو که مسیحی سفت و سختی هستند و به آیین این دین بسیار پایبند، یکشنبه‌ها بهترین لباس خود را می‌پوشند و در دسته‌های کوچک خانوادگی، خندان به طرف کلیسا راه می‌افتند. درباره غذاهای عجیب این جزیره چیزهایی شنیده بودم و روز بعد دنبال رستورانی بودم که در آن خوراک خفاش میوه خوار را امتحان کنم اما به من هشدار داده بودند که این جانوران کوچک و کُرک دار، برای توریست‌ها جزء غذاهای ممنوعه است.

تصمیم گرفتم با زور و دردسر کارم را انجام ندهم. از یکی از محلی‌ها شنیده بودم در پالائو هم می‌توانم این خوراک را پیدا کنم با این تفاوت که همه اجازه داشتند از آن بخورند. در یکی از ایالت‌های پالائو به نام کورور به یک مغازه نانوایی رفتم. آنجا دیدم چند خفاش میوه را ردیف کرده و هر کدام را به قیمت ۳۵ دلار می‌فروخت. از آقای نانوا درخواست کردم یکی از آن خفاش‌ها را برایم پوست بکند و حسابی تمیز کند و گوشتش را تکه تکه کند. ولی وقتی برگشتم، چشمتان روز بد نبیند! در یک ظرف بزرگ، ده دوازده خفاش کامل چیده بود. فکرش را بکنید! ده دوازده خفاش درون بشقاب طوری پهن شده بودند که با چشم‌های باز به من نگاه می‌کردند. همگی با هم، همه به من خیره شده بودند. صحنه تاسف‌بار و ناخوشایندی بود و از همان روز و همان جا تصمیم گرفتم این جانوران عجیب و بخصوص در خطر انقراض را نخورم. پول خفاش‌ها را که کم هم نبود، حساب کردم و بعد از تشکر و خداحافظی از نانوا، به طرف خیابان‌ها راه افتادم مردم منطقه آدم‌های جالبی بودند. به نظر می‌رسید چندان از فعالیت خوششان نمی‌آید چون تمام روز بجز یکشنبه‌ها معمولاً گوشه و کنار خیابان می‌نشستند، رادیو گوش می‌کردند، درباره شایعه‌ها پچ پچ می‌کردند، دمنوش کاوا (نوعی درخت جزایر پلی‌نزی) می‌خوردند و... و خلاصه روزشان را با بیکاری شب می‌کردند.


قلعه چوبی سست و لرزان قدیمی که هنوز هم مردم از آن بالا می‌روند تا از لذت پرش و هیجان بهره‌مند شوند

بگذار بگویند ترسوست

برنامه بعدی من که برای ادامه سفرم



مردم مذهبی و دوست داشتنی «تونگاتاپو» در حال عبادت، کسانی که به آیین دین مسیحیت بسیار پایبند هستند



خفاش‌های پخته شده بر خلاف سفارش من که به من خیره شده بودند و صحنه ناخوشایندی بود

تنظیم کرده بودم، رفتن به "وانوآتا" بود: زادگاه تفریحی به نام بانجی جامپینگ. این تفریح امروز در سراسر دنیا رواج دارد و افراد از ارتفاع پایین می‌پرند در حالی که خودشان به طنابی از ارتجاعی بسته شده‌اند. بانجی جامپینگ که حالا نوعی تفریح محسوب می‌شود، یکی از رسوم مردم وانوآتا بوده که برای بیان شجاعت اجرا می‌شده و هنوز هم این رسم را دارند. بیش از ۳۰ سال پیش، وقتی که آنجا کشوری غیر مستقل بود، یک توریست نیوزلندی که مراسم پرش از قلعه مردم بومی آنجا را دیده بود، تصمیم گرفت آن را ایمن‌تر کند و به نیوزلند هم بفرستد. مردم محلی وانوآتا این کار را برای به رخ کشیدن مردانگی و ثابت کردن شجاعتشان انجام می‌دادند ولی آن توریست نیوزلندی این کار را با تسمه‌های ارتجاعی قابل اطمینان انجام داد و باجی جامپینگ پس از نیوزلند به استرالیا و دیگر نقاط دنیا هم رفت. با این همه در وانوآتا قرن‌ها به شکل سنتی انجام می‌شد و هنوز هم بدون اینکه نکات ایمنی آن را رعایت کنند، ادامه دارد.

مقصد بعدی من، جمهوری مستقل ساموآ بود.

این جزیره در نقطه‌ای دورافتاده از اقیانوس آرام قرار گرفته و توریستی است. ساموآ چند جزیره آتشفشانی و چند جزیره کوچک دارد. تا به ساموآ برسم، هنوز از ترس آن تجربه نصفه و نیمه به خودم می‌لرزیدم اما اطمینان داشتم تجربه‌ام در ساموآ خطر کمتری دارد. می‌خواستم در آپیا، مرکز ساموآ کوهنوردی کنم. رشته کوه مورد نظر من ارتفاع زیادی نداشت و بیشتر شبیه تپه‌های جنگلی بود ولی بعد از اضافه وزنی که در این مدت پیدا کرده بودم، بالا رفتن از یک تپه هم واقعاً برایم دشوار شده بود. به هر سختی و جان کندنی که بود کمی کوهنوردی کردم و در تمام مدت، به برنامه بعدی که برای سفرم داشتم، می‌اندیشیدم و دوست داشتم بدانم در آن مقصد، چه تجربه‌ای انتظارم را می‌کشد.

ادامه دارد

آن را که خرد نیست، ادب نیست

● امام حسین (ع)

رپرتاژ ویژه

آشنایی با

«محمد سلیمانی یگانه»

بازیگر نقش «پیام» در سریال «کمی دور، کمی نزدیک»



● چه شد که به فیلم و سینما روی آوردید؟

● از سابقه‌ی هنری خود بگویید و این که در چه فیلم‌هایی ایفای نقش داشته‌اید؟

● در کنار کدامیک از هنرمندان و بازیگران معروف کار کرده‌اید؟

● چه شد که به سریال «کمی دور، کمی نزدیک» پیوستید و آیا آقایان ارج و عسگری را از قبل می‌شناختید؟

● کدام یک برای شما در اولویت است، کارگردانی یا بازیگری؟

● بازیگری را به عنوان شغل اصلی انتخاب کرده‌اید؟

● چه توصیه‌ای برای جوانان هم سن و سال خودتان دارید؟

لکه های سفید

"احمد فیض" نویسنده‌ای که با پشتوانه قریحه‌ای نیرومند و خلّاق، از سکوی واقعیت با پرش در جهان داستانی خاصّ خود ـ در مفهوم هنری و فنی عبارت ـ به باز آفرینی هنرمندانه "واقعیت" پرداخته، داستان ساده و قوی و ماندگار "لکه‌های سفید" را نوشته است. ویژگی‌های بارز این داستان بازمی گردد به توانمندی "احمد فیض" در کاربرد سنجیده چند عنصر اساسی داستان، از جمله صحنه پردازی، القای موقعیت و زبان ساده و غنی داستانی.

احمد فیض ـ تهران

گفتم: "شیواجان! دخترم! زود باش اداره‌ام دیر می‌شود ها! می‌روم پایین زود بیا..."

لحظه‌ای کوتاه، نگاهش به پشت دستم سر خورد و سپس به صورتم نگاه کرد و گفت: "نه پدر! من، یک کم کار دارم، شما برو، من خودم پیاده می‌روم."

ساکت شدم. می‌دانستم در دلش چه می‌گذرد، لکه‌های سفید بزرگ پشت دستهایم، جلوی دوستانش باعث خجالتش می‌شد؛ لکه‌هایی که می‌رفت تا آرام آرام تمام دست‌هایم را پر کند.

آهی کشیدم و ساکت شدم، دخترم سرش را پایین انداخته بود و زمین را می‌پایید. کمی این پا و آن پا کرد و بعد به اتاقش رفت.

همسرم گفت: "نوجوان است دیگر. راستی، دیروز رفتم بیمارستان رازی... برایت نوبت گرفتم برای امروز عصر ساعت ۴. جواب آزمایش‌ها یادت نرود. مستقیم بیا آن جا."

ساعت ۳ بعدازظهر با اکراه، رنج ترافیک را تحمل کردم و هر طور بود خودم را به بیمارستان رساندم. همسرم زودتر آمده بود و تاییدیه نوبت دکتر را گرفته بود.

حدود ۲۰ نفر دیگر جلوی ما بودند، همسرم گفت: "ببین چقدر سرش شلوغ است! معلوم می‌شود دکتر خوبی است، حتماً معالجه می‌شوی"

حدود یکی دو ساعت یا بیشتر منتظر ماندیم تا نوبتمان شد و وارد اتاق دکتر شدیم.

دکتر نگاهی به برگه آزمایش‌ها انداخت و بعد بررسی دقیق و مفصلی روی دست‌هایم کرد و گفت: "علتش را نمی‌دانیم، متاسفم، نه برص است نه لک و پیس، نه قارچ، و نه جای زخم. هر شش ماه سری بزنید، شاید با پیشرفت علم، علت این بیماری هم مشخص شود، البته بیماری نیست. واگیر هم ندارد ولی لکه است دیگر...."

همسرم گفت: "آقای دکتر، ممکن است دکتر دیگری را بشناسید که شاید بتواند کمکی کند؟"

دکتر گفت: "نه! هیچ پزشک دیگری را نمی‌شناسم! ما اینجا بهترین تجهیزات و امکانات را داریم، اگر معالجه‌ای در کار بود، مطمئن باشید همین جا می‌توانستید پیدایش کنید..."

خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.

***

دست‌هایم را در جیب‌هایم کرده بودم و با همسر و دخترم در خیابان قدم می‌زدیم، ناگهان همسرم گفت: "ببین، اینجا یک دکتر پوست هست، برویم؟"

نگاهی به تابلو مطب دکتر انداختم و با بی‌تفاوتی گفتم: "برویم." ورفتیم. نوبت گرفتیم و نشستیم، دو یا سه بیمار در سالن منتظر بودند. حدود نیم ساعت یا کمتر منتظر ماندیم. منشی گفت: "نوبت شماست، بفرمایید داخل."

همسرم آهسته در گوشم گفت: "اشتباه کردیم که آمدیم اینجا، مراجعه کننده ندارد اصلاً، معلوم می‌شود دکتر خوبی نیست."

وارد اتاق دکتر شدیم، چه محیط صمیمی‌ای بود و دکتر چقدر آشنا به نظر می‌آمد، مرد میانسالی بود، تقریباً همسن و سال خودم. سلام کردم، روی صندلی نشستم و دست‌هایم را روی میز گذاشتم. گفتم: "دستهایم، آقای دکتر."

همسرم با ناامیدی گفت: "می‌گویند واگیر ندارد، دکتر بیمارستان رازی به ما گفت که بیماری نیست. گفت فقط مشکل زیبایی است ولی..." و ساکت شد.

دکتر دست‌هایم را در دست گرفت و با دقت به لکه‌ها نگاه کرد، گفت: "پس به بیمارستان رازی هم رفته‌اید، امکانات خوبی دارند."

سر بلند کرد و پرسید: گفتی اسمت چه بود؟

"اسمم را گفتم، پرسید: "جبهه هم بوده‌ای؟" گفتم: "بله! شما هم آقای دکتر؟"

سری تکان داد و گفت: "بله؛ کردستان." مکثی کرد و با خوشرویی گفت: "گردان موسی بن جعفر."

فهمیدم چرا چهره‌اش آشنا به نظر می‌آمد. جبهه رفته‌ها تاریخ جبهه را تاابد روی چهره‌هاشان ثبت کرده‌اند، ماندگار، جاودان و نامحسوس، که نمی‌شود توصیف کرد، فقط می‌توان حسش کرد.

گفتم: "جزیره بودم؛ مجنون... گردان کربلا..."

گفت: "شنیده‌ام که...." مکثی کرد و آهسته و آرام گفت: "شیمیایی هم شده‌ای حتماً." سرش را بالا آورد و نگاهی عمیق و مغموم به چهره‌ام دوخت. دیگر از آن خوشرویی در چهره‌اش خبری نبود. احساس می‌کردم که چشم‌هایم سرگردان دودو می‌زدند، نمی‌خواستم دوباره آن خاطرات را یادآوری کنم، حداقل در آن موقعیت نه، دخترم روی صندلی خود را تکان تکان

غزلخوانی باران...

"فریبا امیراسکندری" نفر اول مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره دهم، که علاوه بر داستان نوشتن، شعر هم می‌سراید، بار دیگر داستانی لطیف و خواندنی نوشته است: "غزل خوانی باران..."

درونمایه این داستان بازمی گردد به جهان شعری این نویسنده جوان و خوش قریحه که در باز آفرینی خلّاق واقعیت‌های عینی و ذهنی تواناست.

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

تازه به صبح سلام داده بودم که دیدم یکی به پنجره می‌کوبد. تا پرده را کنار زدم، باران ذوق زده گفت: "می آیی با هم قدم بزنیم؟"

گفتم: "قول می‌دی نری تو کفشام قایم بشی؟"

منتظر جوابش نماندم و رو به کتری کردم و گفتم: "تا تو یه جوش بزنی، من با نان داغ برمی‌گردم..."

کنار در، بارانی آویزان خوشحال شد ولی زودتر از او مانتو در آغوشم گرفتم و همراه هم از خانه خارج شدیم. مثل همیشه باران با بوسه‌های خود شرمنده‌ام کرده بود که چشمم به چند نسترن افتاد. آنها از بالای دیوار به من چشمک می‌زدند. بلافاصله لبخند آمد و روی لبم جاخوش کرد و من به سمتشان رفتم و نرسیده به آنها با صدای بلند گفتم: "سلام... سلام!"

نسترن‌ها مرا خوب می‌شناسند. هر بهار آنها روی دیوار می‌نشینند و من پای دیوار، و کلی با هم حرف می‌زنیم و روزی که کل دیوار سرخ از نسترن‌ها می‌شود، دوربین عکاسی ذوق می‌کند و از ما عکس می‌گیرد.

بوسه‌ای به نوک انگشتانم می‌زنم و به سمت نسترن‌ها فوت می‌کنم و همراه باران از در محوطه خارج می‌شویم. خیابان با دیدنم خجالت می‌کشد. باران صورتش را شسته و کرم پودر خاکی‌اش را پاک کرده... صورت آسفالت هم پرترک است و خیس.

سرم را به فضای سبز کنارش می‌گردانم تا وانمود به ندیدن کنم که چشمم به گله گوسفند می‌افتد. شهر ما هنوز خیلی مهربان مانده که از گوسفندان میزبانی می‌کند. قدمهایم را تندتر می‌کنم. آنها هم مرا می‌بینند و با هم شروع به آواز خوانی می‌کنند. دلم می‌خواهد من هم به زبان خودم با آنها همراهی کنم ولی می‌ترسم ریتم آوازشان به هم بخورد. نزدیکتر می‌شوم و چند لحظه پیششان می‌ایستم.

یکی‌شان خودش را برایم لوس می‌کند. دستم را روی پشم قهوه‌ای رنگش می‌کشم. باران قبل از من خوب نوازشش کرده؛ خیس خیس است.

برایشان دستی تکان می‌دهم و دور می‌شوم ولی یکباره قدمهایم کوتاه و پاهایم سست می‌شوند. به باران می‌گویم: "میشه دیگه همرام نیای؟"

باران امتداد نگاهم را می‌گیرد و می‌فهمد به خاطر پیرزنی می‌گویم که هول شده و از جلو این مغازه به سمت آن مغازه می‌دود تا کارتنهای خالی خیس نشوند و او بتواند آنها را برای فروش ببرد.



می‌داد و بی‌حوصله به ما نگاه می‌کرد.

گفتم: "بله، ولی ارتش مجهز بود، آقای دکتر. ما ماسک داشتیم، ماسک شیمیایی کاملاً قوی، ذره‌ای خردل از فیلتر آن رد نمی‌شد."

دکتر دست‌هایم را محکمتر در دستانش فشرد. ناگهان آنها را بالا آورد و بر پشت دست‌هایم، درست روی بزرگترین لکه، بوسه‌ای محکم و ناگهانی زد. شتابان از جا برخاستم، شرمنده دستش را گرفتم، گفتم: "دکتر خواهش می‌کنم، شما خیلی بزرگوارید، شما...."

حالا بی‌حوصلگی دخترم و بی‌تفاوتی همسرم به شگفتی و بهتی آمیخته به شرمی گنگ تبدیل شده بود که می‌دیدند دکتری بر دست‌های بیمارش بوسه می‌زند.

با خود اندیشیدم جبهه رفتنم دکتر را احساساتی کرده است، حتماً.

گفتم: "آقای دکتر!" و ساکت شدم.

گفت: "این لکه‌ها اثر همان گاز خردل است."

گفتم: "ولی ما ماسک داشتیم دکتر..."

گفت: "اگر ماسک نداشتید که حالا این لکه‌ها را روی ریه‌ات باید می‌دیدم، البته اگر تا حالا زنده مانده بودی..." نگاهی به همسرم کرد و ادامه داد: "این لکه‌ها مقدس‌اند، خانم!"

سپس گفت: "پمادی می‌نویسم که فقط رنگ است، شبیه پوست دست، این لکه‌ها درمان ندارد..." با خنده گفت: "اگر بیشتر می‌ماندی جبهه، کل دستت می‌شد یک لکه‌ی سفید بزرگ..." و بی‌خنده ادامه داد: "البته شاید چند سال دیگر هم همین بشود."

بلند شدم، باز تشکر کردم و در حال خداحافظی، باد کتر دست دادم و صورتش را بوسیدم. گفتم: "دکتر خیلی شرمنده‌ام کردی به خدا."

بلند شد و با لبخندی به همسرم و من نگاهی انداخت و گفت: "نه، شماها خودتان شرمنده سازید."

برای پیدا کردن پاسخی مناسب، سرم را که پایین انداختم نگاهم روی پایش قفل شد، روی یک پا ایستاده بود و تازه می‌دیدم که یک پای مصنوعی، تا زانو بدون پوشش به میز تکیه داده شده بود.

گفتم: "دکتر! شما هم؟!" یک دستش را به میز تکیه داد و گفت: دنبال درمان لکه‌ها نرو جوان..."

گفتم: "پایتان دکتر."

نگاهی گذرا به دخترم انداخت و رو به من گفت: "این لکه‌ها درمان ندارد. شانس آوردی که ماسک داشتی...."

دستش را فشردم، خداحافظی کردم و از دفتر دکتر بیرون آمدیم. یکی دو بیمار زن و مرد منتظر نوبتشان نشسته بودند.

همسرم گفت: "بهترین دکتری بود که تا به حال دیده بودیم. مگر نه؟"

چیزی نگفتم. دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو کردم و بیرون آمدیم. دخترم گفت: "برویم آن طرف خیابان پدر."

از پل پیاده‌رو که رد شدیم، دخترم گفت: "پدر، دستم را بگیر می‌خواهیم برویم آن طرف خیابان."

خیابان خلوت بود، از آن دورها ماشینی به آهستگی داشت نزدیک می‌شد، دستم را با اکراه از جیبم بیرون آوردم و دستش را گرفتم.

دستم را محکم گرفت و به سمت آن طرف خیابان رفتیم. آرام آرام دستم را به سمت خودش نزدیک می‌کرد. به آن طرف خیابان که رسیدیم، دستم را بین دو دستش گرفت و خودش را به من فشرد، نگاهی به او انداختم، سرش را بالا گرفته بود و داشت آسمان را می‌پایید.

***

صبح فردای آن روز داشتم کفش‌هایم را می‌پوشیدم، صدای دخترم را شنیدم که صدایم می‌زد:

"پدر! صبر کن مرا برسان مدرسه، دیرم می‌شودها! اگر تاخیر بخورم، نمره انضباطم کم می‌شود."

ثانیه‌ای بعد با صدایی آهسته و با لحنی که می‌دانستم تلاش می‌کند غرور دوره نوجوانی‌اش حفظ شود، گفت: "دوستت دارم پدر!"

لبخندی زدم و گفتم: "بدو دختر، عجله کن تا زودتر برویم، تاخیر می‌خوری‌ها!" ■

باران با سیلی آرامی صورتم را به سمت دیگر می‌چرخاند و یک دختر معصوم عقب مانده ذهنی را نشانم می‌دهد که دست در دست مادر می‌رود و مدام می‌گوید: "زندگی یعنی همه اینها با هم" غم روحیه می‌گیرد و می‌خواهد درونم پر و بال باز کند که چشمم به دختر خندانی می‌افتد. گوشی همراهش دارد از او و باران، عکس "سلفی" می‌گیرد. خنده چنگ به صورت غم می‌کشد و دوباره می‌پرد و می‌نشیند گوشه لبم، حواسم کاملاً به دختر است و هنوز لبخند گوشه لبم نشسته که می‌بینم یک کارگر افغانی با تعجب به من نگاه می‌کند. بدون معطلی می‌گویم: "سلام!"

چشمانش از تعجب گرد می‌شود و زبانش با لهجه شیرینی می‌گوید: "آبجی با من بودی؟!"

می‌گویم: "بله..." دو دستش روی سینه‌اش می‌نشیند و با احترام می‌گوید: "آبجی سلام از ماست!"

او می‌رود و چشمم به پیرمردی می‌افتد ولی بلافاصله دستم روی لبم می‌نشیند و سرم به پایین خم می‌شود و نمی‌گذارد لبخندم چاق شده و به خنده تبدیل شود. پیرمرد از ترس باران سه، چهار تا بربری را مثل کودکی، به صورت عمودی زیر پر کتش قایم کرده و مرتب لبه کت را می‌گیرد و روی نان‌ها می‌کشد تا خیس نشوند. همه حواسم آنجاست و چاله‌ای را که دهانش را باز کرده نمی‌بینم و هر دو پایم با هم درون حلقومش گیر می‌کند و باران فرصت طلب هم شروع به طنازی می‌کند و داخل کفشهایم جاخوش می‌کند.

از چاله که بیرون می‌آیم، پاهایم دو سه قدم می‌روند و می‌ایستند. باران را از خانه کفش‌ها بیرون می‌کنم. ولی جوراب خیس دیگر همراهی‌ام نمی‌کند. ناچار کنار خیابان منتظر تاکسی می‌شوم.

تا در در باران با من می‌آید. داخل خانه که می‌شوم، خودم را از آغوش مانتو بیرون می‌کشم.

مانتو و جورابم قصد دوش گرفتن دارند. آنها را به سمت حمام می‌برم و برمی‌گردم به داخل آشپزخانه. چشمم به کتری می‌افتد. می‌گویم "اینقدر جوش نزن، یه چاله پامو گاز گرفت و برگشتم. نتونستم برم نانوایی..." به جای کتری، تلفن با سر و صدا شروع می‌کند به زدن گوشی به سر و صورت خودش. می‌روم به سمتش و می‌گویم: "بازم که دیوونه شدی؟... تو کی دست از خودزنی برمی‌داری؟" آرام گوشی را برمی‌دارم و به سمت گوشم می‌برم: "سلام!"

صدای آقا عابد است که در گوشم می‌پیچد:

با تعجب می‌گویم: "آقای عابد؟!...س... سلام..."

می‌گوید: "مجله اطلاعات هفتگی رو گرفتی؟"

می‌گویم: "نه هنوز..."

می‌گوید: "پس باید به من مژدگونی بدی!"

با تعجب می‌پرسم: "چی شده؟!"

می‌خندد و می‌گوید: "در مسابقه داستان نویسی سراسری اطلاعات هفتگی نفر اول شده‌ای!"

گوشی را روی تلفن می‌گذارم و نفس عمیق می‌کشم و چشمم دوخته می‌شود به پنجره و باران و لبم آهسته شعر "احمد فرجی" را زمزمه می‌کند:

در غزلخوانی باران قدمی برداریم
تا که تغییر کند حال و هوامان یک روز
نفسی از قفس خویشتن آزاد شویم
بال پرواز ببخشد به دلامان یک روز
اشکی از شوق به چشم تر ما بنشیند
تا بشوید همه رنگ و ریامان یک روز... ■

۱۴

جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:
"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از باراندازِ "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

از اینکه حرف خصوصی آنها را قطع کرده بودم هنوز دستپاچه به نظر می‌رسید. نمی‌دانستم چه خبر شده و درباره چه موضوعی با هم حرف می‌زدند. فقط گفتم: بسیار خوب. اگه اونو دیدید، بفرستینش بالا توی سالن.

بی آنکه حرف دیگری بزنم برگشتم و به طرف آشیانه قایق به راه افتادم. "تونی" خود را جمع و جور کرد و مربی "اورت" دستش را روی شانه او گذاشت و تالاب همراهش رفت. وارد آشیانه قایق شدم. فضایی گسترده و نیمه تاریک بود. با خود گفتم: "خدای من! پس "مولی" کجاست؟

پس از قدری جستجو، همین که خواستم برگردم، همان صدای "هیس" را شنیدم. یک لحظه گمان کردم دچار وهم و خیال شده‌ام، اما کسی آهسته صدا زد: "مامان... من اینجا هستم."

صدا از بالا می‌آمد. نگاهم را به بالا دوختم. در این هنگام چشمم به "مولی" افتاد که خود را در ارتفاع ۶ متری، توی طاقچه پنهان کرده بود. قبل از آنکه صدایم را بالا ببرم و فریاد بکشم، هشدار داد: "هیس!"

آهسته گفتم: "مولی، مگه قبلاً بهت نگفته بودم که نباید به جاهای خطرناک بری! زود باش بیا پایین!"

در این هنگام، "لیسا" نیز با چشمان گریان همراه "سوزان" به آنجا آمدند و از دیدن "مولی" که آن بالا رفته بود نگران شدند. گفتم: "این دختر، حرف گوش نمیده!"

"سوزان" گفت: بذار نردبانی پیدا کنیم و او را از اون بالا بیاریم پایین!

اما "مولی" گفت: هیس! بلند صحبت نکنید! نردبان لازم نیست. خودم بلدم پایین بیام!

در حالی که نگرانش بودیم، مثل میمونی با چالاکی خود را به پایین رساند. گفتم: دخترم، اون بالا چه کار می‌کردی؟ مگه قول نداده بودی که دیگر به اونجا نری؟

"مولی" در حالی که از شدت ترس، چشمانش از حدقه در آمده بود گفت: مامان، عصبانی نشو، از ترس به اینجا پناه بردم!

من و "سوزان" همزمان پرسیدیم:

ـ ترس؟ از چه چیز ترسیدی؟!

پیش از آنکه پاسخی بدهد، مربی "اورت" به تندی از کنار ما گذشت و به طرف پله‌ها رفت. گفتم:

ـ بهتره ما هم بریم! اگه "تونی" بیاد و "مولی" رو اینجا ببینه، امکان داره عصبانی بشه و عضویت منو در "همبرتون" لغو کنه!... اما در همان لحظه، سر و کله "تونی" پیدا شد که یکراست به طرف ما آمد و چشمانش را به "مولی" ـ که با ترس خود را به من چسبانده بود ـ دوخت. اما بر خلاف انتظار هیچ حرفی نزد. در حالی که نگاهش را از "مولی" برمی‌گرفت، به من گفت: پس بالاخره پیداش کردی؟

سپس بی آنکه منتظر شنیدن پاسخ من بشود و یا اعتراض کند به سوی پله‌ها رفت. "مولی" همچنان محکم خود را به من چسبانده بود و با نگرانی به "تونی" ـ که از ما دور می‌شد ـ می‌نگریست.

پرسیدم: چی شده؟ از چی می‌ترسی؟

او آهسته گفت: از اون مرد!

ـ "تونی" را میگی؟ اون مرد تو را ترسوند؟

گفت: مامان... میشه همین الان بریم خونه؟

گفتم: عزیزم، تو نباید از "تونی" بترسی. بهت که گفته بودم، اون فقط مدیر اینجاست. او به بچه‌ها عادت نداره، همین! و ممنوع کرده که کسی وارد آشیانه قایق بشه.

"مولی" بی‌مقدمه پرسید: مامان... "گوردو" چیه؟

"سوزان" پرسید: چی گفتی، گوردو؟

من هم شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

ـ نمی‌دونم. این اسم رو کجا شنیدی؟

"مولی" گفت:

ـ از زبون همین آقایی که میگی مدیر اینجاست.

ـ شاید اسم نوعی قایق باشه.

"سوزان" گفت: بیشتر به فیلمهای ترسناک می‌خوره. موجودی مثل "گودزیلا"...

دیگر درباره "گوردو" حرفی نزد. به طبقه بالا رفتیم و به "لیسا" اطمینان دادیم که ناراحت نباشد، ما "مولی" را سلامت پیدا کردیم. سپس "سوزان" و "لیسا" را تا کنار اتومبیلش که در پارکینگ پارک شده بود، بدرقه کردیم. "سوزان" از دست مربی "اورت" سخت کفری بود. می‌گفت یک آدم ظالم و روانی است و سادیسم دارد.

خیلی خسته بودم. ماهیچه‌های بدنم درد می‌کرد و گم شدن "مولی" بدجوری روی اعصابم اثر گذاشته بود. دلم می‌خواست هر چه زودتر به خانه بروم و روی تختخواب خودم دراز بکشم. سرانجام، "سوزان" و "لیسا" رفتند و من و "مولی" قدم زنان در امتداد رودخانه به راه افتادیم. تا خود را به اتومبیلمان برسانیم. "مولی" پرسید:

ـ واقعیت نداره مامان، مگه نه؟

ـ چی واقعیت نداره؟

ـ گوردو!

ـ البته که واقعیت نداره عزیزم.

او دستم را محکمتر در دست گرفت و گفت:

ـ اما اون مرد، واقعاً از این اسم ترسید!

ـ منظورت "تونی" است؟

ـ آره مامان، اصلاً ازش خوشم نمی‌آد. پشت تلفن، فحش‌های رکیکی می‌داد.

می‌گفت: همه چیز اینجا روبه راهه... حضور "گوردو" لازم نیست... کار رو خراب‌تر می‌کنه!

نمی‌دانستم مکالمه آنها درباره چه چیز بود. پرسیدم: دیگه چی گفت؟ تونستی بشنوی؟

"مولی" شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ حرفاشون یادم نمونده، اما خیلی ترسیدم.

ـ پس به همین خاطر، اون بالا، تو آشیانه قایق پنهان شده بودی؟

ـ جای خطرناکی نیست مامان. مثل آب خوردن می‌تونم برم اونجا خودمو قایم کنم!

سرش داد کشیدم: "مولی" اما دیگه هیچ وقت نباید اون بالا بری! فهمیدی؟

با آنکه خسته بودم و تمام بدنم درد می‌کرد، اما خدا را خوش نمی‌آمد سرش داد بکشم. دستی به موهایش کشیدم. احساس آرامش کرد و گفت: در ضمن باید به اطلاع شما برسونم که من احتیاجی به مراقبت ندارم.

این "لیسا" اصلاً به درد نمی‌خوره. همه‌اش به بهانه خریدن نوشیدنی، با پسرها شوخی می‌کرد!

خدای من! "لیسا" بیش از ۱۳ سال نداشت و این کارها از او بعید بود. آیا "مولی" دروغ می‌گفت؟ اگر خودم مکالمه مربی "اورت" و "تونی" را جسته و گریخته نشنیده بودم، حرفهای او را هم درباره مدیر آنجا جدی نمی‌گرفتم. در این هنگام، صدای آژیر اتومبیل پلیس از دور به گوش رسید.

دست "مولی" را محکمتر در دست گرفتم. هر کس ما را با هم می‌دید، باورش نمی‌شد که با هم مادر و دختر باشیم زیرا از نظر ظاهری کاملاً با هم تفاوت داشتیم. او دختری سفید و بور بود که گونه‌اش چال می‌انداخت، اما من، لاغر و سبزه بودم. باید هم این طور می‌بود. چون او دختر واقعی من نبود! "مولی" پرسید: "مادر، چرا "تونی" باید به مربی پول بده؟"

از این پرسش، کاملاً گیج شدم. خودم هم چنین حرفهایی شنیده بودم. پرسیدم:

ـ چی گفتی؟ آیا پولی هم به او پرداخته؟

ـ مربی "اورت" گفت: من پولم را می‌خواهم!

ـ واقعاً؟ مطمئنی که چنین حرفی زد؟ آیا "تونی" از او پول قرض گرفته بود؟

ـ بله مادر، خودم از همون جایی که قایم شده بودم شنیدم. مربی "اورت" از او پول می‌خواست!

"مولی" راست می‌گفت، خودم هم این حرفها را شنیده بودم. دوباره پرسیدم:

ـ چرا باید "تونی" به او پول بده؟

گفتم: "نمی‌دونم دخترم، شاید از او پول قرض کرده و باید پس بده."

اما من هم با گوشهای خودم شنیده بودم که سر پول با هم مشاجره می‌کردند و "تونی" کاملاً روحیه خود را باخته بود. "مولی" دوباره پرسید:

ـ تکلیف "گوردو" چی میشه مامان؟

ـ واقعاً نمی‌دونم عزیزم. "تونی" در این باره چی گفت؟

ـ قبلاً که بهت گفتم. او دوست نداره که "گوردو" به اینجا بیاد.

بی آنکه حرف دیگری بزنیم، دست در دست هم به سوی اتومبیل رفتیم. اتومبیل خود را در سایه‌ای کنار رودخانه پارک کرده بود.

درست پایین "موزه هنر" که در حدود ۲۰۰ متر با آشیانه قایق فاصله داشت، باغ باصفایی بود که گیاهانش را با سلیقه زیاد هرس کرده بودند و مجسمه‌های بزرگ مرمرین بر زیبایی این باغ می‌افزود. ساعتی قبل، محوطه این باغ، شلوغ بود و جوانان در حال دویدن و یا اسکیت سواری بودند، اما حالا خلوت شده بود و همگی به خانه‌هایشان رفته بودند. فقط زنی تنها در نزدیکی پارکینگ، روی نیمکتی نشسته بود. همین که نزدیکتر رسیدیم، آن زن را شناختم. او بازرس "الیس" مأمور "اف.بی.آی" بود! با خود گفتم: او اینجا چه کار می‌کند؟ آیا هنوز در تعقیب ماست؟ آیا می‌خواست باز هم درباره جسد آن ۱۹ زن از من سوالاتی بکند، آن هم جلوی "مولی"؟

از سرعت قدمهایم کاستم. دنبال راهی گشتم تا بی آنکه با او روبرو شوم خود را از آنجا دور کنم. "مولی" دستم را کشید و تقریباً فریادزنان گفت:

ـ بیا مادر! چرا ایستادی؟

صدایش آنقدر بلند بود که یک لحظه فکر کردم این صدا به گوش بازرس "الیس" هم رسیده و توجهش را به ما جلب کرده است.

آهسته گفتم: "هیس! ساکت باش!"

هر آن انتظار داشتم "بازرس الیس" سرش را به طرف ما برگرداند، اما او هیچ واکنشی نشان نداد. چرا باید از او می‌گریختم؟ من که خلافی مرتکب نشده بودم. بنابراین، در حالی که دست "مولی" را در دست گرفته بودم، با گامهای استوار به سویش رفتم و به او گفتم: روز به خیر بازرس "الیس"... عصر خوبیه، این طور نیست؟

بازرس "الیس" پاسخی نداد. حتی حرکتی هم نکرد. نگاهش همچنان به طرف خیابان، و رفت و آمد اتومبیلها خیره شده بود. فکر کردم خواب است. نزدیکتر رفتم. چشمانش باز بود و پلک نمی‌زد.

"مولی" گفت:

ـ مامان، فکر می‌کنم این زن مُرده.

خدای من! او راست می‌گفت. از یک طرف باید "مولی" را از آنجا دور می‌کردم، و از طرف دیگر می‌بایستی مطمئن می‌شدم که بازرس "الیس" زنده است و او را نجات می‌دادم. خطاب به "مولی" گفتم: "چشماتو ببند!"

ـ چی؟

ـ حرف نزن، چشماتو ببند!

ـ مامان، فکر می‌کنی می‌ترسم؟ اگر می‌ترسیدم که بهت نمی‌گفتم اون مُرده.

راست می‌گفت: "مولی" دختر شجاعی بود. گفتم:

ـ باشه، فقط کنار بایست و بهش نگاه نکن.

ـ می‌خوای چه کار کنی؟

ـ حرف نزن، فقط کنار بایست و حرکت نکن!

او به حرف من گوش کرد و من به طرف مأمور "اف بی آی" رفتم. دستم را روی دستش گذاشتم. بدنش سرد بود، اما نه خیلی سرد. دستش را بلند کردم تا نبض او را چک کنم. با این حرکت، بدنش به یک سو فرو افتاد و در روشنایی غروب، دیدم که گردنش آغشته به خون بود و سه هلال موازی بر گونه‌اش حک شده بود.

دقایقی بعد مأموران پلیس سر رسیدند.

برای دومین بار در آن هفته حضور پلیس مرا به لرزه انداخت. "نیک" هم لحظه‌ای بعد آمد. "مولی" فریاد زد: پدر، ببین من و مامان اونو پیدا کردیم... مامانم هر جا میره با جنازه روبرو میشه.

صدای او در میان هیاهوی خبرنگاران گم شد. من خود را به درون اتومبیل انداختم و درهایش را قفل کردم. وقتی مأموران پلیس آنجا را خلوت کردند، "نیک"، "مولی" را به اتومبیل آورد. پرسیدم:

ـ ما می‌تونیم بریم؟

"نیک" نگاهی به دستانم که همچنان می‌لرزید انداخت و پرسید:

ـ حالت خوبه "زو"؟ داری می‌لرزی!

گفتم: "نیک". این همان بازرس "الیس" است که قبلاً بهت گفتم. او خود را به عنوان مأمور "اف بی آی" معرفی کرده بود.

پاسخ داد: می‌دونم!

ـ می‌دونی؟ آیا کار مافیای قاچاقچیان انسان است؟ او را به این خاطر که بیش از حد پایش را از گلیمش دراز کرده بود سر به نیست کردند؟ آیا او آنها را شناسایی کرده بود؟

"نیک" به آرامی گفت:

ـ "زو" هنوز هیچ چیز معلوم نیست. من تازه به اینجا رسیده‌ام. بذار قبل از اینکه مأموران اف بی آی پیدایشان بشود و پرونده را در اختیار بگیرند تحقیقاتی بکنم. به کسی در این باره حرفی نزدی؟

پاسخ دادم: نه، فقط با مأموران پلیس حرف زدم.

ـ بسیار خوب! آیا می‌تونی با این حالت رانندگی کنی؟ سری به علامت تایید تکان دادم و او گفت:

ـ پس به خانه برو. "مولی" را بخوابون. بعداً با هم حرف می‌زنیم.

اتومبیل را به راه انداختم. "نیک" دستی برایمان تکان داد و "مولی" که حواسش پیش جنازه بود سرش را از پنجره بیرون برد و آنقدر نگاه کرد تا آنکه از نظر محو شدند. نمی‌دانستم دیدن جسد یک انسان که به قتل رسیده بود چه اثری روی او خواهد گذاشت.

گفتم: دخترم، ناراحت نباش. توی این دنیا، آدمهای بدی وجود دارند اما پدرت مراقب همه چیز هست و هر کس که این کار را انجام داده دستگیر خواهد کرد.

او سرش را به آرامی تکان داد. همان طور که توی فکر بود، گفت: مامان، عکس ما رو تو روزنامه چاپ می‌کنند؟ شاید م توی تلویزیون نشون بدن. معرکه است! "نیکولاس" و "امیلی" هم مرا خواهند دید.

سپس فهرستی از اسامی دوستانش را که امکان داشت تصویر را در اخبار ساعت ۶ ببینند بر شمرد! او بیش از آنکه از دیدن یک مرده ترسیده باشد، بیشتر به شهرت می‌اندیشید. در خیالش از یک دختر ۶ ساله یک قهرمان ساخته بود.

***

هنگامی که به خانه رسیدیم، "مولی" توی اتومبیل خوابش برده بود. بی آنکه او را بیدار کنم، کمربند ایمنی‌اش را گشودم و او را توی بغل گرفته به خانه بردم و روی تشکش خواباندم. او از "تونی" "مدیر آنجا" بیشتر از جنازه‌ای که در پارک پیدا کرده بودیم هراس داشت! به آرامی گفتم: نترس دخترم، من مراقبت خواهم بود. هیچ کس نمی‌تونه به ما آسیبی برسونه! قول میدم.

و بعد در حالی که به این گفته زیاد اعتماد نداشتم از پله‌ها پایین رفتم.

خانه، بیش از اندازه ساکت و آرام به نظر می‌رسید. مثل مرغ سر کنده، از این اتاق به آن اتاق سرک کشیدم. بازرس "الیس" به قتل رسیده بود. ۱۹ زن آسیایی، جان خود را از دست داده بودند و...

راستی چه چیز در انتظار من و خانواده‌ام بود؟

کوچک باش و عاشق که عشق می‌داند راز و رمز کار کردنت را

ماری گیتوان

سهراب صفادار

خودکشی ۶۰ وال پایلوت در نیوزیلند





صحنه تاسف آور جسد یک وال پایلوت در سواحل شمال غرب اوکلند در نیوزیلند. حدود ۶۰ وال پایلوت به دلایل نامشخصی خود را از آب بیرون انداخته و در سواحل این کشور جان داده اند. به گفته دپارتمان محیط زیست، گردشگران روز دوشنبه پیدا شدن لاشه ۶۰ وال پایلوت را که حدود شش متر طول داشتند به مسئولان محیط زیست اطلاع دادند. به گفته مقامات محیط زیست نیوزیلند، این والها پس از بالا آمدن سطح آب دریا به سطح کم عمق آب آمدند اما قادر به برگشتن نبودند و در ساحل دریا به گل نشستند. دانشمندان در مورد علت به گل نشستن این والها هنوز اطلاعات درستی به دست نیاورده اند.

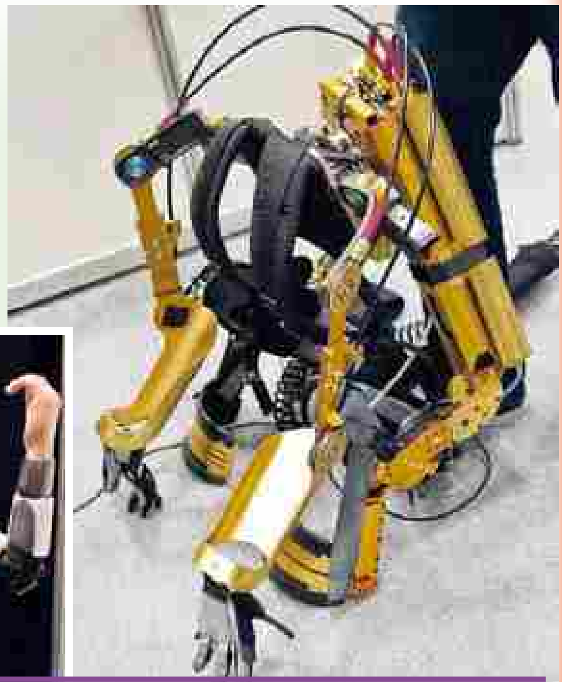
خلق هنر





"بیل فینک" یک هنرمند و عکاس ۶۰ ساله است که از دیرباز در این حرفه فعالیت داشته و از مبتکران "عکاسی زمان و ماده" است. این هنر به شکلی است که تصاویری واقعی را توسط مواد و خرده ریزهای متفاوت خلق و از آن عکسبرداری می کنند. در این شاخه از هنر به جای استفاده از رنگهای روغنی و یا پودرهای رنگی، از موی انسان، خاکستر، خاک، پوسته تخم مرغ و... استفاده می کنند، به طور کلی با استفاده از ماده‌ای از خود سوژه، تصویر آن را ایجاد می کنند. شاید بتوان گفت که از هیچی، هنر خلق می کنند! برای مثال، بیل تصویری از چشم خود را با استفاده از خرده موهای خودش ساخت، و یا تابلویی زیبا از چند گل که برای کشیدن آن از گرده‌های خود گلها استفاده شده است. او تصویری از فردی به نام "باب" نیز کشیده است که برای آن، از خاکسترهای خود باب پس از مرگش استفاده کرده است. او خودش در این باره می گوید: "تصویربردای، حاصل انعکاس نور از اجسام است. عکاسی زمان و ماده، می تواند هم سوژه و هم ماده را همزمان و به شکل واحد ثبت کند. افراد زیادی هستند که حاضرند برای خریدن لباسی که یک بازیگر معروف پوشیده است پول زیادی بدهند، اما اهمیت تصویری از جان لنون که از یک قاشق از خاکستر او ساخته شده باشد چقدر با ارزش و ماندگار خواهد بود؟ یا تصویری از نیل آرم استرانگ که توسط کمی از خاک کره ماه ساخته شده باشد؟ ارزش به این می گویند، نه به قیمتهای نجومی!".

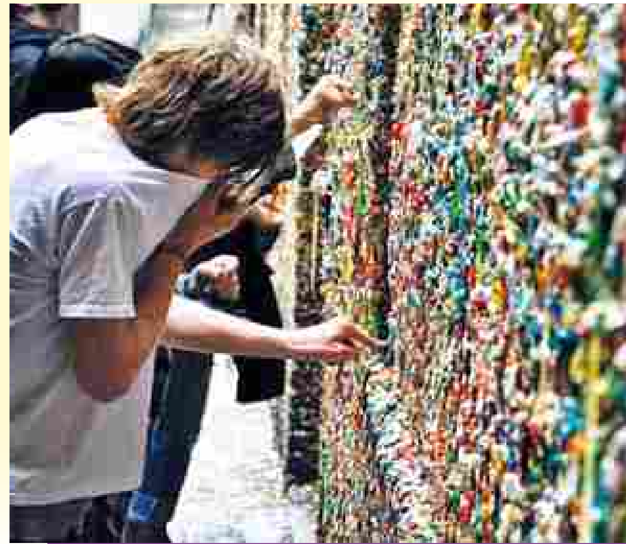
نمایشگاه بین المللی روبات ها در ژاپن



اگر به دنبال روبات آشپز هستید، اگر برای کودکتان یک همبازی می خواهید، اگر در نظر دارید یک کارمند روبات را استخدام کنید، اگر قصد دارید سالن رستورانتان را گارسون های روباتیک مدیریت کنند و یا برای جست وجوی قربانیان حوادث و بلایای طبیعی به یک امدادگر با تجربه و همه فن حریف نیاز دارید و یا حتی می خواهید بدانید افرادی که بر اثر آسیبهای مغزی دچار ضعفهای حرکتی و همینطور نقص عضو هستند چگونه می توانند با کمک این فناوری حرکت کنند، همه و همه را می توانید در نمایشگاه بین المللی روباتها در ژاپن ببینید. موزه ملی علمی ژاپن در توکیو در راستای شناساندن بیشتر نقش روبات ها در زندگی آینده بشر هر ساله اقدام به برگزاری نمایشگاهی گسترده در این زمینه می کند. ژاپن دومین قدرت اقتصادی و صنعتی جهان، یکی از پیشرفته ترین کشورها در زمینه ساخت و بهره گیری از روبات در بخشهای صنعتی است و طبق آخرین آمارهای اتحادیه بین المللی روبات، ژاپن در رده نخست کشورهای دارنده روباتهای صنعتی در جهان است. ویژگی دیگر صنعت روبات در ژاپن این است که روباتها در این کشور تنها به بخش صنعت محدود نشده و به خانه ها نیز راه یافته اند.



دیوارهای آدامسی،
چسبناک‌ترین جاذبه توریستی!



عموماً تمام کشـورها با آدامس‌های جویده شـده‌ای که در نقاط مختلف اماکن عمومی چسـبانده شـده‌اند مشـکل دارند و این مشـکل در کشورهای غربی شـهرت خاصی دارد. با توجه به بررسی انجام شده در سال ۲۰۰۵، مردم آمریکا به طور متوسط در هر سال ۱۶۰ تا ۱۸۰ عدد آدامس، یا به عبارتی ۸۰۰ گرم آدامس می‌جوند. زباله آدامس‌های تولید شـده ناشـی از آنها در هر سال به ۲۵۰ میلیون کیلوگرم می‌رسـد. بخش زیادی از این زباله‌ها از دیوارها، خیابان‌ها و کف پیاده‌روها سـر در می‌آورند که در مجموع، میلیون‌ها دلار برای تمیز کردن و جمع‌آوریشان هزینه می‌شود. هر کدام از آنها احتمالاً به کف کفش یک نفر می‌چسبند. اما علیرغم تمام مشکلاتی که این آدامس‌ها ایجاد می‌کننـد، می‌تواننـد حتی گاهی هنر خلق کنند! آنها این را مدیون خاصیت چسـبندگی و رنگارنگ بودنشان هستند. حرکتی که در ابتدا مانند یک شوخی به نظر می‌رسد کم کم همه گیر شد و شهرهای دیگری را هم در بر گرفت. مردم آدامس‌های جویده شـده خود را به دیوارها می‌چسـباندند و این کار روی بعضی دیوارها بیشتر انجام شد تا اینکه همه آدامس خود را به این دیوارهای پر از آدامس می‌چسباندند، و نتیجه کار لایه‌ای رنگارنگ و چسبنده از آدامس بود که به نوعی جاذبه توریستی هم تبدیل شـد! یکی از کارهایی که گردشـگران در این شهرها مد نظر قرار می‌دهند این است که از این مسـیر عبور کنند و آدامسشـان را به مجموع آدامس‌های قبلی اضافه کنند! از جمله این دیوارهای آدامسـی، یک دیوار واقع در مرکز شـهر **سن لوئیس اوبیز پو** در ایالت کالیفرنیا است. این دیوار که ۴/۵ متر ارتفاع و ۲۱ متر طول دارد تماماً در هر دو طرف از آدامس‌هایی که عابران چسـبانده‌اند، پوشیده شده است. هیچ کس دقیقاً نمی‌داند که این حرکت از کجا آغاز شد. برخی آن را یک عادت می‌دانند اما برخی دیگر حتی آن را به جنگ جهانی دوم ربط می‌دهند! زمانی که سربازان آدامس‌های خود را به نزدیکترین نقطه‌ای که در آن کمین کرده بودند می‌چسباندند.

قاتلان معصوم



چه کسـی می‌تواند تصور کند که جانوری کوچک و بامزه مانند حلزون بتواند به حیوانات دیگر آسـیب برسـاند، یا حتی به انسـانها! البته آنها این کار را با دندانهای بزرگشان انجام نمی‌دهند، چون چنین چیزی ندارند، بلکه گروهی از دانشمندان اسپانیایی متوجه شدند که این حلزونهای کوچک، حامل نوعی بیماری خطرناک و کشـنده هسـتند که "**شیستوزومیازیس**" نام دارد. این بیماری از کرمهای انگلی ناشـی می‌شـود و بسیار خطرناک اسـت. حلزون‌ها آبها را با انگلهایی که حمل می‌کنند آلوده می‌کنند و در صورتی که این انگلها همراه آب، وارد بدن انسـان شـوند در داخل بدن تکثیر شـده و باعث ایجاد این بیماری می‌شـوند. علائم اولیه این بیماری شـامل اسـتفراغ خون و فلج شـدن پاهاسـت. این بیماری معمولاً در روستاها و مناطقی که افراد بیشتر به کشـاورزی، ماهیگیری و شـالیکاری اشتغال دارند، دیده می‌شود. همچنین عدم دسترسی به آب بهداشـتی برای اسـتحمام و نوشیدن آب آلوده نیز می‌تواند عامل ورود انگلها باشد. اگرچه حلزون‌ها خود آسیبی به انسان نمی‌رسانند، اما انگلهایی که حمل می‌کنند سالیانه جان ۱۰ هزار انسان را می‌گیرد. اگر بخواهید مقایسه کنید، جالب است بدانید که تعداد قربانیان بر اثر حملات اسب آبی، شیر، و کوسه به ترتیب برابر ۵۰۰، ۱۰۰ و ۱۰ نفر در هر سال است.

نمایش با شمشیر



"کیشـان والا یا آیولا" را می‌بینید که در حالی که چندین شمشـیر تیز را در دهان و گلوی خود نگه داشته برای عکاس ژست گرفته است. کیشان که اهل جنوب هند است، این نمایش خطرناک را از ۱۶ سالگی انجام می‌داده و هم اکنون رکورد بلعیدن بیشترین تعداد شمشیرهای فلزی را در اختیار دارد. رکورد جهانی او که در کتاب گینس نیز ثبت شده است، برای بلعیدن ۲۲ شمشیر است. این مرد ۴۷ سـاله تمرینات ابتدایی خود را با لوله‌های آب آغاز کرد و هم اکنون یک بدلکار حرفه‌ای است. البته سابقه کارهای نمایشی او به ۸ سالگی برمی‌گردد که نمایش با اجسام را از پدر و عمویش می‌آموخت. سپس شعبده‌بازی با شمشیر را از پدرش یاد گرفت اما بعد این کار را کنار گذاشت. او به عنوان پیشخدمت در رستورانی مشغول به کار شد اما بعد از مدتی رستوران تعطیل شد. او که راه دیگری برای امرار معاش نداشت برای یادگیری شعبده و نمایشهای بیشتر نزد پدرش بازگشت. او کم کم در این زمینه حرفه‌ای تر شـد و نمایشـهایی اجرا کرد و بلعیدن شمشیر به حرفه اصلی‌اش تبدیل شد. این حرفه او را از یک بدلکار شجاع محلی به یک چهره جهانی تبدیل کرد. به یاد داشته باشـید که هر باری که او این کار را انجام می‌دهد زندگی‌اش را به خطر می‌اندازد. او هیچ درآمد دیگری برای تامین مخارج زندگی ۶ دخترش ندارد. می‌گوید: "متاسفانه پول کافی برای مایحتاج زندگی‌ام کسـب نمی‌کنم و هر نمایش به زحمت می‌تواند ۶۰ پوند برایم درآمد داشـته باشد. من همسر و ۶ فرزند دارم و مادرم هم با ما زندگی می‌کند. خوشبختانه با کار و زحمت فراوان تا کنون توانسـته‌ام مخارج خانه را مدیریت کنم". با این وجود همسـر او از نمایش‌های کیشان می‌ترسد و امیدوار است شوهرش حرفه‌اش را تغییر داده و به کشاورزی بپردازد.

یک روز زندگی به روشن‌بینی، بهتر از صد سال عمر در تاریکی است. ●بودا

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

پا توی کفش همکار!

یک زمانی من هم اداره جاتی بودم و تا پیش از آنکه به افتخار بازنشستگی نایل شوم، در وزارت فرهنگ و ارشاد سابق کار می کردم اما در عین حال، همکاری خود را با مطبوعات، کماکان حفظ کرده بودم. چیزی که در آن روزها مرا آزار می داد، نفس کار نبود چون هیچگاه از کار خسته نمی شدم. فقط برخاستن صبح از خواب، برایم با اعمال شاقه همراه بود. زیرا تا دیر وقت شب می نوشتم و به همین خاطر، غالباً دیر به سر کار خود می رسیدم!

یکی دیگر از خصوصیات من در آن زمان، حواس پرتی من بود! البته ویژگی های دیگری هم داشتم که بهتر است به همین دو قلم، بسنده کنم، چون می ترسم یک وقت دوستان نظرم بزنند!!

حالا ـ که سالیان درازی از آن روزها می گذرد ـ به لطف پروردگار، نه دغدغه بیدار شدن از خواب را دارم و نه آنکه حواسم به آن پرتی آن روزهای پرمشغله است. تازه، وقتی "اینشتین" مرحوم با آن همه بروبیا و شهرتی که یدک می کشید، آن همه حواس پرتی داشت، (و به جای خندیدن، اشتباهاً زبانش را بیرون می آورد!) من حقیر یک لاقبا که جای خود داشتم!

یک روز صبح، به روال معمول، مثل بچه های تنبل دبستانی، با دگنگ از خواب بیدار شدم، نگاهی به ساعت انداختم، دیدم خیلی دیر شده!

با عجله آبی به سر و روی خود زدم، لباس پوشیدم و صبحانه نخورده رهسپار محل کار شدم. راستش نفهمیدم چه طوری در ماشین را باز کردم و چه وقت خود را پشت فرمان اتومبیل انداختم و چگونه حرکت کردم. اما چشمتان روز بد نبیند، همین که نزدیکی های اداره رسیدم، یک وقت متوجه شدم که عجله زیاد، کار دستم داده و با دمپایی آمده ام!!

خواستم برگردم و مثل بچه آدم، کفشهای آبرومندی به پا کنم، دیدم خیلی دیر می شود. عاقبت دل به دریا زدم و با خود گفتم: "خب، آسمان که به زمین نمی آید. امروز از پشت میزم جُنب نمی خورم. کسی هم کاری به کار من ـ که رئیس اداره بودم ـ نخواهد داشت

"امّا من از این شانسها نداشتم!

با همه شتابی که به خرج داده بودم، باز هم چند دقیقه ای دیر رسیدم. بی سر و صدا، بی آنکه کسی مرا ببیند، یواشکی خود را به پشت میزم رساندم. اما هنوز روی صندلی جابه جا نشده بودم که سر و کله خدمتکار پیدا شد که گفت: آقای وزیر، از صبح اول وقت با شما کار دارد!

بخشکی شانس! این همه بلیت بخت آزمایی خریده بودم یکیش برنده نشد، آن وقت اگر یک قلوه سنگ از آسمان فرو می افتاد، عدل می خورد تو ملاج این بنده حقیر! آقای وزیر ماه تا ماه سراغ ما را نمی گرفت. درست امروز باید به یاد من پابرهنه بیفتد!!

ماندم فکری که چه کار کنم؟ با آن قیافه تمام رسمی که نمی شد رفت پیش وزیر!!

البته اگر وزیر خودش تنها بود اشکالی نداشت، اما جواب ارباب رجوع و مردمان محترمی را که به ملاقات او می آمدند و توی اتاق یادفترش به انتظار نوبت می نشستند چه می دادم؟ با دمپایی که نمی شد جلوی آنها رژه رفت!

عاقبت، فکر بکری به خاطرم رسید. به یاد یکی از کارمندان افتادم که چند روزی بود داماد شده بود و قد و قواره اش به من می خورد!

فرستادم دنبالش. با کفشهای دامادی اش وارد شد. گفتم فلانی، این کفشهای قشنگ را چند دقیقه ای به من قرض بده. یک ملاقات مهم دارم!

او با تعجب، کفشهایش را که از جنس "لزار" اصل بود از پا درآورد و من با عجله پایم را توی آنها کردم. تازه به شکل و هیبت آدمیزاد درآمدم. یک لنگه اش کمی پایم را می زد، اما از هیچی بهتر بود!

مثل یک آدم آهنی، لنگ لنگان و شق و رق، به طرف اتاق وزیر به راه افتادم. در زدم و وارد شدم. دیدم تنهاست.

جناب وزیر، به جای آنکه به لباس تر و تمیزی که تازگی دوخته بودم نگاهی بیندازد، از همان اول، میخ کفشهای من شد. او که به موقعش شوخ طبع می شد، در حالی که از کفشهای عاریه من چشم برنمی داشت گفت:

ـ گنجوی، می بینم وضعت خیلی خوب شده که کفشهای گران گران به پا می کنی! حالا چند خریدیش؟

گفتم:

ـ راستش آقا، نخریدم. با یک دمپایی عوض کردم. زیاد هم جالب نیست، یکیش پامو می زنه!

او با تعجب به من نگاه کرد، قیافه اش نشان می داد که از این معامله نابرابر، سر در گم شده و پیش خود می گوید: طرف، عجب هالو مشنگی بوده که حاضر شده یک جفت کفش "لزار" اصل را با یک دمپایی عوض کند! اما من او را زیاد در انتظار نگذاشتم و ناگزیر شدم واقعیت را به او بگویم. مگر نه آنکه در کتابها نوشته اند: "راستی و درستی، تنها سکه ای است که در همه جا قیمت دارد!"

او هم از صداقت من خوشش آمد. وقتی دستورات لازم را صادر کرد و خواستم از اتاق خارج شوم، لطیفه ای برایم تعریف کرد و گفت:

ـ یک پروفسور کم حافظه ای بود که کفشهایش را همیشه لنگه به لنگه به پامی کرد. مثلاً یک لنگه اش قهوه ای و یک لنگه



دیگرش سیاه بود. یک روز یکی ازش پرسید: مرد حسابی، این کفشهای عجیب چیه که پوشیدی؟

آن مرد گفت: کجاشو دیدی! یک جفت دیگه هم از این کفشها، تو خونه دارم!!

من این لطیفه را قبلاً شنیده بودم، اما هر چه نباشد طرف وزیر بود و نمی شد به جوک دست دوّم اش نخندید!!

او افزود: جای تو باشم، همیشه یک جفت کفش "رزرو" می گذارم توی کشوی میزم، تا مجبور نشوم پا توی کفش دیگران بکنم!

نکته را گرفتم و خنده کنان از در بیرون رفتم. پیشنهاد بدی هم نبود. اما همین که پشت در رسیدم، یادم رفت اصلاً وزیر با من چی کار داشت؟!

اگر رئیس دفترش به کمکم نمی آمد، اوضاع حسابی "سه" می شد!

مراقب "تی شرت" خود باشید!

"تی شرت"های رنگ و وارنگ، توی خیابان دل آدم را شاد می کند، اما اگر "تی شرت خارجکی به تن می کنید، آیا می دانید روی "تی شرت" شما چه جمله ای به زبان خارجی نوشته شده است؟

یک روز، تو همین شهر کوچک ساحلی، چشمم افتاد به جوانکی که یک "تی شرت" مشکی و قرمز با نوشته های سفید پوشیده بود. پشت "تی شرت" او نوشته بود: Do it to me! دستی به شانه اش زدم و گفتم:

ـ سلام پسرم، آیا تو منحرف هستی؟

او که معنی این واژه خارجی را نمی دانست، برّ و بر مرا نگاه کرد.

برایش توضیح دادم:

ـ منظورم اینه که همجنس باز هستی؟

صورتش از شنیدن این حرف سرخ شد و با دستپاچگی گفت: "نه آقا، خدا نکنه!"

گفتم: "پس چرا یک همچین تی شرتی تنت کردی؟"

او با حیرت پرسید: "مگه چشه؟"

ـ اشکالش اینه که نوشته اش معنی بدی داره و به دیگران می فهمونه که تو یه آدم منحرف هستی!

این جوان ناآگاه که حسابی جا خورده بود، از من تشکر کرد و گفت:

ـ خوب شد گفتید آقا! اینارو همین طوری تنمون می کنیم. راستش زبون بلد نیستیم تا بدونیم روش چی نوشته؟ از نقشش خوشم اومده بود. الان میرم درش میارم!

سپس دوان دوان از من دور شد تا هر چه زودتر خود را به خانه برساند و لباس دیگری بپوشد!

بعدها هر وقت این جوان، مرا در خیابان می دید، نوشته روی تی شرتش را نشانم می داد و می پرسید: "آقا، حرف بدی نوشته نشده؟!"

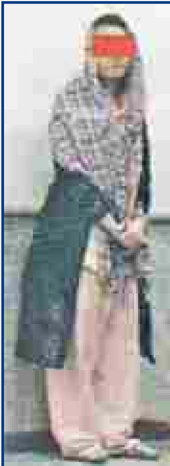
روی سخنم با جوانان خوب این سرزمین است: هیچ گاه کورکورانه چیزی را که رویش کلمات خارجی نوشته شده مورد استفاده قرار ندهید و در یک کلام، مراقب "تی شرت" و کلاه خود باشید، وگرنه امکان دارد یک روزی دست من، به شانه شما هم بخورد!!

کریم ملکی

بیگاری در عوض فرار

دختر جوانی که در سودای زندگی بهتر از خانه فرار کرده بود، در دام زنی گرفتار شد که شبانه روز او را به بیگاری گرفته بود!

چندی پیش دختر جوانی نفس نفس زنان خود را به خودروی گشت کلانتری در شهریار رساند و از آنها کمک خواست. او مدعی شد زنی ناشناس وی را گروگان گرفته و از دو هفته قبل در خانه او حبس و مجبور به بیگاری شده است. با توجه به این موضوع و تشکیل پرونده، روز بعد دختر جوان به بازپرس گفت: حدود دو هفته قبل در سودای زندگی بهتر و آزادی، از خانه پدری‌ام در تهران فرار کردم و از آنجا که جای مشخصی نداشتم به ناچار به شهریار آمدم و بی هدف در شهر پرسه می‌زدم که با زن جوانی آشنا شدم و او وقتی ماجرای زندگی‌ام را شنید با مهربانی و چرب زبانی گفت، می‌توانم برای مدتی به خانه‌اش بروم و میهمانش باشم. من هم با خوشحالی قبول کردم. اما به محض ورود او مرا در خانه حبس و وادار به بیگاری کرد. البته چند بار سعی کردم که از خانه فرار کنم، اما هیچ راهی برای فرار وجود نداشت و خانه او در محلی خلوت بود و کسی صدای فریادهایم را نمی‌شنید با این حال پس از کلی برنامه‌ریزی و وقتی که او به خواب عمیق فرو رفته بود، از خانه‌اش فرار کردم. پس از اظهارات این دختر جوان، ماموران اداره آگاهی زن ناآشنا را دستگیر و تحقیقات در این باره ادامه دارد.



عشق پدر و پنکه سقفی

پدر چینی وقتی هنگام بازی، دختر خردسالش را به طرف آسمان پرتاب کرد، نمی‌دانست چه حادثه شومی در راه است.

این پدر چینی وقتی با تنی خسته به منزل آمد و دختر خردسالش را دید، او را بغل و به هوا پرتاب کرد، غافل از اینکه پنکه سقفی روشن بود. در این حادثه دلخراش سر دختر بچه به پنکه سقفی در حال حرکت اصابت کرد و او با پیکری خونین روی زمین افتاد و پدر بخت برگشته بلافاصله دختر نازش را به بیمارستان منتقل کرد و تحت عمل جراحی قرار گرفت. پزشکان هم ابراز امیدواری کرده‌اند که او زنده می‌ماند، با این حال پدر سهل انگار از سوی مأموران پلیس دستگیر و تحت بازجویی قرار گرفت. این مرد ادعا کرده که از شوق و ذوق دیدن و حرکات پر از ناز دخترش در آن لحظه متوجه نبوده که پنکه سقفی روشن است و...!



این بار تکنسین بیهوشی، پزشک شد

تکنسین بیهوشی و اتاق عمل که با راه اندازی مطب، عمل‌های جراحی پوست و مو و زیبایی انجام می‌داد، دستگیر شد.



چند روز پیش زنی با مراجعه به دادسرای ویژه جرایم پزشکی ضمن طرح شکایتی گفت؛ چندی پیش از طریق یکی از بستگانم با خانم دکتر "لیلا" آشنا شدم، چون شنیده بودم چندین سال سابقه کار دارد و با اطمینان به این موضوع به مطب وی در تهرانپارس رفتم و تحت عمل جراحی کاشت مو قرار گرفتم اما چندی بعد با مراجعه به یک متخصص پوست و مو برای کشیدن بخیه‌ها پزشک متخصص در خصوص نحوه انجام عمل جراحی و کاشت مو سوالاتی از من کرد که متوجه شدم عمل بخیه مو غیر تخصصی انجام گرفته است. بدین ترتیب کارآگاهان با مراجعه به مطب مورد نظر و تحقیق از خانم دکتر دریافتند که این خانم فاقد هر گونه تحصیلات عالیه دانشگاهی در رشته پزشکی است و در ادامه نیز مشخص شد او تکنسین بیهوشی اتاق عمل بوده و با همین عنوان نیز در یکی از بیمارستان‌های تهران مشغول به کار است. همچنین در بررسی سوابق متهم مشخص شد وی دارای سابقه محکومیت در دادسرای ویژه جرایم پزشکی هم هست که در آن از سوی مراجع قضایی به پرداخت دیه محکوم شده است. در پایان و با توجه به اعتراف صریح متهم در خصوص فعالیت غیر قانونی پزشکی، تعدادی از شاکیان وی شناسایی و تحقیقات برای شناسایی سایر شاکی‌ها و دیگر جرایم ارتکابی متهم ادامه دارد.

ازدواج شگفت‌انگیز مرد ۵۵ ساله

ازدواج دختر ۶ ساله با مرد ۵۵ ساله‌ای در افغانستان و انتشار تصاویر نگران کننده این مراسم برای چندمین بار، بسیاری از کاربران اینترنتی را شگفت زده کرده است. دختر ۶ ساله که "غریب گل" نام دارد در ازای یک بز و مقدار زیادی برنج، چای، روغن و شکر توسط خانواده‌اش مجبور شده با مرد ۵۵ ساله‌ای که جای پدربزرگش است، ازدواج کند. **پدر دختر در این باره می‌گوید:** به خاطر فقر شدید مجبور شدم تا دخترم را در اصل بفروشم، زیرا خانواده‌ام بدون غذا مانده بودند و من به ناچار برای تامین غذای خانواده، دخترم را به عقد مرد ۵۵ ساله درآوردم، چرا که می‌دانم او در آینده خوشبخت خواهد شد. هر چند پس از انتشار خبر این مراسم و تصاویر آن، اعتراضهای مردمی باعث شد که پلیس افغانستان پدر دختر ک و داماد ۵۵ ساله را دستگیر کند!

جست‌وجوی بی‌پایان برای همسر و فرزند

مرد ژاپنی که عاشق زن و فرزند کوچکش بود، با گذشت ۵ سال از سونامی مرگبار ژاپن هنوز هم به دنبال اجساد آنها می‌گردد.

البته در پی این سونامی مرگبار، صدها نفر کشته و ناپدید شدند و خسارات فراوانی هم به این کشور وارد شد، اما "**تاگاماسو**" مرد مهربان و دوست داشتنی ژاپنی می‌گوید، در مدت این چند سال بارها همسر و فرزندم به خوابم می‌آیند و درخواست کمک می‌کنند و در حالیکه من در زندگی تحت هیچ شرایطی آنها را تنها نمی‌گذاشتم، حالا هم چاره‌ای ندارم جز اینکه تا زنده‌ام دنبالشان بگردم. این مرد ژاپنی هنوز امیدوار است بتواند روزی ردی از عزیزان گمشده خود را بیابد و برای یافتن عزیزانش حتی غواصی آموخته و در دل اقیانوس هم به دنبال آنها می‌گردد. این مرد که بارها تا اعماق دریا شنا کرده می‌گوید: من از یافتن جگر گوشه‌هایم ناامید نیستم و بالاخره روزی آنها را پیدا خواهم کرد.

هرگز از کسی که همیشه با من موافق بوده، چیزی یاد نگرفتم...

● دکتر علی شریعتی

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی. خلع و تبعید رضاشاه

هفته‌ی پیش درباره روند بی‌حجابی مطالبی خواندید. مقداری هم رضاشاه را با انگلیسی‌ها مقایسه کردم زیرا هر دو با زور پاسبان از سر زن‌ها حجاب می‌کشیدند. در برخی از شهرها مثل مشهد، جامعه روحانیت به رضاشاه تلگراف‌های اعتراض‌آمیز زدند. رضاشاه دستور داد آخوندهای معترض را دستگیر کردند. از جنگ جهانی دوم هم گفتم که رضاشاه اعلام بی‌طرفی کرد. متفقین که برای ادامه جنگ به نفت و راه‌آهن ایران نیاز داشتند، به رضاشاه اخطار دادند که آلمانی‌های مقیم ایران را به ما تسلیم کن. رضاشاه قبول نکرد و متفقین از شمال و جنوب به ایران تاختند. فروغی به نخست‌وزیری برگزیده شد تا با متفقین مذاکره کند. سربازان ایرانی به مرخصی رفته بودند و ایران ارتش نداشت. فروغی به همان چند دسته‌ای که در جبهه بودند، دستور داد تسلیم شوند. ایران اشغال شد و فروغی با متفقین مذاکره کرد و یواشکی به آنها می‌گفت رضاشاه را کنار بگذارند. در تاراج دو هفته پیش عکس آخرین زن شاه اشتباهی چاپ شده بود که تقصیر فایل‌های شلوغ من است.

تبعید

رضاشاه بعداز ظهر نهم شهریور ۱۳۲۰ فرماندهان و کسانی را که طرح مرخصی سربازان را امضا کرده بودند، به کاخ سعدآباد احضار کرد و به آنها گفت "شما خائن هستید و عمداً سربازان وظیفه را مرخص کرده‌اید تا نتوانیم در برابر اشغالگران مقاومت کنیم." او سرلشکر احمد نخجوان را که جانشین وزیر جنگ بود و سرتیپ علی ریاضی را که از صاحب منصبان رده بالای ارتش بود، عامل اصلی این خیانت دانست و هر دو را کتک زد و درجه‌های آنها را کند و به زندان انداخت. قرار شد دادگاه جنگی تشکیل شود و این دو نفر را محاکمه کنند. و اگر محاکمه می‌شدند، حکم آنها مرگ بود اما کار به اینجا نکشید و متفقین که ایران را اشغال کرده بودند، پیامی برای رضاشاه فرستادند:

"آیا امکان دارد که اعلی‌حضرت از سلطنت کناره‌گیری کنند و تخت را به پسر ارشد و ولیعهد خود واگذار کنند؟ ما نسبت به ولیعهد نظری مساعد داریم و از سلطنتش حمایت خواهیم کرد. مبادا اعلی‌حضرت تصور کنند که راه‌حل دیگری وجود دارد."

آنها در این یادداشت که سعی کرده بودند مؤدبانه باشد، به رضاشاه دستور داده بودند باید استعفا کند و باید حکومت را به پسرش بسپارد و گمان نکند می‌تواند این پیشنهاد را رد کند زیرا هیچ راه دیگری غیر از استعفا نخواهد داشت. جمله آخر آنها تهدیدآمیز است. خواهشی هم که در اول این یادداشت وجود دارد و گفته "آیا امکان دارد؟" گرچه از نظر جمله‌بندی، خواهشی است، اما چون آخرش گفته تصور نکن راه دیگری هم داری، به این معنی است که همین است که هست اگر قبول نکنی، خودمان ترتیبش را خواهیم داد. انگلیسی‌ها حتی در این فکر بودند که بار دیگر سلسله قاجار را زنده کنند زیرا به محمدرضا پهلوی هم بدبین بودند. قرار بود اگر رضاشاه استعفا ندهد، سلسله پهلوی را براندازند و قاجار را بیاورند.


رضاشاه و شمس و علیرضا پهلوی در تبعید

و سرانجام رضاشاه متن استعفانامه‌ای را که فروغی برایش نوشته بود، امضا کرد: "نظر به اینکه من همه قوای خود را در این چند ساله مصروف امور کشور کرده و ناتوان شده‌ام، حس می‌کنم که وقت آن رسیده که یک قوه جوان‌تری به کارهای کشور که مراقبت دائم نیاز دارد، بپردازد و اسباب سعادت ورزی ملت را فراهم آورد بنابراین امر سلطنت را به ولیعهد و جانشین خود واگذار کرده و از کار کناره نمودم. از امروز که ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ است عموم ملت از کشوری و لشکری ولیعهد و جانشین قانونی مرا باید به سلطنت بشناسند و آنچه از سوی مصالح مملکت نسبت به من می‌کردند، نسبت به ایشان منظور دارند."


پرنسس فوزیه، رضاشاه، شهبانو نازلی مادر فوزیه و محمدرضا شاه

پس از این استعفای تحمیلی و رد و بدل کردن تاج و تخت، رضاپهلوی با محافظت نیروهای بریتانیایی به بندرعباس رفت تا سوار کشتی باری و مسافربریِ بندرا شود.

او از تهران به اصفهان سپس به کرمان و از آنجا به بندرعباس رفت.

در کتاب فرماندهان کرمان نوشته شیخ یحیی احمدی کرمانی به تصحیح باستانی پاریزی خاطره‌ای از محمود جم نوشته شده. او از ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۸ نخست وزیر بود و در ۱۳۲۰ وزیر دربار بود و مأمور شد رضاپهلوی را پس از استعفا تا بندرعباس بدرقه کند. ادامه را به قلم **محمود جم** بخوانید:

"در هر حال از سیرجان رهسپار بندرعباس شدیم. وقتی وارد بندرعباس شدیم در گرمای ماه مهرماه ۱۳۲۰ مثل اینکه رضاشاه و من و سایر همراهان وارد آب حوض شده و قبل از اینکه بدن خود را خشک نماییم لباس بر تن کرده‌ایم [یعنی از عرق خیس خالی شده بودیم]. شاه در بندر عباس دستور دادند تمام جامه‌دان‌ها را مأمورین گمرک مورد تفتیش قرار بدهند و صورت مجلسی هم تهیه شود تا محقق گردد جواهرات سلطنتی همراه شاه نیست. در بندرعباس هم شاه از گفتارهای رادیو لندن عصبانی بودند ولی من می‌دانستم تمام این جریان زیر سر "**سر رید بولارد**" سفیر انگلستان در تهران می‌باشد. ایشان چاره‌ای جز ترک ایران نداشتند و به وسیله کشتی نیمه باری و نیمه مسافری انگلیسی موسوم به "بندرا" خاک ایران را ترک گفتند. شدت گرمای بندرعباس مخصوصاً یک ساعت قبل از عزیمت رضاشاه به حدی بود که گله‌داری که بازرگانی بندرعباسی بود، مقداری یخ به عنوان تحفه به شاه تقدیم داشت. یخ در آن گرمای شدید بندرعباس نعمتی بود. شاه با مشاهده یخ دست در جیب بردند و ۱۵ سکه پهلوی طلا در آوردند تا به گله‌داری بدهند. عرض کردم ایشان از مکنت و ثروت برخوردار است. اجازه بفرمایید پس از بازگشت به تهران در مقام تقدیر از رفتار او برآیم. رضاشاه قبول کردند و با کَرَجی، بندر و ساحل را ترک کرده تا در دو کیلومتری سوار کشتی بشوند. در کشتی صورت مرا بوسید و پس از آنکه مراسم خداحافظی در محیط بسیار ناراحت کننده به عمل آمد، به ساحل بازگشتم و بعد از ظهر همان روز از همان راهی که آمده بودم به طرف تهران رهسپار شدم. بعدها سه برادر گله‌داری اولین هتل مدرن دُبی را ساختند. خودِ گله‌داری هم نماینده مجلس شورا شد.

زندانی سیاسی

رضاشاه فکر می‌کرد حالا که استعفا داده و از ایران رفته، می‌تواند به هر جای دنیا که بخواهد، برود. خودش مایل بود در یکی از کشورهای آمریکای لاتین مثل آرژانتین برود. او یازده نفر از اعضای سلطنتی را با خود برده بود که علیرضا و شمس پهلوی از آنها بودند. وقتی که سوار کشتی بندرا شدند، به سوی هند حرکت کردند تا مدتی در بمبئی بمانند و پس از استراحت، به شیلی یا آرژانتین بروند. وقتی که کشتی به بندر بمبئی نزدیک شد، حکومتِ انگلیسی هند پیکی به کشتی فرستاد و خبر داد مسافران کشتی حق ندارند پیاده شوند زیرا ورودشان به بمبئی ممنوع است و ناچارند مدتی در کشتی بمانند تا کشتی دیگری بیاید و آنها را

به سوی مقصد بعدی سوار کند.

رضا پهلوی عصبی شد ولی سودی نداشت زیرا گذشت آن دوره‌ای که تا دستوری می‌داد، همه چیز برایش ردیف می‌شد. در تاریخ زیاد دیده‌ایم که کسی امروز بر قدرت بوده و فردا افتاده‌اند. سعدی به اتابک ابوبکر سعد بن زنگی که حاکم فارس بود، خوب گفته:

"ای که دستت می‌رسد، کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار"

هر چیزی دوره‌ای محدود دارد و باید در آن دوره همانی باشیم که باید باشیم. باری... رضا پهلوی متوجه شد آزاد نیست و حکم او حکم زندانی سیاسی و تبعیدی است و باید طبق دستور به سمت جزیره موریس برود. این تبعید چنان جدی بود که به رضا پهلوی و همراهانش اجازه ندادند از کشتی پیاده شوند و چند روزی در بمبئی باشند. روزگار است دیگر... روزی تو را سر قدرت می‌آورد و تو مخالفانت را تبعید می‌کنی، روزی هم تو را از قدرت پایین می‌کشد و خودت را تبعید می‌کند.

کشتی بندرا پنج روز در بندرگاه لنگر انداخت تا کشتی دیگری آمد و مسافران تبعیدی را سوار کرد و به سمت جزیره موریس بادبان برافراشت.

سِر کلارمونت اسکراین کنسولیارِ انگلیس در کرمان، که مأمور انتقال رضاشاه و همراهانش به موریس بود در کتاب "**جنگ جهانی در ایران**" نوشته است "به این دلیل اجازه ندادند رضاشاه در بمبئی پیاده شود که مردم آنجا مسلمان هستند و اگر می‌دیدند حاکم یک کشور اسلامی را به آنجا تبعید کرده‌اند، شاید به طرفداری از او شورش می‌کردند پس رضاشاه را به جزیره موریس بردیم. رضاشاه از شرایط دشوار جزیره موریس شکایت کرد و او را به ژوهانسبورگ بردیم که در آفریقاست."

رضا پهلوی هفت ماه در موریس بود تا سرانجام با انتقال او به ژوهانسبورگ موافقت شد. یکی از دلایل این موافقت پیمان اتحاد سه گانه بود که در بهمن ۱۳۲۰ بسته شد و شرایط خاندان پهلوی بهتر شد و می‌توانستند از تهران به موریس تلگراف بزنند. همین باز شدن مسیر پیام رسانی، به رضا پهلوی کمک کرد تا از مقامات محلی کمک بگیرد تا او را به جای خوش آب و هواتری بفرستند. خودش دوست داشت به کانادا برود که موافقت نشد اما اجازه دادند اعضای خاندان سلطنتی مثل شمس، فاطمه، شاهپور، حمیدرضا، عصمت پهلوی و چند نفر از زنان درباری به تهران برگردند. برخی از افراد خاندان پهلوی به تهران برگشتند ولی علیرضا، غلامرضا، احمدرضا و محمود رضا پهلوی در موریس ماندند.

رضا پهلوی مدام از حاکمان محلی و دولت بریتانیا تقاضا می‌کرد او را به کانادا بفرستند اما آخرش فقط موافقت کردند او را به ژوهانسبورگ بفرستند. رضا پهلوی در تلگرافی که برای محمد رضاشاه مخابره کرده بود، چنین مضمونی داشت: قصد ما از تغییر محل فقط تغییر آب و هواست و گرنه شیفته رفتن به کانادا


رضاشاه و خاندان سلطنتی در تبعید

نیستم مخصوصا که دریا طوفانی است.

در دوم فروردین ۱۳۲۱ فرماندار جزیره موریس به رضا پهلوی اطلاع داد که برای او و همراهانش در کشتی نظامی انگلیسی جا رزرو شده و این کشتی به سمت دوربان می‌رود. ششم فروردین او و همراهانش سوار شدند هشت روز بعد آن کشتی به بندر دوربان رسید و رضا پهلوی مانند مسافران عادی از کشتی پیاده شدند و با تاکسی به خانه‌ای کوچک در دوربان رفتند. رضا پهلوی باز هم با مقامات انگلیسی مذاکره کرد که به کانادا برود. آنها هم نداشتن کشتی را بهانه کردند و گفتند ایشالا پنج ماه دیگه می‌فرستیم کانادا.

رضا پهلوی سعی کرد در این پنج ماه به شهری دیگر برود. به او ژوهانسبورگ را پیشنهاد کردند. دو ماه طول کشید تا شاه سابق به ژوهانسبورگ برود و ساکن سنگهام، بهترین هتل آنجا شود.

دزدیدن شمشیر متوفی!

رضا پهلوی تقریباً دو سال دیگر هم کوشش کرد که به کانادا یا به قاهره برود ولی بریتانیا موافقت نکرد و او روز به روز از نظر روحی و جسمی ناتوان‌تر شد و سرانجام در پنج صبح چهارم مرداد ۱۳۲۳ شمسی با سکته قلبی درگذشت. خبر مرگ او در اوضاع آشفته و گرفتار ایران بازتاب زیادی نداشت و روزنامه‌ها در حد خبری کوتاه به آن پرداختند. حتی مجلس شورای ملی هم مایل نبود به محمدرضا پهلوی تسلیت بگوید و گفته شده بود اگر بحث تسلیت و مراسم سوگواری در مجلس پیش بیاید، ممکن است نمایندگان علیه سیاست‌های رضا پهلوی انتقاد کنند.

سید محمد صادق طباطبایی با نمایندگان حزب توده و منفردین مذاکره کرد که تسلیت بگویند ولی آنها ترجیح دادند در مجلس نباشند تا تسلیت نگویند. با اینکه پسر رضا پهلوی پادشاه ایران بود، مجلس ترحیمی که برای او برگزار شد از مجلس ترحیم آخرین شاه قاجار سردتر بود.

پس از مرگ رضا پهلوی در دربار بحث شد که جسدش را چه کنند. گروهی می‌گفتند او را در کرج دفن کنند. عده‌ای کاخ مرمر را مناسب می‌دانستند. دسته سوم هم بارگاه امام رضا(ع) را پیشنهاد می‌کردند ولی هیچکدام عملی نشد و دولت انگلستان و روسیه که هنوز ایران را در اشغال داشتند، با انتقال جسد موافقت نکردند ناچار جسد را مومیایی کردند و در مسجد الرفاعی قاهره به امانت ماند.


رضاشاه در ژوهانسبورگ

پس از اینکه قرار شد جسد مومیایی در قاهره تشییع شود، دربار ایران شمشیر رضاشاه را به قاهره فرستادند تا در آن مراسم، جلو تابوت حمل شود. آن شمشیر از طلا بود و گوهرهای گرانبهایی رویش کار شده بود. پس از اینکه مراسم تشییع جنازه انجام شد، ملک فاروق، پادشاه مصر گفت "بَخّاًبَخّاً چه شمشیر باحالی! و آن را به کاخ خودش برد و چند بار هیأت ایرانی به کاخ او رفتند و گفتند شمشیر را برده، او هم گفت حالا باشه! و آخرش هم شمشیر را نداد و چند سال بعد که در مصر کودتا شد (۱۹۵۳ میلادی) روزنامه‌های مصر درباره این شمشیر مطالبی نوشتند ولی دولت جمهوری مصر اعلام کرد که این شمشیر آب شده و به زمین رفته!

دولت آمریکا که پس از جنگ در عرصه سیاست و اقتصاد صاحب مقام شده بود، از اینکه می‌دید دولت ایران دربست به انگلستان تعلق دارد، ناراضی بود و با سفر محمدرضا پهلوی به آمریکا و مذاکراتی که شد، دولت ساعد سقوط کرد و دولت آمریکایی منصورالملک سر کار آمد (فروردین ۱۳۲۹). در آن دوره آیت‌الله کاشانی از تبعید آزاد شد و مردم از او استقبال شایسته‌ای کردند. در این دوره بود که طرفداران انگلیس منزوی شدند. محمدرضاشاه هم جرأت کرد که جنازه پدرش را به ایران بیاورد. دربار در فروردین ۱۳۲۹ اعلامیه‌ای منتشر کرد که درباره مراسم تشییع رسمی جنازه رضاشاه بود سپس در اردیبهشت همان سال شاهپور علیرضا پهلوی با هیأتی به قاهره رفت و در هفدهم اردیبهشت ۱۳۲۹ جنازه مومیایی رضاشاه را با هواپیما به تهران آوردند و با قطاری تشریفاتی به شاه عبدالعظیم(ع) بردند و در مقبره‌ای که برای او ساخته بودند دفن کردند. در ۲۴ دی ۱۳۵۷ یعنی کمی قبل از انقلاب اسلامی، جسد مومیایی او و جسد پسرش علیرضا پهلوی را به لس آنجلس بردند و از آنجا به مسجد الرفاعی مصر منتقل کردند. در اردیبهشت ۱۳۵۹ صادق خلخالی که حاکم شرع بود، دستور داد آرامگاهِ بی‌جسدِ رضاشاه را تخریب کردند. صادق خلخالی در خاطراتش چنین نوشته: "اگر آنها(بنی‌صدر) می‌خواستند آثار جنایات پهلوی را در موزه‌ای جمع آوری کنند، موزه ایران باستان می‌توانست جای بهتر و بزرگتری برای این امر باشد". خلخالی در کتاب خود گفته "این مقبره سازه بسیار مقاومی بود که فقط با استفاده از دینامیت و در مدت ۲۰ روز موفق به تخریب آن شدیم."

ادامه دارد

بدبختی آدمی از جهل نیست، از تنبلی است
● افلاطون

نویسنده: مصطفی گلیاری



این قصه را یکی از خوانندگانِ مظلوم اطلاعات هفتگی برایم تعریف کرد که قصه خود اوست. اسم مستعارش را می‌گذارم سارا. به سارا گفتم: شِمّه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای. گفت:

"من بچه شمال شرقی هستم. یه روز که مستِ جوانی و نشاط و موفقیت درسی بودم، مادرم صدام کرد گفت قراره برات خواستگار بیاد اما من و بابات راضی نیستیم چون راهشون از شهر ما خیلی دوره. اهل جنوب غربیه. گفتم مامان من حالا حالاها نمی‌خوام ازدواج کنم. می‌خوام درس بخونم. مادرم گفت: سارا جون حرفت رو قبول دارم ولی اگه یهو یه خواستگار خوب از راه برسه، بعضی چیزا رو باید ندید گرفت. منم معتقدم حالا وقت ازدواجت نیست و تازه ترم چهارمی اما کسی که این خواستگارو معرفی کرده، گفته از یه خونواده معتبره. خودشم خیلی مؤمن و پرهیزکاره. شغلش هم خوبه و آینده داره فقط مشکلشون اینه که راهشون خیلی دوره. گفتم به هرحال من می‌خوام درس بخونم.

ابراهیم و مادر و پدر و خواهر بزرگش هفت بار به شهر ما اومدن و پاشنه درواز جا کندن تا آخرش مادرم وبعدش بابام راضی شدن. من هم راضی شدم چون ابراهیم فوق‌العاده بود. هم مذهب و هم مسلک بودیم و همون قدر که خودم به واجبات و مستحبات و حلال و حروم اهمیت می‌دادم، ابراهیم هم اهمیت می‌داد حتی از من هم بیشتر. مثل خودم معتقد بود که هر انسانی واسه هدفی خلق شده و باید در همون سمت حرکت کنه. از دروغ بیزار بود و می‌گفت هرگز دروغ نگفته که خیلی هم به ضررش شده. عقاید خیلی خوبی درباره زن و همسر و بچه و زندگی داشت. برای همسرش حق و حقوق زیادی قائل بود و می‌گفت این خیلی ظالمانه‌س که زن توی خونه شوهر مثل کنیز کار کنه و هیچ حقی هم نداشته باشه. می‌گفت من از پیغمبر م پیروی می‌کنم و برای زن ارزش و حقوق زیادی قائلم. وقتی از عقایدش با دوستام حرف می‌زدم، می‌گفتن همچین مردی گیر نمیاد مبادا از دستش بدی.

دو تا مراسم گرفتیم. یکی تو شهر ما یکی هم تو شهر اونا. من از دانشگاه انصراف دادم و با ابراهیم به شهرش هجرت کردم. خونه و زندگی و همه چی داشت. شغلش خیلی خوب و قابل پیشرفت بود که به دلایلی از نوع کارش چیزی نمی‌گم. زندگی من تا چند سال یعنی تا یک سال و نیم پیش، کلاً ماه عسل بود. ابراهیم شوهری بود بی‌نظیر که هرچی که زنی از مردش می‌خواد، در آستینش بود و همه رو به من نثار می‌کرد. من هیچ کمبودی نداشتم طوری که سال تا سال دلم تنگ نمی‌شد که به شهر خودم سری بزنم و سرم رو روی دامن مادرم بذارم و بگم مادر آفرین به تشخیصت. شوهرم تکه تو دنیا. اما انگار دنیا خوشی رو با دل دردش میده.

دخترم فاضله، شیش سالش بود. ابراهیم گفت تو شهر ما دکتر خوب گیر نمیاد. فاضله رو ببریم مرکز استان پیش دکتری که تعریفشو زیاد شنیدم. باهاش قرار بذار بشه دکتر دخترم. گفتم فاضله که مشکلی نداره؟ گفت ما که متخصص نیستیم که! این دکتری که میگم، فوق‌العاده‌س. واسه فردا صبح ازش وقت گرفتم.

فردا برای شوهرم کاری پیش اومد. کار مهمی نبود ولی مجبور شد با من نیاد. یه رفیق داره که از بچگی با هم بودن. من ازش خوشم نمیومد چون ظاهرش طوری بوده که آدم معتقد و پاکیزه‌ای به نظر نمی‌رسید. ازش انرژی منفی می‌گرفتم. اسمش ایّوبه. البته من زیاد حسّاسیت نشون نمی‌دادم چون شوهرم رو مرد عاقلی می‌دونستم. اون روز هم ایوب زنگ زد و گفت مشکل خیلی بدی براش پیش اومده که فقط ابراهیم می‌تونه کمکش کنه. منم به ابراهیم گفتم: "طوری نیست. خودم میرم." ماشین رو برداشتم و رفتم مرکز استان مطب خانم دکتر عباسی. فاضله رو ویزیت کرد و دستورهایی داد و تلفنش رو هم داد و گفت چون راه شما دوره، با هم تلفنی در ارتباط باشیم. واسه مشاوره تلفنی هم ویزیت نمی‌گیرم چون از دختر شما خیلی خوشم اومده.

وقتی برگشتم خونه حس کردم کسانی خونه ما بودن. دو سه تا لیوان توی سینک بود. کنار مبل هم یه دستمال پیدا کردم که از دستمال کاغذی‌های ما نبود. نقش و نگار داشت. یه گوشه‌ش رُژی بود. نارنجی. من رُژ نارنجی نداشتم. از ابراهیم پرسیدم مهمون داشتی؟ پرسید چطور؟ به لیوان‌ها و دستمال رُژی اشاره کردم. گفت: "آها..! شاید ایوب اومده بود اینجا. آخه یه چیزی جا گذاشته بودم، کلید رو دادم به ایّوب برام بیاره. خودم دیدم چقدر دیر این کارو انجام داد، نگو که خونه رو خالی دیده و مهمون آورده." گفتم درست نیست بهش کلید دادی چون همه میگن ایوب آدم بدسابقه و ناجوریه. مادر خودت می‌گفت تا حالا دو بار ایوب رو به خاطر روابط نامشروع و مجالس لهو و لعب بازداشت کردن و اگه تو نبودی، هنوز زندون بود."

ابراهیم گفت: "فکر بد نکن. این بنده خدا رو خدا سر راه من گذاشته تا هدایتش کنم پس نباید سرزنشش کنم و از خودم دورش کنم."

قانع شدم و از شخصیت والای ابراهیم حظّ کردم و شکرانه دادم. چند روز بعد خانم دکتر عباسی به من زنگ زد و حال دخترم رو پرسید. گفتم خوبه. گفت یه ویروس خطرناک شایع شده که تا چند روز خودشو نشون نمیده و وقتی هم نشون بده، دیگه کار از کار گذشته. زود بیا مطبم. "گفتم: آخه الان دیروقته تا برسم، شما تعطیل کردین. گفت "به خاطر وضعیت اورژانسی این ویروس، تا دیروقت هستم." به ابراهیم زنگ زدم که خانم دکتر اینجوری میگه. ابراهیم گفت: "دستم به دامنت که تعلّل نکن و زود بچه رو ببر. من چند تا جلسه سنگین دارم ولی همه رو کنسل می‌کنم و یک ساعت دیگه راه میفتم. بیا ماشین رو از پارکینگ اداره بردار و برو!"

ماشین رو برداشتم و رفتم طرف مرکز استان. نیم ساعت از راه مونده بود. هوا داشت غروب می‌شد. یهو ماشین ریپ زد و خاموش کرد. هرچی استارت زدم، روشن نشد. به ابراهیم زنگ زدم. در دسترس نبود. اسمس زدم و گفتم ماشین خاموش کرده. چهل کیلومتر مونده به مرکز استان کنار جاده پارک کردم. وقتی داری میای، حواست باشه ما رو ببینی. یک ربع بعد به مطب زنگ زدم تا بگم ماشینم خرابه و نمی‌رسم. کسی گوشی رو برنداشت. چند دقیقه بعد خود دکتر اسمس زد که چرا نمیای؟ بهش جواب دادم ماشینم خراب شده تو راه موندم. انگار اسمس من بهش نرسید چون جواب نداد. به پلیس راه زنگ زدم و خبر دادم تو راه موندم. و آخرش یازده و نیم شب رسیدم خونه. هرچی هم به ابراهیم زنگ می‌زدم، در دسترس نبود. وارد خونه شدم و بچه رو که از خواب بیهوش بود، روی تختش گذاشتم و رفتم زیر کتری رو روشن کنم. دیدم گرمه. یه فنجون هم تو جاظرفی دیدم که رُژ ارغوانی بهش بود. از میوه‌های یخچال کم شده بود. توی سطل هم پوست میوه و ده دوازده تا فیلتر سیگار بود اما فقط فیلتر بود و خاکستر سیگار نبود. تصمیم گرفتم از ابراهیم توضیح کافی بخوام. نیم ساعت بعد از من اومد خونه. سر و وضعش کمی آشفته بود. تا اومدم چیزی بگم، گفت: "آه! خدا رو شکر! تو سالمی؟"

گفتم: "معلومه که سالمم." گفت: "یه از خدا بی‌خبری به من زنگ زد که زن و دخترت تصادف کردن و تو کما هستن. من جنون گرفتم و با سرعت اومدم طرف مرکز استان و به همه بیمارستان‌ها سر زدم. سراغ اون دکتره هم رفتم ولی مطبش بسته بود. خدایا شکرت که زن و بچه من سالمن."... یه خورده بعد پرسیدم "اینجا مهمونی بوده؟" گفت: "خاک بر سر این ایوب. بازم مهمون آورده بوده." گفتم: "به نظرم صحنه‌سازی میاد چون یه عالمه فیلتر سیگار هست ولی هیچ خاکستر سیگاری نیست. انگار فیلترها رو از جای دیگه آوردن ریختن تو سطل!" گفت: "بابا مارپل! ول کن این پلیس بازی‌ها رو، شکر خدا که تو سالمی!"

فردای اون روز روی میز آرایشم کمی پودر پن کیک دیدم. یه سنجاق سر هم زیر بالش بود. پرسیدم: "عزیزم اینا چیه؟" گفت: "همون کار ایوبه دیگه! وقتی که من داشتم میومدم مرکز استان و دنبال تو می‌گشتم، دسته کلید رو از حواس پرتی روی میزم جا گذاشتم. به ایوب گفتم برش داره. لابد بازم دیده خونه خالیه و زن صیغه‌ای آورده اینجا."

گفتم: "آخه این که درست نیست. ایوب اینجا رو کرده مکان." گفت: "حسابی توبیخش می کنم."

چند روز که گذشت، دیدم ابراهیم توی خونه زیاد با گوشیش ور میره. می‌پرسیدم کیه؟ می گفت بحث کاریه. منم باورم می‌شد ولی یه بار که از پشت سرش رد می‌شدم، کلمات عزیزم و بوس دیدم. پسورد گوشی ابراهیم اثر انگشت خودشه و هیچ جور نمی‌شد بازش کنم. فکری کردم و وقتی که شب شد و شوهرم خوابید، انگشتشو روی گوشیش گذاشتم و باز شد و دنیا جلو چشمم بسته و تیره و تار شد. چندین اسمس داشت که با شماره‌ای بود که به اسم آقای دادستان سیو شده بود. کلی حرف عاشقانه زده بودن. شماره رو یادداشت کردم و اسمس‌ها رو واسه خودم فوروارد کردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش. من نمی‌تونستم به شوهرم بگم گوشی‌شو دیدم. بهتر هم بود دست خودمو رو نمی‌کردم تا ابراهیم احتیاط نکنه و بفهمم جریان چیه.

بعداً که سر فرصت اسمس‌ها رو خوندم، دیدم غیر از اینکه با یه خانمی حرفای عاشقانه زده، با ایوب هم برنامه‌ها داره و وقت‌هایی که به من می گفته جلسه بوده، با ایوب تریاک و الکل می‌زده. نمی‌دونستم واسه اسمس‌های عاشقانه‌ش زار بزنم یا به خاطر کارهای حرامی که انجام می‌داد. داغون بودم. کسی تا داغون نشه، نمی‌فهمه داغون شدن یعنی چی. نه شب و روز داشتم نه لحظه. فکرهای مختلف مثل مورچه گازی به روحم افتاده بودن و روحم رو گاز می گرفتن: چرا بی‌اعتقاد شده؟ تقصیر ایوب نیست؟ چرا با زنی دوست شده؟ حالا کجاس؟ جلسه‌س یا رفته پیش اون زن؟ چند وقته با همن؟ روابطشون چقدر پیشرفت کرده و از همه مهمتر: این زن کیه که شماره‌شو به اسم دادستان سیو کرده؟... هیچ جوابی نداشتم جز اینکه شب‌ها صبر کنم خوابش ببره و انگشتشو بذارم روی گوشی‌شو بازش کنم و بازم از اون اسمس‌ها بخونم.

وقتی برگشتم خونه حس کردم کسانی خونه ما بودن. دو سه تا لیوان توی سینک بود. کنار مبل هم یه دستمال پیدا کردم که از دستمال کاغذی‌های ما نبود

شب چهارم وقتی که انگشتشو گرفتم و بردم طرف گوشیش، از خواب پرید!

جواب داد و فریادشو با گریه دادم: "چرا از دین برگشتی؟ این زن کیه؟" قسم‌ها خورد که ایوب عاشق زنی شده و به دلایلی خودش نمی‌تونه با اون زن حرف بزنه بنابراین من به جای ایوب اسمس می‌زنم و این کار رو هم برای این قبول کردم که این زن یه خانم متشخصه و می‌تونه کمک کنه که ایوب اصلاح بشه. ازش پرسیدم پس چرا کارهای خلاف شرع می کنی؟ خندید و گفت: "واسه رضای خدا! مگه نمیگن نجات یه نفر نجات یه قبیله‌س؟ من واسه اینکه بتونم ایوب رو نجات بدم، اولش باید باهاش موافقت کنم تا فرار نکنه بعد ارشادش کنم که خوشبختانه دارم موفق میشم. چرا رفتی سراغ گوشیم؟ اگه از اولش به خودم گفته بودی، برات توضیح می‌دادم."

قلبم باور نکرد بنابراین گرفتمش زیر نظر.

خانم دکتر عباسی رو یادتونه؟ اومده بود شهر ما مطب زده بود. خودش بهم زنگ زد و گفت ساکن شهر ما شده. آدرس داد. اتفاقاً فاضله یه خورده تب داشت، گفتم ببرم نشونش بدم. رفتم. در مطب بسته بود. زنگ زدم. وقتی باز کرد، یکه خورد. گفتم دخترم تب داره. دستی روی پیشونی فاضله گذاشت و گفت چیزی نیست. من هنوز وسایل مطب رو نچیدم. یکی دو ساعت دیگه بیا. گفتم باشه و رفتم. همونجا یه پاساژ بود. نیم ساعتی اونجا گشتیم و کمی خرید کردم و از پاساژ اومدم بیرون. ابراهیم رو دیدم که از مطب اومد بیرون. داغ شدم. یخ کردم. اسفند شدم رو آتیش ولی خودم رو نگه‌داشتم و صبر کردم ابراهیم بره. بعد رفتم مطب. بوی عطر ابراهیم تو مطب پیچیده بود. رو آور نکردم و نشستم، اونم مشغول معاینه دخترم شد. با گوشی خودم شماره دادستان رو گرفتم. گوشی دکتر زنگ خورد. خواست گوشی رو از روی میز برداره. گوشی رو زودتر برداشتم دیدم شماره من رو به اسم خرمگس سیو کرده. گوشی رو توی مشت گرفتم و گفتم: شماره من توی گوشی شما چکار می کنه؟ پس تویی اون زنی که وارد زندگی من شده... گفت ای زنِ ساده بیچاره! پس خبر نداری که شوهرت توی مرکز استان با یه زن معلوم‌الحال رابطه داره که فکر کردی اون منم! آخه عقلت کجا رفته؟ من یه خانم دکتر متخصّص و جوانم. چه نیازی به مردی مثل شوهر تو دارم؟ من از جریان شوهرت خبر دارم. اون زن رو هم می‌شناسم. مدت‌ها با شوهرت حرف زدم آخه من در مشاوره هم تخصص دارم." گفتم: "شاید راست بگی پس اون عزیزم‌ها و بوس‌ها چیه که تو و شوهرم واسه هم می‌فرستین؟" خندید و گفت: "من دارم یه کارهایی می کنم و نقشه‌هایی دارم بنابراین نمی‌تونم همه چی رو بهت بگم. اگه می‌خوای از حقیقت باخبر شی، بدونِ اینکه شوهرت بفهمه، پس فردا بیا اینجا تا یه چیز خیلی جالب بهت نشون بدم... و حتماً خبر داری که شوهرت می‌خواد فردا بره مرکز استان؟"

گفتم تو از کجا می‌دونی؟ گفت: "گفتم که! دارم یه کارایی می کنم که فعلاً نباید فاش بشه اما هر چی هست، به نفع تو و شوهرته."

گیج شده بودم. ابراهیم واسه کارهاش توجیه داشت. این خانم هم توجیه داشت. خبری هم که اون بهم داد، بیشتر گیجم کرد و فکرم هزار راه رفت: آیا واقعاً خانم دکتر راست می‌گفت و ابراهیم با زنی رابطه داره؟ تا پس فردا که رفتم مطبش، سیر و سرکه بودم و بی‌قرارتر از ذرت در قابلمه داغ.

دخترم رو به مادرشوهرم سپردم و رفتم مطب. از خانم دکتر خواهش کردم سریع بره سر اصل مطلب. گفت: "طاقتشو داری؟ شوهرت همین حالا با زنی به اسم جمیله و دوتایی دارن میرن خونه یکی از دوستای ایوب. شوهرت پیرهن آستین کوتاه چهارخونه پوشیده. جمیله هم روسری زرد داره." گفتم فقط حرف می‌زنی یا سند هم داری؟ گفت: "من یه نفرو مأمور کردم تو مرکز استان دنبال شوهرت باشه. بهش گفتم ازش فیلم بگیره و فیلم رو برام بفرسته. حالا داره ازشون فیلم می گیره. یه خورده صبر کنی، فیلم رو می‌فرسته."

از اینکه این زن از همه چیز شوهرم خبر داشت و من از همه جا بی‌خبر، حیرت محض شدم. گفت: "غصه نخور. ما زن‌ها باید برای رسیدن به حق و حقوقمون قوی باشیم. این ماییم که به مردها اجازه میدیم از ما سوءاستفاده کنن. من عضو انجمن زنان آزادیخواه هستم و سال‌هاس برای آزادی جنس دوم کوشش می کنم. خودم رو وقف زن‌های بی‌دست و پا و ناآگاهی مثل تو کردم و زندگیشونو نجات میدم. و تو باید بدونی که اگه با این مرد به زندگی ادامه بدی، هم خودت نابود میشی هم دخترت. قوی باش و برو تقاضای طلاق بده. همین امشب وسایلت رو جمع کن و برو شهر خودت. تو هنوز جوونی و می‌تونی دوباره ازدواج کنی و زندگی خوبی داشته باشی." گفتم: "تا فیلم رو نبینم، نمی‌تونم چیزی بگم."

کسی که مأمور دکتر بود، فیلم رو فرستاد. ابراهیم با دختر جوونی که لباس نامناسبی هم تنش بود، دست در دست هم می‌رفتن. یه خورده بعد ایوب هم وارد فیلم شد و به ابراهیم یه کیسه داد که توش چیپس و ماست موسیر و نوشابه و یه شیشه الکل بود. بعد ابراهیم و اون زن وارد آپارتمانی شدن و فیلم تموم شد. خانم دکتر پرسید: "نظرت چیه؟ ما زن‌ها باید اسیر دست همچین مردهایی باشیم؟" مدتی گریه کردم و خانم دکتر از همین حرفا زد. یه قرص هم بهم داد و گفت: "برو حسابش رو برس! فقط یادت باشه که مردها وقتی مچشون رو میشه، به التماس میفتن. باور نکن!"

من مثل بمب در حال انفجار رفتم خونه و منتظر شدم ابراهیم بیاد. وقتی اومد و قیافه منو دید، گفت: "باز چی شده؟" گفتم: "بشین می خوایم فیلم ببینیم!" فیلم

بقیه در صفحه ۵۷

شک‌هایت را باور نکن و هیچ گاه به باورهایت شک نکن
●نلسون ماندلا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

پریشان تواند

آبها آینهٔ سرو خرامان تواند
بادها مشاطهٔ زلف پریشان تواند
رعدها آوازهٔ احسان عالمگیر تو
ابرها چتر پریزاد سلیمان تواند
سروها از طوق قمری سر به سر گردیده چشم
دست بر دل محو شمشاد خرامان تواند
شب نشینان عاشق افسانه‌های زلف تو
صبح خیزان والهٔ چاک گریبان تواند
سبزپوشان فلک، چون سرو، با این سرکشی
سبزهٔ خوابیدهٔ طرف گلستان تواند
آتشین رویان که می‌بردند از دلها قرار
چون سپند امروز یکسر پایکوبان تواند
چون صدف، جمعی که گوهر می‌فشاندند از دهن
حلقه در گوش لب لعل سخندان تواند
"صائب" افکار تو دل را زنده می‌سازد به عشق
زین سبب صاحبدلان جویای دیوان تواند

صائب

حرف بزن

با من حرف بزن
با من حرف بزن
در این عصر ماشینی
عصر پلاستیک و نانو
می‌ترسم نشکن شود
جنس سکوت تو

فریبا امیراسکندری

نمونه شعر نو

پیغام ماهی‌ها

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید
عکس تنهایی خود را در آب
آب در حوض نبود
ماهیان می گفتند:
هیچ تقصیر درختان نیست
ظهر دم کردهٔ تابستان بود
پسر روشن آب
لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید آمد
او را به هوا برد که برد
به درک راه نبردیم به اکسیژن آب
برق از پولک ما رفت که رفت
ولی آن نور درشت
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می آمد دل او
پشت پرچین تغافل می‌زد
چشم ما بود
روزنی بود به اقرار بهشت
تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی
همت کن
و بگو ماهی‌ها
حوضشان بی آب است"
باد می‌رفت به سر وقت چنار
من به سر وقت خدا می‌رفتم

سهراب سپهری

دلم شکستی

دلم شکستی و رفتی، فسانه گشتی و رفتی
به ناله‌های شقایق، ترانه گشتی و رفتی
زمان دریغ ندارد ز رفتن و نرسیدن
به رفتن و نرسیدن زمانه گشتی و رفتی
به خون من همه جاری، به جان من همه ساری
درون رگ رگ جان عاشقانه گشتی و رفتی
زمین قرار ندارد، خبر ز پار ندارد
تو پار و پیرار این میانه گشتی و رفتی
چه موجهای مهیبی به کشتی دل می‌زد
برای کشتی ویران، کرانه گشتی و رفتی
و سقف من که فروشد، دل از تو شبرو کو شد
برای خانهٔ دل آسمانه گشتی و رفتی
پرنده‌های مهاجر، دل از وطن نگسسته
بر این پرندهٔ دل آشیانه گشتی و رفتی
تو بی‌وفا که نبودی، سر جفا که نبودی
چه شد که یک دم اسیر بهانه گشتی و رفتی
من این کبوتر غمگین، نشسته دیده بر آفاق
چو تیر گرچه ز دستم، کمانه گشتی و رفتی

دکتر احمد ابومحبوب ـ تهران

تو

ذره ذره‌ام عشق، ذره ذره‌ام تو
برتر از کمابیش! شرح بیش و کم تو
ای هوای طوفان در خلیج اندوه
بس بساط غم را می‌زنی به هم تو
هر دم از تو نازی، هر دم از تو رازی
هر دم از تو سازی دم به دم به دم تو
هر دو عاشقانه، سوی من روانه
باز یک قدم عشق، باز یک قدم تو
زیر بار غربت، پشت کرده خم، من
راست کرده قامت، پیش زلف خم، تو
می‌دهم شهادت کین تغزل از توست
شاهد غزل، من، صاحب قلم تو

دکتر امیرحسین الهیاری ـ ابهر



تقدیم به امام رضا (ع)

مسافر

این مسافر با نگاهت آشناست
چون کبوتر در حریم تو رهاست
آن دو چشم تشنه را هرگز مبند!
بیت ناب هشتمین شعر خداست
آهوانه چشم می‌دوزم به تو
بندبندم بستهٔ دام هواست
بی سوالی دوست می‌دارم تو را
اتفاق عشق بی‌چون و چراست
مهربانا، شعله آجین کن مرا
سوختن در مشرق تو باصفاست
دست رد بر سینهٔ عاشق مزن
عشق بی تو خالی از هر ماجراست
شروهٔ دلتنگی من تازه نیست
هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌هاست

محمدرضا مهدیزاده

کربلای عاشقان

سلام،ای مشهد تو کربلای عاشقان آقا
تو مثل شور شعری در صدای من روان آقا
تو در آیینهٔ من مثل زیبایی فراوانی
جنون عاشقی را از تو دارم همچنان آقا
شبستان تو یعنی: خانهٔ امن و امان من
بتاب از مشرق آیینه بر من ناگهان آقا
منم آهوی سرگردان این صحرای بی‌پایان
تو باید ضامنم باشی در آشوب زمان آقا
من و صحن تو و گلدسته‌های روبروی من
من از چشم تو دارم لذّت نام و نشان آقا
خراسان تو یعنی: سرزمین عشق و زیبایی
خراسان تو یعنی: مشرق رنگین کمان آقا
جهان بی‌چشم تو یعنی: غریبستان تنهایی
پرم از شور تو، تنها تویی جان جهان آقا
خراسان سرزمین روشن آوازهای توست
که می‌گوید غریبی؟ کیست دارد این گمان آقا؟
منم من، میهمان سال و ماه تو، قبولم کن
شبستانهای تو یعنی: بهشت جاودان آقا
ببین، با رنج پیری آمدم دنبال یاد تو
خط برجستهٔ پیشانی من را بخوان آقا

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

در آسمان باغ

مانند هر غروب
در آسمان باغ
چرخی زد و نشست
یک قمری قشنگ
رفتم به سوی او
بالی زد و پرید
بالای چشمه‌ها
ناگاه اوفتاد
مانند تکه سنگ
در پشت بوته‌ها
انگار شد نهان
یک سایه
یک تفنگ

محمدرضا سهرابی نژاد

دلیل

هم مسیحی و هم خلیل منی
آسمانی‌ترین دلیل منی
غم همان غم، کرم همان کرم است
ثابتی از ازل! اصیل منی
چشمهایت عشایری آتش!
رفتنت کوچ دور! ایل منی
به تفاهم رسیده شب با روز!
ماه لجباز! قال و قیل منی
بی عصا دور عصر می گردم!
آاای اعجاز دیر...نیل منی
صبح تب کرده‌ای و شب سردی
دوستت دارم! اردبیل منی

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

حیف

قلب سنگ و بی‌وفایت، مال او
راه رفتن پا به پایت، مال او
عکس لبخندت عزیزم، مال من!
حیف... اما؛ خنده‌هایت، مال او
نیمه شب با گریه خفتن مال من
خواب رفتن با صدایت، مال او
گلبهارم! عطر شالت مال من
مست بودن در هوایت، مال او
باز هم در شهر، طوفان می‌وزد
زلف در طوفان رهایت، مال او
یک نگاهت، بهر عاشق چون دواست
گر چه بیمارم...؛ دوایت مال او

امیرمحمد گروسی (عرفان)

جوانه‌های ادبی

*** آقای کریم مرتضایی ـ شیراز**

صبور با کلماتی چون گور و قبور قافیه می‌شود.

*** خانم میترا سمیع زاده ـ کرج**

سروده‌اید:
شادی
به اضافهٔ عشق
مساوی است با خوشبختی
و خوشبختی
منهای تفاهم
مساوی است با جدایی
به نظر خودتان این شعر است یا یک خطابهٔ روان شناسانه؟!

*** خانم نسیم قادرنژاد ـ تهران**

فرق دوبیتی و رباعی در وزن آنهاست. دوبیتی بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل سروده می‌شود و رباعی بر وزن "لاحول ولاقوة الا بالله".

*** آقای مراد حسین بیگی ـ تهران**

سروده‌اید:
جاوید باد
راه شهیدان
و پاینده باد
راه امام "ره"



ما سربازان امامیم
و تا شهادت می‌رویم
مرز شعر و شعار از هم جداست و شما به شعار خیلی نزدیک شده‌اید.

*** خانم آفرین تقوی ـ یاسوج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:
رواق من=مفاعلن
ظر چشم = فعلاتن
من آشیا= مفاعلن
نهٔ توست= فعلات
کرم نما= مفاعلن
و فرود آ= فعلاتن
که خانه خا= مفاعلن
نهٔ توست= فعلات

شب و روز

شب و روز
پلک بستن و چشم وا کردن توست
پلک بر هم مزن
تا همیشه
در صبح بمانیم

مژده نامی ـ تهران

عارفان درویش صاحب درد را
پادشا خوانند اگر نامش نیست
●سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام:
۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
سایه‌ام امشب ز تنهایی مرا همراه نیست / گر در این غربت بمیرم، هیچکس آگاه نیست / من در این دنیا به جز سایه ندارم همدمی / این رفیق نیمه راهم، گاه هست و گاه نیست
موسوی

* باران احساس که بارید، کلمات شکل عشق می‌گیرند و دستم می‌رقصد برای نوشتن، می‌دانی؟ اگر عشق حکم زندگیست، از تمام زندگی تو می‌شود ترانه عشق کشید **ابوالفضل**

* آنقدر دور شده‌ای که باید آمدنت را خواب ببینم، خیالی نیست دلتنگی قصه هر شب من است بدون آن خوابم نمی‌برد **کیمیا کاظمی ـ همدان**

* خدایا کمکم کن تا درک کنم کنار منی، نه روبروی من، خدایا هیچ شباهتی به یوسف ندارم، نه رسولم، نه زیبایم، نه برای کسی عزیز، فقط در چاه افتاده‌ام، کاروانی از رحمت خودت بفرست **اردلان**

* غم مخور یارا که غمخوارت منم / این جهان و آن جهان یارت منم / می‌روی هر جا که می‌خواهی برو / بازگشت آخر کارت منم

مجتبی نویدی

* ناز آن چشمی که سویش مال ماست / ناز آن یاری که قلبش یاد ماست
رها حبیبی ـ الوند

* رمز خوشبخت زیستن در آن نیست که کاری را که دوست داریم انجام دهیم، بلکه در این است که کاری را که انجام می‌دهیم دوست داشته باشیم
محمدرضا

* برای عاشق شدن دنبال بهار و بابونه نباش، گاهی انتهای خارهای یک کاکتوس به غنچه‌ای می‌رسی که زندگی‌ات را روشن می‌کند
خدول

* نمی‌دانم چرا امّا، حواسم راهر کجا پرت می‌کنم، باز کنار تو می‌افتد **فرامرزی ـ بندرعباس**

* کسی غرور گرگ را درک نکرد، مردم عاشق سگهایی هستند که به پایشان می‌افتند و دم تکان می‌دهند
شکلات تلخ

* برای رسیدن به خواسته‌ات دنبال معجزه نگرد، معجزه همان باور توست
سیما

* یه وقتایی یه غریبه می‌تونه بهترین دوستت باشه / همونطور که بهترین دوستت هم می‌تونه یه روز برات یه غریبه بشه **زهرا مترجمی**

* اگر قدرت جادویی خواندن افکار یکدیگر را داشتیم، شاید اولین چیزی که در دنیا از بین می‌رفت، عشق بود **زهرا کریمی**

* روحم را طلب کردم از من فاصله گرفت، خدا را جستجو کردم او را نیافتم، خود را جستجو کردم، هر سه را یافتم **شهروز**

* زمانی که خاطره‌هایت از امیدهایت قوی‌تر شدند، بدان که دوران پیری آغاز شده است

جعفر

ناب‌هایی از نوع دیگر

حسین قربانی ـ خرم آباد: آدمها برای هم سنگ تمام می گذارند، اما نه وقتی که در میانشان هستی، بلکه آنجا که در میان خاک خوابیدی

رضا مهربانی ـ ری: از دلتنگی چیزی شنیده‌ای، مثل این است که دستت را با کاغذ بریده باشی، خون نمی‌ریزد، ولی می‌سوزاند

امیر ـ اصفهان: عابدی را گفتند: خدا را چگونه می‌بینی؟ گفت: اینگونه که همیشه می‌تواند مچم را بگیرد، اما دستم را می گیرد

حامد طاهری ـ بافق: سرمشق‌های آب بابا، یادمان رفت، رسم نوشتن با قلم یادمان رفت، شعر خدای مهربان را حفظ کردیم، اما خدای مهربان را یادمان رفت

مصطفی کاظمی: کنارت هستم و اما، مرا دیگر نمی‌بینی، شاید فرهاد نباشم من ولی، تو خیلی شیرینی

سمیه ـ لنجان: رسم زمانه این است که اگر نرم باشی تو را له می کنند و اگر خشک باشی تو را می‌شکنند

معصومه تقی زاده ـ آبدان: به کسی بدی نکن، به ویژه کسانی که کسی را ندارند، چون پناه بی کسان خداست

فرشته: گاهی باید روی یک تکه کاغذ بنویسی تعطیل و بچسبانی پشت شیشه افکارت و بعد دستت را بگذاری زیر سرت و به آسمان خیره شوی و در دلت بخندی به تمام افکاری که پشت شیشه ذهنت صف کشیده‌اند

فاطمه نوروزی ـ صفی آباد: جا برای من گنجشک زیاد است، ولی به درختان خیابان تو عادت دارم

فاطمه حسینی ـ مشهد: مهم نیست قفل دست کیست. مهم این است که کلید دست خداست

عسل تلخ: خدارا قسم دادم به شبهای مستی / شبهای درد و گریه تو نیستی / یا مهرش را از دلم بیرون کن / یا که من را از دنیای بدون او بیرون کن!

سیمین ذبیحی: اگر می‌توانستیم درون قلب یکدیگر را ببینیم، آنگاه با یکدیگر مهربانتر بودیم

امینه ـ بابلسر: برایم دعا کن اجابتش مهم نیست، نیاز من به آرامشی است که بدانم تو به یاد منی

لیلا خالقی: ای خالق مهربان با هر چه عشق نام تو را می‌توان نوشت، با هر چه رود، راه تو را می‌توان سرود، بیم از حصار نیست، که هر قفل کهنه را با دست‌های روشن تو می‌توان گشود

الهه بیگدلی ـ بیجار: بدون حضور خداوند جایی نرو، چراغی که در سیاهی می‌درخشد چشمهای گرگ است

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

✓**عشق ممنوع** در مورد مجله ۹ اردیبهشت سال ۹۴ دوبار توضیح دادم، شما درست میگی من اشتباه کردم، اما از خودت بپرس، ممکن نیست من شامل همون قانونی بشم که گفتی "هر فردی از حرفی که می‌زنه منظوری داره حالا ما اگه منظور شو نفهمیدیم باید..." یعنی شما نازنین منظور من رو متوجه شدی؟!

فرشته بدون بال، در جواب تو نازنین باید پیام اصغر شاهنظری از رامسر رو بگم: وقتی آدمها شما را ترک می کنند مانعشان نشوید چون شما با کسانی که رهایتان می کنند آینده‌ای ندارید.

آینده شما آنهایی هستند که در زندگیتان می‌مانند.



خوانندگان تلگرامی شما

راز
اعتماد به خدا، کوهها را کوچک نمی کند، اما بالا رفتن از آنها را آسان می کند
غزل برومند

سه راز
خاموش ماندن نیمی از حکمت است، تعقیب نکردن ماجراهای نامربوط نیمی از آرامش و مداخله نکردن در کارهای دیگران، نیمی از ادب
حمید عزیزی ـ رستم کلا

احتیاط
به آدمها نباید زیاد نزدیک شد، بعضی‌ها با ابهامشان زیباترند و با چیزهایی که در موردشان نمی‌دانیم، دوستداشتنی تر. پس به شناخت در حدی که "می‌خواهند" رضایت بدهیم، چون می‌شود همه ابعاد روح آنها را کشف کرد، می‌شود وارد حبابشان شد و دنیای یکنفری آنها را فهمید و پرده از رازهای مگویشان برداشت، اما نمی‌ارزد، چنین موفقیتی به خراب شدن تصور زیبایی که از آنها در ذهنمان ساخته‌ایم نمی‌ارزد
سیدصادق طباطبایی ـ یزد

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

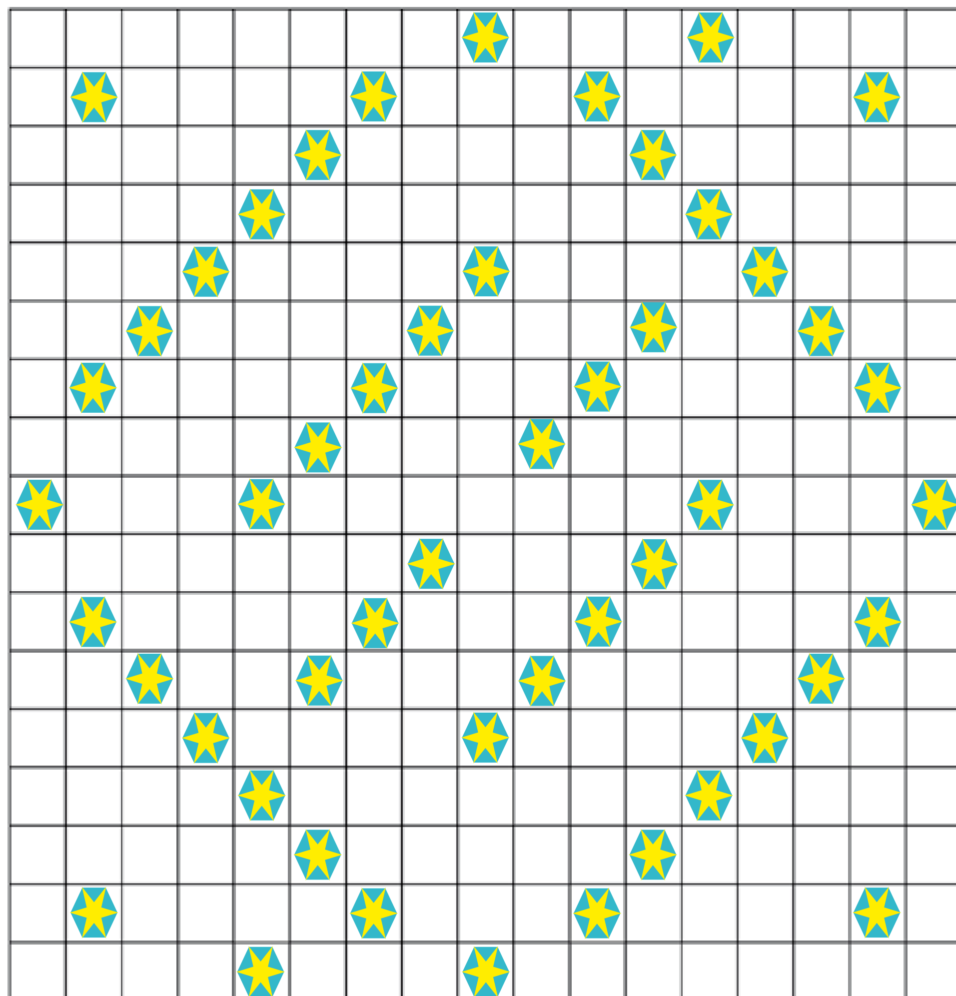
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۵

۱ـ احمد روشنی ـ گلپایگان
۲ـ امیر قربانی ـ کرج
۳ـ کامیاب برهمتی رجب ـ فردیس

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟



افقی:

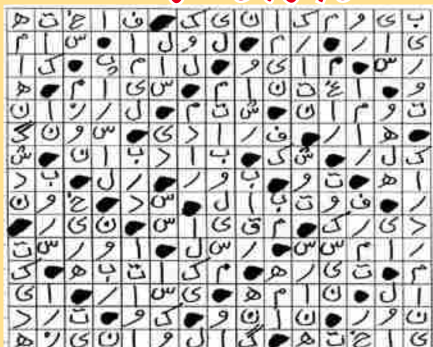
۱ـ حیات، زندگی ـ مردمان قرآنی ـ از توابع شهرستان قوچان ۲ـ شهری در استان قزوین ـ جزء سوره ـ آهنگر انقلابی و قهرمان ۳ـ بادمرگ آور ـ عزیز فصل سرما ـ نترس ۴ـ نوعی تب ـ مسافر آسمان ـ گاو نر ۵ـ کلمه ندا ـ عدد بسیار زیاد ـ زادگاه رستم ـ دوست ۶ـ شهر رازی ـ ناپیدا ـ جزیره شطرنجی ـ رستنی پر خاصیت ـ تصدیق روسی ۷ـ دانه‌ای روغنی ـ اسم ـ با دشمن دین جنگیدن ۸ـ محل دانش ـ ضربه‌ای در بوکس ـ غمخوار ۹ـ چغندر پخته ـ بیماری التهاب نایژه‌های شش ـ خواهش نفس ۱۰ـ از میوه‌های خوشمزه ـ دیوار بلند و محکم ـ هراسان و آشفته ۱۱ـ تنگه معروف ایران ـ یاری ـ حمله و هجوم ۱۲ـ درخت زبان گنجشک ـ هولناک ـ دهان دره ـ نشان مفعول صریح ـ مرتجع لاستیکی ۱۳ـ شمشیر ـ ظرف دم کردن چای ـ رزق ـ تیز ۱۴ـ گرامی تر ـ راننده کشتی ـ هر چیز تلخ ۱۵ـ سیر کوهی ـ پاجامه ـ اخوی ۱۶ـ کبر ـ قطار ـ بافرهنگ، دانشمند ۱۷ـ دنیای جدید ـ اسد ـ نوعی دسر ایرانی

عمودی:

۱ـ نام دیگر رود جغاتو ـ حیوان صد در صد مفید، زرگر افسانه ای قوم بنی اسرائیل ۲ـ سزاوارتر ـ شیمی کربن ـ خوب ۳ـ رقص معروف محلی برزیل ـ صورت فلکی ماه شهریور ـ واحدی برای اندازه گیری مسافت ۴ـ ضایع ـ زینتی برای خانم‌ها ـ خطی باستانی ۵ـ پول ژاپن ـ مضحک، خنده آور ـ چاشنی کباب ـ سازی زهی ۶ـ منقار مرغ ـ موی مجعد ـ روش پسندیده ـ نام پادشاه خدایان در اساطیر یونانی ـ نوعی ماهی کنسروی ۷ـ شمشیر بران ـ شهر بی‌قانون ـ کشمش هسته‌درشت ۸ـ از شیرین کننده‌های مصنوعی ـ بالای ران ـ شهری در جنوب کشور اوکراین ۹ـ هذیان ـ شاهکار ادبیات فارسی ـ سوره بیست و چهارم قرآن مجید ۱۰ـ نامی برای آقایان ـ جانوری موذی ـ شاخه‌ای در آموزش و پرورش ۱۱ـ ساز و برگ اسب ـ چین خوردگی لباس و پارچه ـ از توابع استان فارس ۱۲ـ بالابر خودرو ـ چرم گر، پوست پیرا ـ هراس ـ طلا ـ واحد سطح ۱۳ـ گاو به لفظ عوام ـ تکان ـ نوعی بلوط ـ زشت و ناپسند ۱۴ـ از بازیچه‌های کودکان ـ شاعر بزرگوار، بلند قدر ۱۵ـ پیشوایی ـ تالیف و گردآوری ـ مساوی ۱۶ـ رها ـ درس ترسیمی ـ از توابع گنبد کاووس ۱۷ـ غیر کاردان ـ همکلاسی

حل جدولهای شماره ۳۷۰۵





اگر تو به کارهای خود قضاوت کنی، احتیاج به قضاوت دیگران نخواهی داشت.
● اسحاق نیوتون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

شهری دیدنی در ترکیه – پول کاغذی – رود آرام – معدنی – سرمد درهم – گوشت آذری – ورزشی رزمی – خشکی – هویدا – جا – واحد سطح – پس گرفتنی – ترشی آزمایشگاه

مرکز ونزوئلا – ارزش

لنگه – دوم – ترشح – حافظه – مستقیم – چیز

کشوری آفریقایی – نرده چوبی – نوردهنده – به حرکت درآوردن

جمع نیت – خرس عرب – گناه کردن – سازی ضربی – وحشی – نوعی سلاح سرد

عدل – سرزمینی یخبندان در روسیه – مروارید درشت – آب بند – درستی – ضمیر وزنی – درختی با چوبی گرانبها

بس – از مواد اولیه ساخت پلاستیک – موش خرما – از القاب مکه مکرمه – ماه تابستانی – جزیره ایرانی دریای خزر

دندانهای نیش – قایق بزرگ – از نجبای قرون وسطی در اروپا

از این جهت – امر به مردن – شهری در روسیه – از مرتجعین – مادر – تعظیم کردن – رخ

شیوه‌ای در نقاشی – ملاقات بیمار با پزشک – وسنی – تازه

هزار گرم – تصدیق روسی – سرپرست پرستاران – فزونی – شبیه – از ضمایر

از مشتقات نفتی – شهری در آمریکا – حرف انتخاب – بوی رطوبت – پنبه پاک نکرده – نت سوم – اندک

سلاح دراویش – عمل گراییدن – خون – جزیره‌ای در جنوب – نوعی سوره در قرآن مجید

از آثار علامه نیشابوری – درختی است

پهلوان – گیرنده امواج – ضمیر داخل – گرداگرد دهان – لقب گروهی از پیروان حسن صباح

واحد درخت خرما – گلخن

نمره دلخواه محصل – ایتالیای باستان – راندن مزاحم – پیشگویی

به جا آوردن عهد و پیمان – عدد نفس کش – سرسلسله اعداد

مقابل تاریکی – بینش

مخفف لیکن

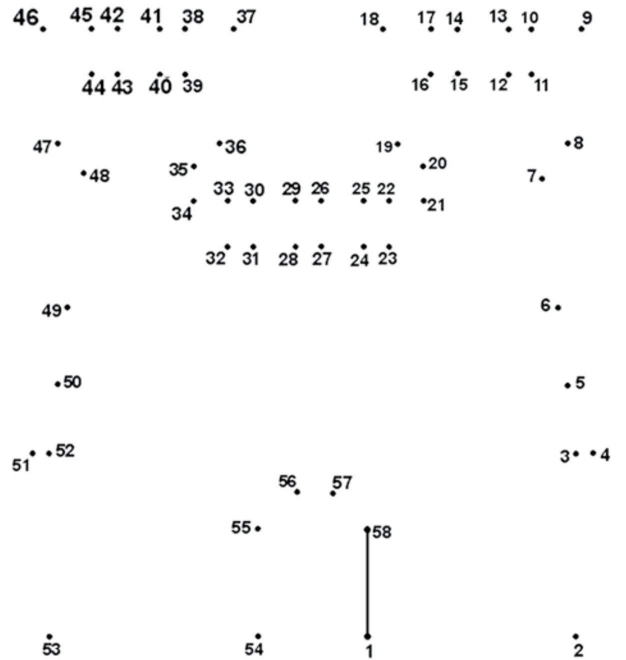
جدول سودوکو ۳۷۱۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۷		۶		۳	۸	۵	۹
		۸	۴	۷				
						۱	۴	
۵	۲		۱					
	۴	۳		۶			۲	
				۹		۷	۶	۱
۸	۱		۷	۵	۶			
	۶	۴					۸	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا شماره ۵۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

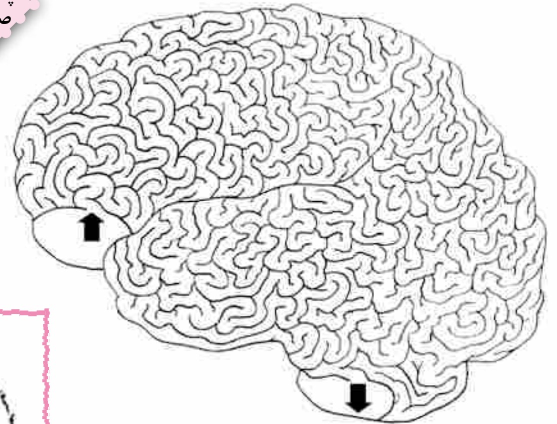
پاسخها در صفحه ۶۲





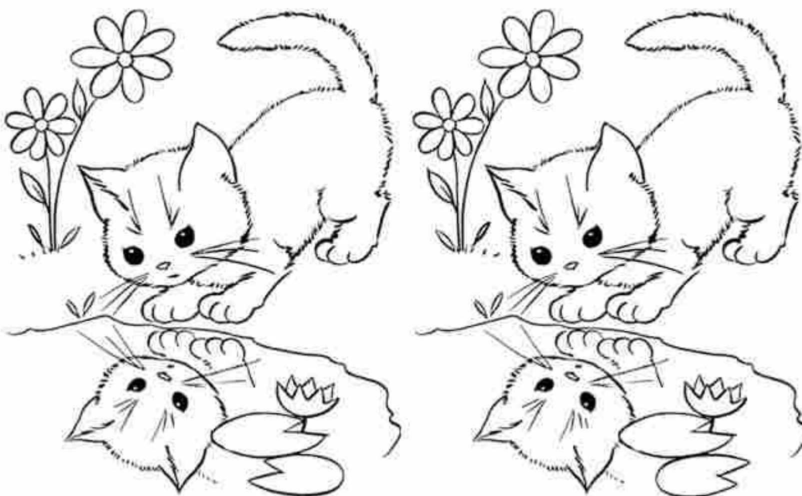
شکلهای پنهان در تصویر مزرعه مرغها

مرغ و خروس و جوجه در این مزرعه به تعداد زیادی دیده می شوند و همگی مشغول خوردن دانه می باشند. اما در این تصویر زیبا ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی بیابید. چنانچه موفق نشدید، می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



مارپیچ مغز

می خواهیم با توجه به علامتهای داده شده در شکل وارد این مغز پر پیچ و خم شده و پس از یافتن راه خود از قسمت دیگر آن خارج بشوید. موفق باشید.



پنج اختلاف در تصویر گربه بازیگوش

این گربه تصویر خود را با تعجب در آب نگاه می کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه زیبا تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، پنج اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

قلب خود را از کینه دیگران پاک کن، تا قلب آنها از کینه تو پاک شود
● امام علی (ع)

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

خوشحالم که دیر نشد



-من به پدرم حق میدم...البته نه اینکه تو آدم بی‌عرضه‌ای باشی، امای کاش حداقل لیسانس داشتی!

به چشمان "رزیتا" خیره شدم. پدرش آنقدر ثروتمند بود که ارزش آن را داشت که چند بار دیگر هم به خواستگاری‌اش بروم. در حقیقت من عاشق رزیتا نشده بودم و بیشتر به طمع پول پدرش واینکه دست مرا بگیرد و در یکی از شرکتها و کارخانه‌هایی که داشت شریک کند، قدم جلو گذاشته بودم. چنان دل رزیتا را برده بودم که به خانواده‌اش گفته بود یا من یا هیچ کس!

"بیژن خان" پدر رزیتا فقط دو دختر داشت و به عبارت دیگر، بعد از مرگش همه ثروتش به همسر و این دو دخترش می‌رسید. رزیتا فرزند کوچک خانواده بود و بیژن خان دلش می‌خواست یک داماد درست و حسابی گیرش بیاید تا بعد از او بتواند همراه داماد دیگر شرکتها و کارخانه‌ها را بچرخاند و در دست بگیرد. در جواب رزیتا با لحنی که رنجیدگی از آن پیدا بود، گفتم: "یعنی هر کی لیسانس نداشت، کاری از دستش برنمیاد؟ خب، مگه پدرت خودش لیسانس داره؟ تو می‌تونی با همین استدلال محکومش کنی. تازه اگه واقعاً بهونه‌ش اینه، من توی کنکور شرکت می‌کنم!"

رزیتا لبخندی زد و گفت: "امان از دست تو. برای هر چیزی یه جوابی توی آستین داری. من دوباره با پدرم حرف می‌زنم. مادرم رو که راضی کردم. اما یادت باشه راضی کردن پدرم زمان می‌بره."

"سرم را تکان دادم و گفتم: "قدرت عشق از همه قدرتها بالاتره. مطمئنم تو موفق میشی"!

***

ماهها طول کشید تا رزیتا توانست پدرش را راضی کند. او در این مدت چند خواستگار خوب را به خاطر من رد کرد. هر بار به او می‌گفتم: "ازت ممنونم رزیتا، از اینکه اینقدر به من علاقه داری خوشحالم. راستی چی باعث شده تا این اندازه دوستم داشته باشی؟"

رزیتا خنده‌ای نمکین می‌کرد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: "نمی‌دونم، شاید برای اینکه من رو خیلی دوست داری و برای به دست آوردن من حاضری هر کاری بکنی." و من لبخندی می‌زدم و می‌گفتم: "آفرین! درسته. من به خاطر رسیدن به تو حاضرم هر کاری بکنم."

به هر حال بیژن خان علیرغم میل باطنی‌اش، به شرط اینکه من از چشمم هم بیشتر و بهتر مراقب دخترش باشم، با ازدواج ما موافقت کرد. البته او یک شرط دیگر هم داشت و آن اینکه هیچ کمک مالی به ما نمی کند و من باید روی پاهای خودم بایستم. با ناراحتی به رزیتا گفتم: "یعنی توی دم و دستگاه عریض و طویل پدرت هیچ جایی برای من که داماد آینده‌ش هستم، نیست؟"

او سرش را پایین انداخت و گفت: "نه... فراموش نکن که پدرم ناچار شد با ازدواج ما موافقت کنه." سکوت کردم و بعد از چند لحظه گفتم: "من جربزه و تواناییم رو به پدرت نشون میدم." و به این ترتیب بود که من و رزیتا زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

خوب می‌دانستم که تمام این حرفها فقط یک شعار توخالی بود. من برای به زانو درآوردن پدر رزیتا نمی‌توانستم هیچ کاری انجام بدهم جز اینکه... آری، باید رزیتا را اذیّت می‌کردم. شاید به این ترتیب پدرش راضی می‌شد دست مرا بگیرد. من انتظار داشتم معاون او در اداره املاکش بشوم. هر روز بهانه‌ای می‌گرفتم و رزیتا را کتک می‌زدم. او باورش نمی‌شد که آن عاشق بی‌قرار اکنون به یک سنگدل مردم آزار تبدیل شده است.

کمی بعد رزیتا قهر کرد و به خانه پدرش رفت. خانواده‌اش به او سر کوفت زدند و او را سرزنش کردند که چرا دل به یک عشق پوچ و سطحی داد و به نصایح پدرش گوش نکرد؟ دو هفته صبر کردم. وقتی پیغامی از طرف آنها نرسید، با مامور به خانه پدر رزیتا رفتم و گفتم آنها نمی‌گذارند من و همسرم زندگی راحتی داشته باشیم و مدام او را تحریک می‌کنند. رزیتا به زور با من به خانه برگشت اما قسم خورد اگر یکبار دیگر او را اذیت کنم، برای همیشه ترکم می‌کند. تصمیم گرفتم به جای اینکه رزیتا را آزار بدهم با پدرش بجنگم. باید به او حالی می‌کردم که نمی‌تواند مرا نادیده بگیرد. به دو نفر از دوستانم گفتم سر راه بیژن خان سبز شوند و حسابی او را کتک بزنند و بعد فرار کنند. با آنها قرار گذاشتم اگر احیاناً دستگیر شدند، اسمی از من نبرند. اما یکی از آنها توسط مردم دستگیر و تحویل پلیس شد و در اولین بازجویی مرا لو داد و ماموران به سراغم آمدند.

بیژن خان وقتی فهمید آنها نوچه‌های من بودند، شکایت بلند بالایی از من کرد. با شکایت او به زندان افتادم. خیلی سعی کردم رضایتش را بگیرم اما نتوانستم. رزیتا هم که دل خوشی از من نداشت، نه تنها کمکی به من نکرد بلکه تقاضای طلاق داد. حالم حسابی گرفته شده بود. پیغام دادم که به هیچ وجه رزیتا را طلاق نمی‌دهم.

***

-تو روی گنج نشستی. اگه پدر زنت بمیره نصف ثروتش به زن تو می‌رسه و در واقع تو صاحب اون میشی. پس به جای جنگیدن با اونا، از در دوستی وارد شو. با زنت مهربون باش. به پدر زنت احترام بذار و توی یه فرصت مناسب که هیچ کس بهت شک نکنه، کلکش رو بکن!

اینها را "مختار" که در زندان با او آشنا شده بودم، تحویلم داد. او به جرم همدستی در یک قتل به پانزده سال زندان محکوم شده بود. با کنجکاوی پرسیدم: "چطوری؟" مختار سیگاری گیراند و گفت: "اونقدر با زنت و خانواده‌ش مهربون شو که به مخشون هم خطور نکنه که تو بدشون رو می‌خوای. اون وقت می‌تونی مرگ پدرزنت رو چند سال جلو بندازی." با ترس گفتم: "یعنی بکشمش؟" گوشه سبیلش را به دندان گرفت و گفت: "آره اما خیلی زیرکانه... اون می‌تونه توی یه تصادف ساختگی کشته بشه. درست مثل فیلما." بهت زده نگاهش کردم و گفتم: "تو کی رو کشتی و چطور دستگیر شدی؟" مختار پک غلیظی به سیگارش زد و دستی به سبیلهای پرپشتش کشید و گفت: "من کسی رو نکشتم. من خراب رفاقتم. یه شب که بی‌خبر از همه جا توی خونه نشسته بودم، رفیقم

تلفن زد و گفت به دردسر افتاده و به کمک من احتیاج داره. فوری خودم رو به خونه‌ش رسـوندم و پرسـیدم چی شـده؟ رنگش زرد شـده بود و دستاش می لرزید. گفت با زنش دعوا کرده و گلدون رو کوبیده سرش و از شانس بد، زنش درجا کشته شده و حالا نمی دونه چیکار کنه. دلم براش سوخت. دلداریش دادم و گفتم جسد رو نابود کن و بعد به همه بگو زنت مفقود شده. بگو از خونه فرار کرده... بعد با کمک هم جسد رو توی پتو پیچیدیم و پشـت ماشین من گذاشتیم و به بیابون بردیم. بهش گفتـم بنزین بریزیم روش و کبریت بکشـیم، همچین جزغاله میشـه که قابل شناسـایی نیسـت. دوسـتم می ترسـید. کمی بنزین از ماشـینم کشـیدم و ریختم روی جسـد و کبریت زدم. جسد توی آتیش سوخت. به تهران که برگشـتیم، به دوسـتم گفتم اگه خودش ماجـرا رو لو نده هیـچ کس نمی تونه پی به قتل ببره اما دوسـتم اونقدر دست و پاش رو گم کرده بود و ناشیانه عمل کرد که بالاخره خانواده زنش شک کردن و ازش شـکایت کردن. دوسـتم طاقت بازجویی و سین جیم شـدن رو نداشـت و خیلی زود از راز قتل زنش پرده برداشـت و اسم من رو هم به زبون آورد... یادت باشه کـه توی این جور کارا به هیـچ کس حتی برادرت هم اعتمـاد نکن." با ترس و لـرز گفتم: "منظورت اینه که خودم پدرزنم رو بکشم؟" مختار آهی کشید و گفت: "آره، اینطوری راحت تری و مطمئنی که کسـی تو رو لو نمیـده. مـن بیچاره به خاطر یه کبریت کشـیدن باید پونزده سـال آب خنک بخـورم." خیلی به حرف‌های مختار فکر کردم اما به نتیجه‌ای نرسـیدم. هر شب در سلولم کابوس می دیدم و با وحشت از خواب می پریدم. دلم نمی خواست دستم به خون کسی آلوده شود. چند روز بعد یکی از زندانیانی که محکوم به اعدام شـده و منتظر قصاص بود، به سـراغم آمد و گفت: "چرا انقدر اضطـراب داری؟" در کلامـش صداقت موج می زد. می گفت پنج سـال است که منتظر اعدام است و انگار هر روز او را اعدام می کنند. به او اعتماد کردم و ماجرای زندگی‌ام را از سـیر تا پیاز برایش گفتم. خیلی نصیحتم کرد و در نهایت گفت: "ارزش یه لحظه زندگی کردن با آرامش بیشتر از همه ثروتهای دنیاست. من به خاطر یه گردنبند آدم کشـتم و محکوم به اعدام شـدم. زن و بچه‌م رو از دست دادم و هر شب خواب مرگ می بینم. به نظرت احمق نیستم؟ حالا تو به خاطر چی می خوای خودت رو به خطر بندازی؟ ببین جون و آبرو و زندگی و خانواده‌ت بیشـتر قیمت داره یـا اون؟" حرفهای او منقلبم کرد. راست می گفت. من زیاده خواه بودم. رزیتا زن خوبی بود و این یک دنیا ارزش داشـت. یک روز از مادرم که به ملاقاتم آمده بود خواسـتم هر طور شـده رزیتا را راضی کند که به دیدنم بیاید. وقتی آمد نامه‌ای را که خطاب به خودش و بیژن خان نوشـته بودم به او دادم و گفتم: "من تنبیه شدم. حلالم کنین."

نامه و صداقتی که در نوشتنش به خرج داده بودم، کار خودش را کرد. چند روز بعد بیژن خان رضایت داد و من آزاد شـدم. با جست‌وجوی فراوان شغل مناسبی پیدا کردم و از رزیتا خواستم سر خانه و زندگی‌اش باز گردد. سـرم را پایین انداختم و به زندگی‌ام چسبیدم. اخلاقم زمین تا آسـمان فرق کـرده بود. دیگر از ارث و پـول و کار حرفی نمـی زدم. رزیتا خیلی از من راضی بـود و مـدام از من تعریف می کرد. یک روز بیژن خان مـرا به دفترش دعوت کرد و گفت: "ببین پسـرجان، من دشـمن تو نیسـتم. اگه بودم، پاره تنم رو دسـت نمی سـپردم اما دلم نمی خواد مفت و مجانی به همه جا بر سی چون اون موقع قدر اون رو نخواهی دونست. فعلاً به عنوان مدیر داخلی توی یکی از شرکتهام مشغول به کار شـو. حقوقش سه برابر حقوقیه که الان داری. اگه اسـتعداد و توانایی‌ت رو نشـون دادی، پستای بالاتری در انتظارته."

بـاورم نمی شـد. ای کاش از اول به جای زورگویی و طلبکاری، از در دوسـتی وارد می شـدم. در شرکت مشـغول به کار شـدم و در کنـار آن تحصیل کردم. خداونـد دختر زیبایی به ما داد که خوشـبختی‌مان را کامـل کرد. بیژن خان پـس از مدتی وقتی دید صادق و پر تلاش هسـتم، مرا در بخشـی از سود کارخانه‌اش شریک کرد. زندگیمان از این رو به آن رو شده بود. حالا همـه برایم احترام قائل بودند و بیژن خان مرا بهترین داماد خودش می دانست و هر جا می نشست می گفت که من پسرش هستم!

***

وقتی به گذشـته و روزهای اول زندگی مشترکم با رزیتـا فکر می کنم، می بینم چقدر بچگانه عمل کردم و به جای اینکه منطقی و عاقلانه با قضایا و مسائل برخورد کنم، خشـن و غیر دوستانه به آنها پرداختم و اگر کمی دیـر می جنبیدم، ممکن بود دسـتم به خون بی گناهی آلوده شود و خودم و خانواده‌ام را از عمری بدنام کنم!

تلگرامی ها

شما چقدر دایناسور هستید؟

فکر می کنم پاسخ اول اغلب ما به سـوال بالا این است "هیچ" یا ممکن است فردی بگوید "خیلی کم" امـا واقعـاً تا به حال به این فکـر کرده‌اید که ما چقدر دایناسور هستیم؟ بگذارید با رویکرد دیگری به این مسـأله فکر کنیم: از نظر شـما چرا دایناسورها الان زنده نیسـتند؟ چـرا موجوداتی که روزی قوی‌ترین موجـودات روی زمین بودند، الان دیگر جز فسـیل اثری از آنها نیسـت؟ فکر کنم اغلب پاسخ این سوال را بدانند، عدم تطبیق با شـرایط محیطی. بله درست است، عدم تغییر.



حال سـوال را گونـه دیگری مطـرح می کنیم: به نظرتان شما با تغییر چه می کنید؟ چقدر در مواجهه با تغییر رفتارتان مشابه دایناسورها است؟

در زندگی ما چه بخواهیم و چه نخواهیم شـرایطی رخ خواهد داد که مجبوریم با تغییر مواجه شویم. به نظر شـما چقدر رفتارهای ما دایناسوری است؟ دایناسور درون مـا تا چه حد زنده اسـت؟ اینکـه ما از تغییرات می ترسـیم یا در مواجهه با آنها شروع به غر زدن یا هر رفتار واکنشی دیگری می کنیم، نشان از آن است که بخشی از ذهن ما متعلق به دایناسور درون ما است و این دایناسور خوب یابد، بسیاری از فرصتهای زندگی شما را از شما خواهد گرفت.

ممکن است هر یک از ما بگوییم که شرایط فعلی خیلی هم خوب است اما باور کنید دایناسورها قبل از انقراض "باورشـان" هم نمی‌شد‌است که قرار است منقرض شـوند. پس سعی کنید این دایناسور درون را بشناسـید. درون همه ما هم یک دایناسـور وجود دارد. دایناسـوری که باورش نمی شـود دنیا عوض شـده اسـت و خودش نیز باید عوض شود. چه باید کرد؟ مهمترین تغییراتی را که در بیرون شما در حال رخ دادن اسـت بشناسید و سپس از خودتان بپرسید مهمترین تغییری که باید انجام دهم چیست؟

زهرا پاشازاده

قدرت فکر

می گویند شـخصی سـر کلاس ریاضی خوابش برد. وقتی که زنگ را زدند بیدار شد، با عجله دو مسأله‌ای را که روی تخته سیاه نوشته شده بود یادداشت کرد و به خیال اینکه استاد آنها را به عنوان تکلیف منزل داده‌است به منزل برد و تمام آن روز و آن شب برای حل آنها فکر کرد. هیچ یک را نتوانست حل کند، اما تمام آن هفته دست از کوشش بر نداشت. سرانجام یکی را حل کرد و به کلاس آورد. اسـتاد به کلی مبهوت شـد، زیرا آنها را به عنوان دو نمونه از مسـائل غیر قابل حل ریاضی داده بود.

اگر این دانشجو این موضوع را می دانست احتمالاً آن را حل نمی کرد، ولی چون به خود تلقین نکرده بود که مسـأله غیر قابل حل است، سرانجام راهی برای حل مسأله یافت.

این دانشـجو کسی جز آلبرت انیشتین نبود حل نشدن بیشتر مشکلات زندگی ما به افکار خودمان بر می گردد...

مهدیه عزتی



بهترین و حقیقی ترین دوستانم از تهی دستانند. توانگران از دوستی چیزی نمی دانند

● موزارت

گفت‌وگو با یکی از مهربان‌ترین نقش منفی های ایران

آدمها همه خاکستری هستند!

می توان از "سیاوش طهمورث" نام برد و یاد کاراکترهای منفی که ایفا کرده نیفتاد؟! بازیگر توانمند و خوش اخلاق تئاتر، سینما و تلویزیون که برعکس نقشهای منفی‌اش بسیار خونگرم و مهربان است. خودش اعتقاد دارد که نقش مثبت زیاد بازی کرده اما مردم با نقشهای منفی‌اش رابطه بهتری برقرار کرده‌اند.

شنیده‌ام که برای شبکه نمایش خانگی کار کرده اید اما خیلی راضی نیستید...

بله یک کار نیمه تمام دارم و یک کار هم که کردم آخرش را عوض کردند و پولم را خوردند! از هر دو کار طلبکار هستم. به نظرم وزارت ارشاد باید فکری بکند که هر کسی نیاید به عنوان تهیه کننده و کارگردان مجوز بگیرد و پول بازیگر را بخورد. جالب اینکه می روند آخر فیلم را تغییر می‌دهند و شما را کنار می گذارند. به نظرم مسئولان باید در این مورد تصمیمی بگیرند و یا خانه سینما باید جوابگو باشد. این وضع نمی شود که ما با نگرانی قرارداد می‌بندیم، با نگرانی کار می کنیم، با نگرانی زندگی می کنیم چرا؟ چون عده‌ای همین طوری ریخته‌اند داخل این کار و همین جوری هم مجوز کارگردانی گرفته‌اند.

برای تلویزیون کاری با این شرایط نداشتید؟

نه، این دو کار برای شبکه نمایش خانگی است. من الان چکهای برگشتی این دو فیلم را دارم. البته شکایت کردم و جلوی کارشان را گرفتند. در واقع به این آقایان مجوز پخش نمی‌دهند. از سوی دیگر الان هر کسی دوست دارد، فیلمنامه می‌نویسد! هر نویسنده‌ای که دلش می خواهد بدون هیچ مسئولیتی می‌نویسد و بدون هیچ برو برگردی همین کارهای ضعیف ساخته هم می‌شود. جالب اینکه مزخرف ترین کارها هم از همین شبکه ویدئویی توزیع می شود. خیلی راحت می گویم تا مسئولان هم خبردار شوند. از بد حادثه ما الان مجبوریم و کار می کنیم. چون زندگی ما این است، کار ما همین است. مجبوریم و گرنه باید در همه این کارها را بست. مگر ما نیروی متخصص و کاربلد کم داریم؟ چرا جمع نمی‌شوند دور هم یک تصمیم درست و حسابی بگیرند؟!

اشکال کار از ضعف متن و سناریو نیست؟

من معتقدم ما نباید گناه را فقط گردن یک قشر بیندازیم. نویسنده یا کارگردان یا بازیگر یا... فکر می کنم همه مقصر هستیم. چرا؟ چون حد مشخصی نداریم. ما اول باید مشخص کنیم در کجای هنر تئاتر، سینما و تلویزیون هستیم و کجا می خواهیم برویم؟! نویسنده ما نمی داند چقدر می تواند حرف بزند؟ از کجا می تواند حرف بزند و از چی می تواند حرف بزند؟ در نتیجه می‌افتد به تکرار، آن هم تکرار مسائل روزمره، نه چیز دیگر. این آمد او رفت، این عاشق او شد، او یکی دیگر را کشت، این با اون قهر کرد، فلان شخصیت قاچاق کرد با پلیس درگیر شد و... مسائل ما در اجتماع فقط اینها نیست. اجتماع ما پر است از سوژه‌های ناب، ولی ما قبل از اینکه بخواهیم مسائل اجتماعی روزمره را مورد بررسی قرار دهیم، بهتر است به موضوعات اجتماعی انسان‌ها بپردازیم.

در هنگام خواندن یک فیلمنامه چه برخوردی با شخصیت دارید؟

من ماجرای خودم را با شخصیتهایی که قرار است بازی کنم دارم. من دنبال شخصیت می روم، سعی می کنم از کاراکتر وجودی طهمورث فاصله بگیرم و دنبال کسی بروم که قرار است آن را بازی کنم. سعی می کنم شخصیت را زندگی کنم.

شما یکی از بازیگرانی هستید که در نقشهای منفی بسیاری حضور داشته‌اید. چرا در آثار اخیر از نقشهای منفی متفاوت خبری نیست؟

به نظر من نقش منفی و مثبت وجود ندارد و آدمها همگی خاکستری هستند. بنابراین هر زمان افراد در برابر یکدیگر قرار می گیرند کسی که منافع مادی و معنوی خود را بیشتر در نظر می گیرد از دید ما منفی



محسوب می‌شود. این شخصیت ضدقهرمان جلوه می کند در حالی که منفی نیست. چنین نقشهایی به تازگی زیاد شده اما بازی کردن آن مقداری با وجود انسان تضاد پیدا کرده و ممکن است روی فرد تاثیر گذار باشد. مهم نیست چرا که شما باید با شخصیتهای اجتماعی زندگی کرده و تماشاگر را نسبت به اطرافش آگاه کنید اما متاسفانه عده‌ای این منفی بودن را به خود گرفته و تصور می کنند اگر نقش منفی بازی کنند مردم آنها را منفی می‌بینند در حالی که این طور نیست.

تجربه خودتان در این مورد چیست؟

۵۰ درصد کارهایی که من انجام دادم طبق تعریف موجود منفی بوده اما گاهی مردم به قدری به من لطف دارند که من تعجب می کنم و می گویم من که نقش منفی بازی کردم چرا این همه به من لطف دارید؟ می گویند شما واقعیت آن نقش منفی را به قدری خوب به ما نشان می‌دهید که ما شما را از آن کاراکتر جدا می کنیم. به همین دلیل من هم راحت زندگی می کنم و مشکلی ندارم. عده‌ای تصور می کنند اگر نقش منفی بازی کنند منفی می‌شوند در حالی که این افراد تنها تیپ منفی می گیرند.

بازیگرانی که در حال حاضر داریم قابلیت بازی در نقشهای منفی را با پیچیدگی هایش دارند؟

برای آنکه بی انصافی نکنیم باید بگوییم تمام کسانی که در حال حاضر کار می کنند حتی کسانی که من کارشان را قبول ندارم، بی استعداد نیستند. ۹۹ درصد از این افراد استعداد دارند اما آن را در راه اشتباه استفاده می کنند و راهشان را درست انتخاب نمی کنند. این راه بازیگری نیست بلکه شغلی است برای کسب درآمد. من هم زندگی دارم و باید درآمد کسب کنم اما این دلیل نمی‌شود که صورت مسأله را پاک کرده و واقعیت را فراموش کنیم. بازیگری معنی دارد همان طور که آهنگری و دیگر مشاغل هم دارای معنی هستند. مثل این می‌ماند که شما به داروخانه مراجعه کنید که آب آلبالو بخرید. همین اتفاقی که در حال حاضر در سوپرمارکت‌ها رخ می‌دهد. فروش فیلمها در سوپرمارکت خجالت آور است. چرا نباید این فیلمها در ویدیوکلوپ‌ها عرضه شود؟ این نوع فروش بی احترامی است. هر چند فیلم‌هایی که در این سوپرمارکت‌ها ارائه می‌شوند حاصل بازی همین هنرپیشه‌ها است. البته بازیگران خوب هم در این بین حضور دارند اما آنها ضرر می کنند چون فیلمشان در بقالی ارائه می‌شود.

در این تحلیل و آنالیزهای شخصیت‌ها آیا دوست داشتید که مخاطب قدری هم با روی دیگر شما آشنا شود؟ فکر نمی کنید شاید اگر نقشهای قهرمان را بازی می کردید تبعات بهتری در کارتان داشت؟

به نظرم بازی درست و اصولی در نقشهای ضد قهرمان و خاکستری به مراتب سخت‌تر از بازی در نقشهای قهرمان و مثبت است و هر کسی که این ادعا را دارد که بازی در نقشهای ضد قهرمان راحت است، فقط دو دقیقه از این نقشها را بازی کند بعد به فکر

ادعا بیفتد. در خصوص نقشهای مثبت هم باید بگویم که در کشور ما نقش مثبت خلاصه شده در تبسمی تصنعی، گذشت خیالی و محبّت الکی! در حالی که اگر بازیگر نقش مثبت را هم درست و منطقی بازی کند کار دشواری است. البته من چند نقش مثبت هم بازی کرده‌ام که مورد استقبال عموم قرار گرفته اما انعطاف و ظرفیت نقشهای ضد قهرمان چیز دیگری است.

به خاطر تجربیات واندوخته‌هایتان در حوزه کارگردانی آیا در مجموعه‌هایی که حضور پیدا می کنید اعمال نفوذ هم دارید؟

تاکنون به هیچ عنوان اعمال نفوذ نکرده‌ام. اما در رسیدن به نقشم همه تلاشم را می کنم و هر جا که نیاز باشد و احساس کنم که می توانم به کارگردان کمک کنم پیشنهادم را در اختیار کارگردان می گذارم. همه کسانی که با من کار کرده‌اند این حرف من را تصدیق می کنند که هیچ گاه خودم، حرفم و نقشم را به کارگردان تحمیل نکرده‌ام اما در اغلب مواقع نظر و پیشنهادم با استقبال کارگردان و سایر عوامل روبرو شده است. حتی بارها شده با پیشنهادم کارگردان به این نتیجه رسیده که به کاراکتر من اضافه کند در حالی که از ابتدا نقشم در قصه کوتاهتر بوده است.

عموم کسانی که شما را می شناسند شاید بیشتر شناختشان نسبت به سیاوش طهمورث، به حوزه "بازیگری" مربوط باشد، اما من احساس می کنم که شما به عنوان یک کارگردان بیشتر به خودتان شبیه هستید اینطور نیست؟

به هر حال در حوزه بازیگری هم سعی می کنم که حاصل دیدگاه و تفکرات خودم را عرضه کنم، اما در این عرصه کارگردانی با دیدگاه و نظری خاص وجود دارد و آن شخصیت را به شکلی که خودش می بیند، می خواهد. در نتیجه من سعی می کنم که کارم را با کارگردان و دیدگاهش تقسیم کرده و برای او زندگی کنم ولی با سبک و دیدگاه خودم! یعنی طوری که هم او راضی باشد و هم خود من. این بازیگری است. اما زمانی که کارگردانی می کنم، دیگر دیدگاه مطلقاً متعلق به خودم است. اینجاست که شاید بعضی‌ها (چون من را در سینما و تلویزیون و تئاتر بیشتر در مقام بازیگر دیده اند) فکر کنند من بیشتر بازیگرم تا یک کارگردان!

شما بیشتر به بازیگری تجربی اعتقاد دارید یا بازیگری آکادمیک؟ و به نظر شما، بازیگران ما در حوزه تئاتر علمی و آکادمیک در چه سطحی هستند؟

ببینید، این چیزهایی که الان به این صورت در قالب آموزشهای آکادمیک وجود دارد و دانشجویان در طول ۵ سال تحصیل آنها را از استادان محترم دانشگاهها می آموزند، فقط در حد راهیابی است. این اول راه است. یعنی وقتی که دانشجویی وارد دانشگاه می‌شود و سر کلاس می‌نشیند، نباید توقع داشته باشد که آن کلاس، آنها را به کارگردان، بازیگر یا نویسنده تبدیل کند. این کلاسها فقط به شما یاد می دهد که چه راهی را بروید و چه مطالعاتی بکنید تا بتوانید نسبت به این عرصه شناخت پیدا کنید. اما زمانی که

این دوره را گذراندید و آن را از یک دوره خام به عمل نشاندید و تجربه کردید، تازه استعداد خودتان را کشف و تئوری را به عمل تبدیل کرده‌اید و حالا دیدگاه پیدا کرده‌اید! عکس این هم صادق است. یعنی زمانی که فردی از تجربه آغاز کرد، تا به مطالعه نرسد و فرهنگها و دیدگاهها و روشهای مختلف را نخواند و نیاموزد و دانش و شعور آن را پیدا نکند، تجربه‌اش هیچ ارزشی نخواهد داشت. پس هر دو لازم و ملزوم یکدیگر هستند.

در هنگام کار مانند بقیه بازیگران جوان تمرین می کردید یا منتظر می ماندید تا آنها خودشان را آماده کنند تا تصویربرداری انجام بگیرد؟

من از ابتدا تا انتها با همانها نقشم را ایفا می کردم. حتی در زمانهایی که برای دوربین تمرین می کردم با تصور اینکه آخرین برداشت است بازی می کردم. وقتی بازی می کنم واقعاً همه هوش و حواسم در کار است حتی اگر تمرین باشد.

معمولاً در طول سال چند پیشنهاد کاری دارید و چرا کمتر بازی می کنید؟

اینقدر پیشنهاد کاری دارم که واقعاً تعدادش یادم نیست. اما برای اینکه در کاری حضور داشته باشم از ابتدا تا انتهای فیلمنامه را می خوانم و با کارگردان جلسه می گذارم و دلایل رد یا قبول کردنم را به او می گویم. فیلمنامه بسیار مهم است چون فیلمنامه است که داستان را شکل می دهد اگر فیلمنامه‌ای ضعیف باشد و حتی بازیگران مطرح هم در آن حضور داشته باشند نمی تواند موفق باشد.

بارها شنیدم که بازیگرانی فقط با خواندن نقش خودشان یا حتی بدون اینکه فیلمنامه را بخوانند قیمتی را مشخص می کنند تا در فیلم یا مجموعه‌ای بازی کنند یعنی این بازیگران برایشان فیلمنامه مهم نیست؟

باید ببینید که بازیگر برای چه بازی می کند؛ برای تجارت یا هنر، به نظر من بازیگری هنر است و هنرمند تاجر نیست. اینکه فردی بدون خواندن فیلمنامه مبلغی را برای بازی مشخص می کند فاجعه است.

پول در آوردن به چه قیمتی؟ پس عشق به کار، انگیزه، تعهد و فرهنگ چه می شود؟ شما در نظر بگیرید در حال حاضر تا چه اندازه سطح کیفی تولیدات نمایشی در کشورمان پایین آمده است. مخاطبان را نباید به دیدن کارهای ضعیف عادت بدهیم. مسئولان باید از تولیدات خوب حمایت کنند تا شاهد تولید آثار مطلوبی باشیم. برنامه‌سازان باید انتظارات مخاطبان را بدانند و برای رضایتمندی آنها با تولید آثار کیفی تلاش کنند.

اخیراً در تله‌فیلمی با عنوان "رسم مانده" در استان خراسان شمالی جلوی دوربین رفتید. چطور شد که این کار را انتخاب کردید؟

فیلمنامه قوی و عوامل خوبی در این کار بودند که پذیرفتم. البته با وجود اینکه این تله فیلم برای صدا و سیمای استان خراسان شمالی و برای پخش از یکی از شبکه‌های سراسری تولید می‌شد همه عوامل انگیزه بالایی برای تولید یک اثر مطلوب داشتند که این خود بسیار با ارزش است. در شهرستانها بازیگران و هنرمندان بسیار زیادی حضور دارند که متاسفانه به آنها توجه نمی‌شود؛ افرادی که می توانند از چهره‌های موفق تلویزیون و سینما باشند.

فکر می کنید تولید آثار نمایشی در شهرستان‌ها می تواند به معرفی این پتانسیل‌ها کمک کند؟

اگر مدیران با هدفگذاری این کار را انجام بدهند قطعاً به تعداد بازیگران با استعداد کشورمان افزوده خواهد شد و ما شاهد آثار خوبی خواهیم بود.

معتقدید برای موفقیت، بازیگر باید از تئاتر، تلویزیون یا سینما شروع کند؟

به نظر من تئاتر می تواند بازیگر را بسازد. حتی اگر کسانی که سوپر استار هستند باید تئاتر را بشناسند و بازی کنند. وقتی نفس بازیگر به نفس تماشاگر می خورد موقعیت‌هایی ایجاد می کند که حتی فکرش را هم نمی‌توان کرد. صحنه تئاتر لحظه به لحظه آموزش است و اگر بازیگری تئاتر را کنار گذاشت به تکرار خواهد افتاد.



گاهی مردم به قدری به من لطف دارند که من تعجب می کنم و می گویم من که نقش منفی بازی کردم چرا این همه به من لطف دارید؟ می گویند شما واقعیت آن نقش منفی را به قدری خوب به ما نشان می دهید که ما شما را از آن کاراکتر جدا می کنیم. به همین دلیل من هم راحت زندگی می کنم و مشکلی ندارم

درجه بندی فیلم، جدیدترین راه تبلیغ

کتایون کیخسروی

زمانی که آلفرد هیچکاک استاد بی بدیل سینمای جهان پشت دوربین فیلم "روانی" (۱۹۶۱) رفت، می دانست کـه بعد از ساختن صحنه قتل در حمام در همان نیم ساعت اول باید به اداره سانسور آمریکا جواب پس بدهد. برای همین از ترفندهایی استفاده کرد تا آن صحنه درخشان را که به یکی از کلاسیک های تاریخ سینما تبدیل شده، در فیلم نگه دارد. در عوض صحنه های بیشتری در فیلم گنجاند تا دستش برای معامله با اداره سانسور باز باشد و فیلمش سرپا بماند. آن زمان هنوز هیچ قانونی برای اینکه چه کسانی به سینما بیایند یا نیایند وجود نداشت. بعدها اما اداره سانسور فهمید کـه از راههای بهتری می شود تماشاگران سینما را مدیریت کرد. سیستم رده بندی سنی برای مخاطبان سینما نگاه جدیدی را وارد فضای نمایش فیلمها در سینما، و همینطور ویدئو و نمایش خانگی کرد.

درجه خطر روی PG-۱۳ است

در سینمای هالیوود فیلمهای سینمایی درجه بندی شده و بر اساس این درجات رده سنی مخاطبان آن مشخص می شوند. درجه G فیلمهایی را در بر می گیرد که همه سنین بدون مشکل می توانند به تماشایش بنشینند. درجه PG هشدار دهنده است و بـه والدین می گوید این فیلم رگه هایی از خشونت را در خود دارد. اینجا حق انتخاب با والدین است که فرزندانشان را به تماشای این فیلم ببرند یا نه. درجه PG-۱۳ اعلام می کند دیدن این فیلم برای افراد زیر ۱۳ سال خطرناک است و این گروه سنی نباید تماشاگر فیلمهای این چنینی باشند. درجه R فیلمهایی را شامل می شود که افراد زیر ۱۷ سال حتماً باید با والدین خود به سینما بروند و تماشاگر آن باشند، و بالاخره درجه NC-۱۷ فیلمهای را در بر می گیرد که تماشای آن ها برای افراد زیر ۱۷ سال ممنوع است.

تعیین این رده ها بر اساس محتوای فیلمها صورت می گیرد و مواردی مثل گفت و گوهای نامناسب و استفاده از کلمات نامناسب، خشونت و صحنه های خشن، استفاده از مواد مخدر و دارویی، صحنه های جنسی مشخص می کند کدام فیلم کدام درجه را مال خود کند. این اتفاق و پروسه تعیین درجات فیلمها بر عهده سازمانی به نام MPAA بوده و در سایت این سازمان تعیین وضعیت درجه فیلمها مشخص می شود. جالب اینکه در سینماهای آمریکایی و اروپایی هم در زمان بلیت فروشی هم مقابل ورودی سالن های سینما نظارت دقیق روی این مسأله حساس وجود دارد و با اینکه خانواده ها به وظایف خودشان برای نبردن فرزندانشان به تماشای فیلمهای ممنوع واقف اند اما در دو مرحله از ورود نوجوانهایی که هوس دیدن فیلمهای بزرگسال را کرده اند ممانعت به عمل می آید.

بیشتر ترفند تبلیغاتی تا درجه بندی واقعی

شاید اینجا کمی غریب باشد اما آن سو در هالیوود یا سینمای اروپا برای تمام فیلمهایشان دایره سنی محدودی مشخص کرده اند و هر فیلم مخاطب خاص خود را می شناسد. اینجا اما داستان تفاوت های زیادی دارد و سهل انگاری بیداد می کند. دست سینمای ایران در ژانر وحشت خالی است و در تمام این سالها تنها برای معدود فیلمهای ترسناک ساخته شده با علامت ورود ممنوع برای افراد زیر ۱۸ یا زیر ۱۶ کمی متفاوت تر به نظر می رسیدند. حالا اما موضوعاتی که برای سال های سال ورود به آن، نزدیکی های خط قرمز بوده دستمایه ساخت فیلمهایی شده تا زیر پوستر این فیلمها به والدین توصیه کنند از بردن فرزندان کودک و نوجوانشان به سینما خودداری کنند.



اینجا در ایران داستان هنوز آن چنان که باید جدی گرفته نشده و مثل یک موضوع تبلیغاتی، حاشیه ای و فرمالیته به آن نگاه می شود. طی سالهای گذشته تعداد فیلمهایی که رده سنی مخاطب برای آنها تعیین شده زیاد نبوده و هر بار حاشیه هایی برای این فیلمها به وجود آمده و البته بعضاً این حاشیه به بیشتر دیده شدن شان کمک کرده است.

در دهه ۷۰ تماشای "مصائب شیرین" علیرضا داودنژاد مختص رده سنی بالای ۱۸ سال اعلام شد اما هیچ کس این محدودیت را جدی نگرفت و متعاقب این جدی نگرفتن نظارتی روی این ماجرا صورت نگرفت. سال پیش عوامل "استراحت مطلق" عبدالرضا کاهانی هم اعلام کردند تماشای این فیلم برای افراد زیر ۱۶ سال توصیه نمی شود اما این بار هم کسی موضوع را جدی نگرفت و فیلم نیز فروش نسبتاً خوبی داشت. امسال اما ماجرا با ورود "لانتوری" رضا درمیشیان به چرخه اکران بحث تعیین رده سنی برای فیلمها باز شد تا نگاهها نسبت به این فیلم تغییر کرده و آنهایی که نسبت به موضوع این فیلم کنجکاو بودند، دنبال دلایل تعیین این محدودیت می گشتند.

ظاهراً سکانسی طولانی از اسیدپاشی باعث این شده که روی پوستر "لانتوری" بنویسند تماشای این فیلم برای افراد زیر ۱۶ سال توصیه نمی شود و بعد از مدتها حواس در این خصوص کمی جمع شود که می شود این موضوع را جدی تر گرفت. اما بلافاصله فیلمی وارد چرخه اکران خواهد شد کـه آن هم از این رویه استفاده کرده است. حالا عبارت "تماشای این فیلم برای افراد زیر ۱۵ سال توصیه نمی شود" روی پوستر فیلم "من" ساخته سهیل بیرقی که البته فیلم ترسناکی به حساب نمی آید و البته صحنه اسیدپاشی هم ندارد دیده می شود. اینجا اما عوامل فیلم متّهم شده اند که از این عبارت برای کشاندن تماشاگر به سالنهای سینما استفاده کرده اند چرا که محتوای فیلم موضوعاتی را در بر نمی گیرد که لازم باشد حتماً برای این فیلم محدودیت سنی اعلام کرد. به همین خاطر عده ای معتقدند حرکت عوامل این فیلم بیشتر جنبه تبلیغاتی دارد چرا که بیشتر باعث تحریک نوجوانان می شود تا حتماً به سینما بروند.

البته عوامل فیلم "من" هم اعلام کرده اند این تعیین محدودیت ربطی به آنها ندارد و شورای پروانه نمایش حکم کرده است که این عبارت در پوستر فیلم وجود داشته باشد.

وقتی پای مدیر شبکه سه به دادگاه باز می شود

چهارشنبه گذشته بود که خبر احضار مدیر شبکه سه سیما به دادگاه روی خروجی خبرگزاری ها قرار گرفت. بر این اساس، دادسرای امور جنایی تهران دستور احضار پورمحمدی مدیر شبکه ۳ سیما، به عنوان صادر کننده مجوز پخش سریال "۵ کیلومتر تا بهشت" و علیرضا افخمی به عنوان کارگردان این سریال به اتهام تسبیب در مرگ مرحوم "مهدی کوهی" را به عنوان مطلع صادر کرد.

این خبر می تواند آغاز یک روند مثبت در اختصاص دادن رده بندی سنی در تلویزیون باشد. ظاهراً این بار نتیجه دادگاه مشخص می کند چقدر این مسیر می تواند برای مخاطب تلویزیون و همینطور مدیرانی که در این ماجرا قرار دارند موثر باشد.

قانونی که وجود دارد، اما اعمال نمی شود

هر چند اینجا بر خلاف هالیوود و اروپا در قبال محدودیت ها نظارتی وجود ندارد و این تعیین درجه سنی تنها در قالب توصیه مطرح می شود اما پرسش های مهمی در این مورد مهم وجود دارد که بی پاسخ مانده است. مثل اینکه چرا تماشای یک فیلم برای رده زیر ۱۶ سال توصیه نشده و دیگری برای افراد زیر ۱۵ سال؟ چه مواردی موجب این تعیین محدودیت ها شده؟ چقدر مسأله سلیقه ای است و چقدر از قانون پیروی می کند؟ مسأله ممنوعیت است یا فقط در حد توصیه باقی می ماند؟ شورای پروانه نمایش به اینها و پرسشهایی از این دست باید جواب بدهد.

سپر انسانی مدیران ارشاد برای جلوگیری از لغو یک کنسرت



شامگاه پنجشنبه ۲۱ مرداد، نخستین تجربه اجرای زنده کاوه آفاق، خواننده موسیقی راک و پاپ نزدیک بود برای او گران تمام شود که با حضور مدیران وزارت ارشاد در محل کنسرت و با پیگیری‌های شخص وزیر ارشاد و وزیر کشور این خواننده و گروهش عاقبت توانستند کار خود را در برج میلاد اجرا کنند. صبح روز برگزاری کنسرت، یکی از زیرمجموعه های نیروی انتظامی طی نامه‌ای دستور به لغو کنسرت کاوه آفاق بدون ذکر دلیل خاصی می دهد. همین نامه باعث شد که کاوه آفاق که پیش از این نیز کنسرتهایش لغو مجوز شده بود، دست به دامن وزرای کشور و فرهنگ شود و با دخالت مستقیم آنها و پادرمیانی مسؤولان نیروی انتظامی سرانجام طلسم لغو کنسرتهایش شکسته شد.

همین پیگیری‌ها باعث شد آفاق در کنسرتش چندبار از علی جنتی وزیر ارشاد، رحمانی فضلی وزیر کشور، حسن ساجدی نیا رییس پلیس تهران بزرگ و رییس پلیس اماکن تشکر کند. البته برخی سایت‌های خبری نیز خبرهایی درباره حضور وزیر ارشاد ووزیر کشور در کنسرت آفاق را مخابره کردند که صحت نداشت و از مسئولان وزارت ارشاد تنها علی مرادخانی مدیر دفتر امور موسیقی وزارت ارشاد در کنسرت او حضور داشت و وزرا بدون حضور در کنسرت پیگیری‌های لازم را انجام دادند.

امانکته‌ای که اولین کنسرت آفاق را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد، تذکرات وحاشیه‌های قبل از کنسرت به او بود. به طوریکه به نظر می رسید نور بالا در سالن، صدای کمتر تنظیم شده و اوج نگرفتن به اندازه کافی در امر از تبعات تذکرات پیش و حین کنسرت او بود.

انتقاد تند رابرت دنیرو از دونالد ترامپ

رابرت دنیرو بازیگر و تهیه کننده نامدار آمریکایی گفت که دونالد ترامپ نباید برای ریاست جمهوری نامزد می‌شد چون او "کاملاً دیوانه" است. دنیرو که برای افتتاح جشنواره فیلم سارایوو به بوسنی سفر کرده است، هنگام رونمایی از نسخه به صورت دیجیتالی بازسازی شده فیلم "راننده تاکسی" در جمع تماشاگران این اظهارات را بیان کرد.

ترامپ تاجر میلیارد آمریکایی نامزد رسمی حزب جمهوری خواه در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا است. این تاجر میلیارد در با سخنان خود درباره هیلاری کلینتون، سلاح گرم، مکزیکی‌ها، مسلمانان و کهنه سربازان آمریکایی جنجال‌های بسیاری به پا کرده است. بازیگر "راننده تاکسی" در میان تشویق تماشاگران بوسنیایی



در تئاتر ملی سارایوو گفت: "نمی فهمم چرا مردم ترامپ را دوست دارند. او حتی سزاوار جایگاه حال حاضر خود نیست. فقط خدا به دادمان برسد. گفته‌هایش حقیقتاً غیرمعقول و احمقانه است. او کاملاً دیوانه است."

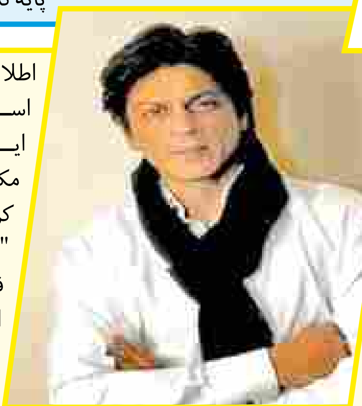
این بازیگر در ادامه افزود: "اما به گمان من رسانه‌ها مقاومت در برابر او را آغاز کرده‌اند. سرانجام می‌شنویم که رسانه‌ها به گفته‌های نامعقول و دیوانه‌وار او واکنش نشان می‌دهند."

در چند وقت اخیر ترامپ رسانه‌ها را متهم می کند که بسیاری از اظهارات او را منعکس نمی کنند. جمعه شب بازیگر ۷۳ ساله سینمای آمریکا بیست و دومین دوره از جشنواره فیلم نیویورک را افتتاح کرد. این جشنواره به عنوان نمادی از مقاومت بر ابر محاصره شهر سارایوو بین سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ در دوران جنگ بوسنی پایه گذاری شد.

بازداشت شاهرخ خان در آمریکا

"شاهرخ خان" "ستاره سینمای بالیوود از بازداشت شدن در خاک آمریکا و در فرودگاه لس آنجلس ابراز ناخرسندی کرد. "شاهرخ خان" که توسط مسئولان آمریکایی در فرودگاه لس آنجلس بازداشت شده، در واکنش به این موضوع در صفحه توئیتر خود نوشت: "من امنیت را درک می کنم و به آن احترام می گذارم، اما اینکه هر بار در فرودگاههای آمریکا بازداشت شوم واقعاً خیلی بد است".

بازداشت ۹۰ دقیقه‌ای "شاهرخ خان" در سال ۲۰۱۲ در فرودگاه نیویورک نیز با اعتراض فراوان هندی‌ها مواجه شد، چرا که او چهره‌ای بسیار محبوب نزد هندی‌ها محسوب می‌شود. این بازیگر سرشناس هندی در سال ۲۰۰۹ نیز برای مدت دو ساعت در فرودگاه نیویورک متوقف شد که در نهایت با دخالت سفارت هند در آمریکا آزاد شد. مقامات آمریکایی هنوز از دلیل و مدت بازداشت "شاهرخ خان"



اطلاعاتی نداده‌اند این در حالی است که بسیاری از طرفداران این بازیگر هندی از بازداشت مکرر وی در آمریکا ابراز تعجب کرده‌اند.

"شاهرخ خان" که در بیش از ۷۰ فیلم بلند سینمای بازی کرده است، یکی از سرشناس ترین و محبوب ترین ستاره‌های بالیوودی محسوب می‌شود.

نقاش سرشناس به دلیلی عجیب محاکمه می‌شود



هر یک از نقاشی‌های **پیتر دویگ** میلیون‌ها دلار ارزش دارد. این هنرمند اسکاتلندی در پرونده‌ای عجیب و نادر باید در دادگاه ثابت کند که یک نقاشی را نکشیده است. تابلوی مورد بحث سال ۱۹۷۶ کشیده شده است و نام پیتر دویگ در آن به چشم می‌خورد، اما این هنرمند سرشناس اسکاتلندی ادعا می کند که خالق این اثر نیست.

رابرت فلچر صاحب تابلو و پیتر بارتلو دلال آثار هنری سال ۲۰۱۳ از دویگ به دادگاه شکایت کردند. زیرا زمانی که این دو نفر تلاش کردند تابلو را بفروشند، دویگ حاضر نشد اصالت این تابلو را تایید کند. فلچر و بارتلو از دادگاه تقاضای پنج میلیون دلار غرامت کرده‌اند. دویگ در همین راستا دوشنبه گذشته در دادگاه حاضر شد. در همین روز تابلوی مورد نظر که صحنه‌ای از یک بیابان است نیز در دادگاه به نمایش گذاشته شد. فلچر ادعا می کند که دویگ را در میانه دهه هفتاد میلادی در دانشگاه لیکید اونتاریوی کانادا ملاقات کرده است. او که آن دوران در یک مرکز بازپروری کار می کرد، ادعا می کند دویگ نوجوان مدتی را به دلیل درگیر شدن در جرایم مرتبط با مواد روان گردان در آن مرکز بازداشت بود و همان زمان این نقاشی را خلق کرد. فلچر می گوید برای حمایت از دویگ این تابلو را به قیمت ۱۰۰ دلار از او خریده است.

هر اقدامی اگر بزرگ باشد، ابتدا محال به نظر می رسد ● کارلایل

کتابی جادویی که کسی بازش نکرده!

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpouer@gmail.com

در تعریف انسان گفته‌اند موجودی معماساز است که ضمناً رمزگشاست و دوست دارد معماها را حل کند. انسان کنجکاو است تا بداند در گذشته چه روی داده و در آینده چه روی خواهد داد. انسان پیوسته می‌دانسته پس از او انسان‌های دیگری خواهند آمد بنابراین دوست داشته آثاری از خود برای آیندگان باقی بگذارد. یکی از دلایل این کار، میل به بقای آدمیزاد است. او برای اینکه باقی بماند، کارهای زیادی کرده که یکی از آنها بقای آثار اوست. با توجه به این خصلت‌های انسان که هم معماساز و رمزگشاست، هم دوست دارد آثاری برجای بگذارد که یادش از خاطره‌ها نرود، باید عجیب باشد که انسانی اثری خلق کند و آن را به رمزی بنویسد که قابل گشایش نباشد. و این سؤال درباره‌ی کتابی که به "وونیچ" معروف است، صدق می‌کند. کتابی که می‌گویند در قرن پانزدهم نوشته شده و تا کنون حتی بزرگ‌ترین نابغه‌های رمزگشا نتوانسته‌اند رمزش را کشف کنند.

رازی که قرار نیست فاش شود

انسان در طول تاریخ به روش‌های گوناگون خواسته‌ها، نیازها، آرزوها و به طور کلی، زندگی روزمره‌ی خود را نوشت تا هم انسان‌های بعد از خودش به اسرار زندگی بشر ماقبل خود پی ببرد و هم تمام اسرار زندگی به صورت دفتر خاطرات باقی بماند. برخی از این دست‌نوشته‌ها بعدها آنقدر مهم و رمزگونه شدند که دانشمندان و متخصصان بسیاری را بر آن داشتند که آنها را رمزگشایی کنند. کنجکاوی انسان‌ها در تمام قرون تاریخ دست‌مایه چنین تحقیقات و اکتشافات مهمی بوده و همچنان، تا روزی که دنیا پابرجاست و انسان باقی، ادامه خواهد داشت. دانشمندان زمانی که درصدد برآمدند نوشته‌های "هیروگلیف" را رمزنگاری کنند، راه چندان دشواری نداشتند. آنها با اینکه کار خود را با فرضیه‌ای اشتباه آغاز کردند، سرانجام پس از مدتی توانستند ارتباط زبان‌های روی تخته‌سنگ را کشف کنند و به اسرار آن پی ببرند. اما برخی از دست‌نوشته‌ها و کتیبه‌ها با وجود تلاش بسیار کارشناسان و دانشمندان و محققان، همچنان سر به مُهر باقی مانده‌اند و گویا قرار نیست اطلاعات اسرارآمیز خود را فاش کنند. "دست‌نوشته‌های وونیچ" یکی از همین متون اسرارآمیز است که تاکنون، محققان و دانشمندان زیادی را ناکام گذاشته است.

کتابی از خاک تا افلاک

دانشگاه "بدفورد شایر" در ماه فوریه ۲۰۱۴ اعلام کرد که "استفان باکس"، استاد زبانشناسی کاربردی این دانشگاه جا پای شخصیت ماجراجو و باستان‌شناس معروف سینما، "ایندیانا جونز" گذاشته و متن اسرارآمیزترین نوشته دنیا را که ۶۰۰ سال قدمت دارد، رمزگشایی کرده است. اگر این ادعا صحت داشته باشد، می‌توان گفت او رازی را که تقریباً صد سال تمام، متخصصان رمزنگاری را به خود مشغول کرده بود، کشف کرده و آنها را به آرامش رسانده است.

دست‌نوشته‌ی رمزآلودِ وونیچ، کتابی است با ۲۴۰ صفحه دست‌نویس که روی پوست گوساله نوشته شده و پر از یادداشت‌های پیچیده و مبهم و تصاویر و نگاره‌های رنگی است. **کلمه‌های این متن از چپ به راست نگاشته شده و از ۴۰ حرف تشکیل یافته‌اند که برخی از آنها به نظر آشنا می‌آیند اما برخی دیگر نه.** صفحات کتاب از جنس پوست گوساله است و صحافی آن به گونه‌ای است که ۱۸ بخش تاخورده کنار هم قرار گرفته‌اند. در متن کتاب از نقطه‌گذاری یا خط کشیدن دور کلمه یا تصویر، هیچ خبری نیست و آن‌طور که گفته می‌شود، در طول زمان‌های مختلف بارها جای صفحات آن تغییر یافته است. متخصصانی که امروز روی این کتاب اسرارآمیز کار می‌کنند، آن را به شش بخش مختلف دسته‌بندی کرده‌اند: گیاهان، نجوم، زیست‌شناسی، کیهان‌شناسی، داروشناسی و بخش دستورالعمل‌ها.



تصاویر داخل کتاب هم به اندازه نوشته‌های آن رمزگونه و شگفت‌انگیزند. در این کتاب تصویر گیاهانی هست که برای گیاه‌شناسان شناخته شده نیست. آیا این گیاهان در ۶۰۰ سال پیش وجود داشته و منقرض شده‌اند یا فقطِ خیالپردازی نقاش است؟ هنوز برای این سوال، جوابی نداریم! در این کتاب صورت‌های فلکی با اندام انسانی هم هست که به نظر می‌رسد در حال کار با ماشین‌های مکانیکی هستند. ما نمی‌دانیم منظور نقاش چه بوده. شاید منظورش این بوده که صورت‌های فلکی، انسان‌هایی هستند که در آن بالا کارها می‌کنند. شاید منظوری فلسفی داشته یا شاید هیچ منظوری نداشته. در هر صفحه بین نقاشی‌ها یک متن دست‌نویس هم هست و از بررسی نوشته‌ها فهمیده‌ایم که نویسنده‌ی آن هرگز متن خود را تصحیح نکرده و برای مثال روی هیچ کلمه‌ای خطی کشیده نشده. یعنی یا همه را بی‌غلط نوشته یا به غلط‌های نوشتنیِ متن اهمیت نداده.

این کتاب تا سال ۱۹۱۲، همچنان به صورت معما و اسرار باقی مانده بود و هیچ کس نتوانسته بود این دست‌نوشته قشنگ و زیبا را بخواند. در این سال یک کلکسیونر آمریکایی ـ لهستانی به نام "ویلفرد وونیچ" آن را در یک حراجی در ایتالیا خریداری کرد و آن را سرِ زبان‌ها انداخت و خیلی‌ها خواستند آن را رمزگشایی کنند. برخی‌ها ادعا کردند که این دست‌نوشته جعلی و ساختگی است بنابراین هرگز قابل رمزگشایی نخواهد بود. برخی‌ها هم باور دارند که این دست‌نوشته با زبانی خاص نوشته شده که باید آن زبان را کشف کرد تا فهمید پدیدآورنده‌اش از خلق آن چه منظوری داشته. هر کس چیزی گفت ولی هیچ‌یک نتوانستند ثابت کنند که جعلی است یا نه؛ تا اینکه فردی به نام "بکس" از این دست‌نوشته ترجمه‌ای منتشر کرد. ترجمه جدید بکس جنجال‌هایی را که بر سر معنی و مفهوم این کتاب استثنایی خاموش شده بود، دوباره روشن کرد. او دو سال قبل از ترجمه‌ی این کتاب، در یک برنامه رادیویی چیزهایی درباره این دست‌نوشته‌ی عجیب شنید و از آن لحظه به کشف اسرار آن علاقه‌مند و مشتاق شد. در این برنامه گفته شده بود که وونیچ معتقد است این دستنویس در ادامه‌ی کارهای "راجر بیکون"، راهب و فیلسوف قرن سیزدهم نوشته شده که در زمینه سِحر و جادو و علوم غریبه مطالعات زیادی داشت. بکس که به جادو و علوم غریبه علاقه داشت، علاقه‌مند شد درباره‌ی این کتاب تحقیقاتی کند.

جنگِ دانشمندان

بکس می‌گفت از هر جا که می‌شد، اطلاعاتی کشف کرد و به این اهمیت نمی‌داد که آن اطلاعات حقیقی باشند یا ساختگی زیرا معتقد بود افسانه‌ها نیز بر اساس برخی از واقعیت‌ها شکل گرفته‌اند. او در میان تحقیقاتش به داستان‌هایی از افرادی رسید که دنبال گشودنِ رمزهای قدیمی بودند و به مشکلاتی دچار شده بودند که مرگ یکی از آنها بود. داستان

من در تولد و مرگ خود نقشی ندارم. نقش من همه در زندگی من است • گوته



از بررسی نوشته‌ها فهمیده‌ایم که نویسنده‌ی آن هرگز متن خود را تصحیح نکرده و برای مثال روی هیچ کلمه‌ای خطی کشیده نشده. یعنی یا همه را بی‌غلط نوشته یا به غلط‌های نوشتنیِ متن اهمیت نداده.

کسانی که به مقبره‌های قدیمی رفته بودند و جادوی گورستان‌های تاریخی گریبان آنها را گرفته بود. مقبره‌هایی که با قدم گذاشتنِ انسانی زنده در آنجا و تنفس کردن در آن فضای مُرده‌ی چند هزار ساله، به نفرین ارواح دچار شده بودند. ماکس معتقد بود اگر انرژی جادویی خاصی هم در کتاب وینیچ باشد، روی او اثری نخواهد گذاشت زیرا سر و کارش با کتاب بود نه با مقبره. ضمناً او سراغ اصلِ کتاب نمی‌رفت و به کپیِ آن مراجعه می‌کرد پس خطری در پیش نبود. پروفسور بکس سرانجام ترجمه این نوشته‌ها را منتشر کرد ولی برخی از دانشمندان ادعاهای او را رد کردند و گفتند این ترجمه درست نیست و هنوز هیچ رمزی گشوده نشده.

پس از رد ادعای رمزنگاری بکس، قضیه به همین جا ختم نشد و همچنان افراد بسیاری تلاش کردند نظر خود را درباره این دست نوشته مطرح کنند و حرف خود را به کرسی بنشانند. گروهی می‌گفتند دست نوشته حروف یک زبان واقعی است و اگر بتوانند چند واژه کلیدی آن را پیدا کنند، رمزگشایی آن کار دشواری نخواهد بود. برخی دیگر هم بر این عقیده اصرار داشتند که کل متن به رمز نوشته شده و زبان خاصی ندارد. برای گشودنش به کلیدهایی نیاز هست که تا پیدا نشوند، زبانِ رمزی این نوشته کشف نمی‌شود. اما آنطور که اسناد و مدارک موجود نشان می‌دهد، در قرون وسطی هیچ رمزی با این پیچیدگی ساخته نشده بود. ناچار این پرسش مطرح می‌شود که چرا یک نفر باید تلاش کند چیزی بی‌معنی خلق کند؟

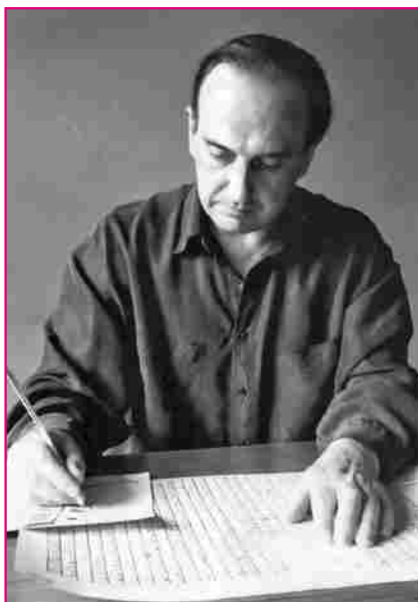
پروفسور بکس از ایده‌ی خود دفاع می‌کند و می‌گوید کلمات اولیه‌ای را از تصاویر برداشت کرده. تعداد زیادی از این کلمه‌ها چند بار در متن تکرار شده‌اند و این امکان وجود دارد که با نام گیاهان ارتباط داشته باشند. او نخستین سرنخ را از تصویر گیاهی شبیه به "Centaurea" به دست آورده که با نام قرون وسطاییِ این گیاه یکی است و فقط حرف آخرش با کلمه‌ی داخل متن فرق می‌کند بنابراین در این کلمه‌ی ۹ حرفی، هفت حرفِ آن رمزگشایی شده است.

سرنخ بعدی از نوعی منطقه‌البروج به دست آمد که گردونه‌ای را با مجموعه‌ای از ستاره‌ها که بینشان قرار دارد، نشان می‌دهد. بکس در این تصویر گروهی از هفت ستاره را تشخیص داد و حدس زد که این گروه ستاره با برج ثور (گاو) ارتباط دارند. پس او توانست یکی از رمزهای نقوشِ سماوی را کشف کند و بگوید این همان برج ثور است.

بکس با استفاده از تطبیق دادن کلمه‌ها توانست رمز ۱۴ حرف را کشف کند. او حدس زد که زبان مورد استفاده در متن شاید یکی از زبان‌های غرب آسیا باشد. اما محققان به یافته‌های او ایرادهایی گرفتند. "دکتر گوردون راگ"، استاد دانشگاه گیل به نتیجه‌ی بکس دو اشکال مهم گرفت: این روش به طور گسترده‌ای از دهه ۱۹۴۰ مورد استفاده قرار گرفته ولی تاکنون هیچ موفقیتی نداشته. یعنی دیگران نیز خواسته‌اند با حروفی که در متن یکی هستند، حدس بزنند آن حروف با کدام یک از حروفِ یکی از زبان‌ها انطباق دارند. البته این روشی است رایج برای کشف خط‌های قدیمی اما چون سال‌ها این روش را برای این کتاب به کار برده‌اند و نتیجه‌ای نگرفته‌اند، بکس نیز نخواهد توانست نتیجه‌ای بگیرد زیرا راهی است که دیگران بارها رفته‌اند و بیهوده بوده. اشکال بعدی: این دست نوشته هیچ معنایی ندارد و کاملاً ساختگی و جعلی است.

زبانِ بی‌مخاطب

با استفاده از روش‌های تکنولوژیکی، دکتر راگ

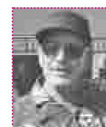


نشان داد که به آسانی می‌تواند متنی ساختگی خلق کند که مانند وینیچ باشد. از طرفی نشانه‌های زیادی وجود دارند که بی‌معنی بودن متن را رد می‌کنند. تمام این متن ساختاری یکپارچه دارد اما محققان می‌گویند با چند ماه وقت می‌توانند چنین اثری خلق کنند مخصوصاً اگر قیمت این کتاب ۶۰۰ داکت (۲۰۰ هزار دلار) باشد که بود، می‌ارزید که کسی بخواهد وقت بگذارد و چنین کتابی بنویسد.

برای خلق چنین اثری باید کلماتی ساختگی خلق کرد که دکتر راگ نشان داد چنین کاری شدنی و آسان است. جدول بزرگی از بخش‌های گوناگون کلمات و یک جدول مشبک و ترکیب اینها با هم و توجه به تکراری نبودن‌شان می‌توانست چنین اثری خلق کند. اما آیا فقط برای مقداری پول بوده؟

بررسی قرن‌های سیزدهم تا پانزدهم نشان می‌دهد که افرادی بوده‌اند که در پی ساختنِ زبان جدیدی بوده‌اند. این موضوع حالت موجی فراگیر داشته و کسانی که ذوقی و دانشی و ابتکاری داشتند، می‌کوشیدند زبانی جدید و کاربردی اختراع کنند. آیا می‌توان گفت که نویسنده‌ی این کتاب نیز زبانی اختراع کرده بوده و آن را در قالب این کتاب پیاده کرده؟ اگر چنین است، باز هم این سؤال پیش می‌آید که در کتابش چه‌ها گفته و به چه مسائلی اشاره کرده. آیا اگر رمزش را کشف کنیم به حقایق تازه‌ای دست خواهیم یافت؟ "تیک پلینگ"، برنامه نویس کامپیوتر و یکی از بزرگ‌ترین رمزگشایان می‌گوید: "بی‌گمان این متنی واقعی است و امکان ندارد ساختگی باشد". "جان تیلت‌من" که رمز ماشینی رمزنگار لورنز آلمانی‌ها را شکسته، می‌گوید "متن این کتاب نمی‌تواند یک زبان یا حداقل آنچه که به آن زبان می‌گوییم، باشد. این می‌تواند یک زبان مصنوعی باشد، همان طور که در قرن‌های پانزده تا شانزده موج عظیمی راه افتاده بود که زبانی جدید بسازند. من فکر می‌کنم این کتاب با یک رمز واحد نوشته نشده و ترکیبی است از چندین رمز و کسی که توانسته این رمزها را به هم ارتباط بدهد، نبوغی خارق العاده داشته".

غول‌های رمزگشاییِ قرن بیستم این کتاب را بارها بررسی کرده‌اند تا آن را بگشایند ولی هنوز نتیجه‌ی تازه‌ای نگرفته‌اند و برای این زبان، چه مصنوعی باشد چه واقعی، هیچ مخاطبی نیافته‌اند. آیا رمز این دست نوشته عجیب بالاخره روزی فاش خواهد شد؟



جعفر صمیمی ـ آمریکا

به بهانه بلوای المپیک ریو

برزیل امروز

حرفهایی که شنیدن دارد

وقتی
چینی‌ها با آن همه تجربه سیاسی
در جهان، چینی‌های شکسته شده آمریکا
را "بند" می‌زنند، از برزیل چه توقعی
می‌توان داشت؟

سیاست مادر دارد، ولی امروزه پدرانش زیاد شده است و به همین دلیل سیاستمداران و قدرت های چند قرن اخیر حدود و مرز انسانها را نادیده گرفته‌اند و تا خزینه کشورهای زیر سلطه را خالی نکرده‌اند ول کن نیستند!

این در حالی است که با توجه به عمری برده بودن و زیر چکمه‌های نظامیان زندگی کردن به خوبی می‌توان وضعیت جامعه برزیل و رشد فکری امروز آنان را دریافت!

ذخائر زیرزمینی و روزمینی برزیل امروزه این کشور را به عنوان بزرگترین وعمده‌ترین مرکز صنعت و بازار آمریکای جنوبی مطرح کرده است. طوری که از طلا، نقره، اورانیوم و نفت خام و کشاورزی گرفته تا شیر مرغ و جان آدمیزاد در برزیل پیدا می‌شود و این ثروت هنگفت و گاه کشف نشده، دوستان جدید وله له‌های مهربانتر از مادر را ایجاد کرده و این در حالی است که مردم از درد و فقر خود دم زده و ناله دارند.

نسخه های دیگران

ناگفته نماند که جامعه شناسان و محققانی که در برزیل سالیان سال تحقیق و زندگی کرده‌اند، گفته‌اند که برای بهبودی و سلامت جامعه برزیل، تنها باید به خدا توکل کنیم! که فرجی حاصل شود چون نسخه‌هایی که تاکنون تجویز شده، تاثیر وافاقه‌ای به حال بیماری جامعه برزیل نداشته است و در واقع قرص و مسکنهای موقتی و آسپرین بوده و این در حالی است که پیشرفت و تکنولوژی برزیل در صنعت چشمگیر بوده است. همانطور که ناهنجاریها و بیماریها (علی الخصوص ایدز) بیشتر از فوتبال برزیل در حال پیشرفت است. فوتبالی که از مسیر ورزش خارج شده و مافیا و مار خوش خط و خالی شده که تنها نوجوانان و جوانان ساده دل و آماتور را نیش زده و می‌گزد.

البته سیاستمداران و اقتصادیون ورزش جهان هم همین را می‌خواهند و بی‌دلیل نیست که فوتبال جام جهانی والمپیک هم خواسته‌های قدرتمندان و سیاسیون را به اجرا می گذارد.

و اینجاست که باید گفت هدف المپیک بازیهای دیگر است، وقتی چینی‌ها با آن همه تجربه سیاسی در جهان، چینی‌های شکسته شده آمریکا را "بند" می‌زنند، از برزیل چه توقعی می‌توان داشت؟











برزیل کشوری که در سال ۱۸۲۲ استقلال پیدا کرده و یک عمر زیر فشار سیستمهای آنارشیستی بوده، امروز در دست خانمی قرار گرفته که نامش "دیلماواناروسف" است.

دیلما خانم رئیس جمهور برزیل، دختر دو مهاجر بلغارستانی است که از آن سوی آبهای اروپا به سواحل نیلگون آمریکای جنوبی در برزیل آمده است. این خانم که اولین زن رئیس جمهوری در آمریکای جنوبی است فعلاً عصای دست مردم برزیل شده است.

صفحه شطرنج و المپیک

برزیل این روزها تبدیل به صفحه شطرنجی شده است که خیلی‌ها می‌خواهند صاحب قلعه شوند و بر اسب و فیل مراد سوار گشته و در خانه‌های سیاه و سفید حرکتها را آغاز کنند. صفحه‌ای که هر خانه‌اش سیاسی واقتصادی شده است. فیفا پیشترها و امروزه کمیته بین‌الملل المپیک حرکتی را آغاز کرده‌اند که قهرمانان و ورزشکاران و دوستداران آنها مانند سربازان خط مقدم هستند.

در بلوای سیاسی ماه‌ می‌ و قبل از المپیک ۲۰۱۶ هم چند حرکت و کیش (اختلاس) صورت گرفت ولی از این مات شدنها آبی در رود خانه‌ای کم آب شده المپیک جاری نشد. چون مانور و حرکت سیاسی و ناپلئونی رئیس جمهور برزیل خانم دیلما خیلی‌ها را هم شگفت زده کرد و فعلاً دیلما ریش و قیچی را در دست گرفته و جارو به دست در مقابل مخالفان سیاسی اش ایستاده است تا سر بچه کج از حلقه‌های المپیک بیرون نیاید. دیلما خانم امروز "قمر خانم" برزیل است.

او که سه سال پشت میله‌ها، آب گندیده زندان را خورده، در چهاردهم دسامبر امسال ۶۷ ساله خواهد شد. او شمع و دود درس و مشق دانشگاه ریودوژانیرو و "سائو پولو" را هم دیده و خورده و معتقد است برای مردم برزیل، هر کلاهی که آرم و نشان المپیک و ورزش داشته باشد قالب سرشان است و حالا مردم برزیل امیدوارند که خدا بقیه ماجرا را ختم به خیر کند!

نقدی بر مسئولان ورزش ایران

به خواب رفتگان

علی کیانی موحد

انتظارهای مردم برای کسب یک مدال در المپیک سرانجام به نتیجه رسید و کاروان وزنه برداری ایران همانند المپیک‌های قبل توانست موفق عمل کند. موفقیت وزنه برداران و به احتمال زیاد کشتی گیران و تکواندو کاران در این چند سال گذشته برای کاروان ورزش ایران بارها تکرار شده و امروز این سه رشته ورزشی به مدال آورترین رشته‌های ورزشی ایران تبدیل شده‌اند. در این میان احسان حدادی در المپیک لندن توانست مدال نقره را در پرتاب دیسک کسب کند و همگان توقع داشتند که در مسابقات ریو نیز احسان روی سکو برود اما عملکرد ضعیف احسان، بسیاری را متعجب ساخت. چطور می‌شود یکی از برترین پرتابگران جهان حتی به مرحله دوم هم صعود نکند؟! جواب این سوال را نه از احسان که باید از مسئولان رده بالای ورزش ایران پرسید. متاسفانه در چند سال گذشته ورزش ایران نه مدیریت مناسبی داشته و نه برنامه ریزی صحیحی. سالیان سال است که قهرمانان ایران به صورت گلخانه‌ای رشد می‌کنند. یعنی تک ستارگانی در رشته‌های مختلف که بر پایه استعداد و توانایی خود به موفقیت دست یافته‌اند. یادمان نرود کیانوش رستمی پس از کسب مدال ریو گفت که خودش به تنهایی تمرین کرده است. حرفی که احسان چهارسال پیش زده بود.

اگر قرار است ورزشکاران ما به تنهایی تمرین کرده و موفق شوند، همانند حسن تفتیان دونده و مجتبی عابدینی شمشیرباز، پس به دستگاه عریض و طویل وزارت ورزش چه نیازی وجود دارد؟! به چه دلیل بودجه بیت المال به این وزارت سرازیر می‌شود در حالی که همه فدراسیونها و ورزشکاران از بی‌پولی می‌نالند؟!



البته از عملکرد ضعیف کمیته ملی المپیک به ریاست کیومرث هاشمی نیز نباید غافل شد. کمیته‌ای که حتی در انتخاب لباس دچار بحران شد، چگونه می‌تواند برای موفقیت ورزشکاران ما در المپیک برنامه ریزی داشته باشد؟! نکته اساسی، عدم هماهنگی وزارت و کمیته است. خبرنگاران وابسته به کمیته در حال جوسازی علیه وزیر بوده و به تلافی، روابط عمومی وزارت در حال پاتک زدن به کمیته ملی المپیک!

این جنگ و جدلها بر سر پستهای مدیریتی باعث شده که در این چهار سال حتی یک نفر از احسان حدادی نپرسد که در چه وضعیتی هستی و یا چرا رکوردهای تو اینقدر ضعیف شده است؟!

از فدراسیونها صحبت نکنیم بهتر است! آنها که تکلیفشان مشخص شده. وقتی وضعیت مدیران بالا دستشان این است، از روسای فدراسیون چه توقعی باید داشت؟! زمانی که بازیکن و سرمربی یکی از تیمهای ورزشی به خاطر رای ندادن به مهره فدراسیون در انتخابات استانی از حضور در تیم ملی محروم می‌شوند، نباید به فکر موفقیت ورزشمان در میادین جهانی باشیم.

امروز هم مدیران عزیز در باد مدالهای ورزشکاران نخوابند! تمام این مدالها و افتخار آفرینی‌ها حاصل زحمت خود ورزشکاران است و هیچ فرد دیگری در آن دخیل نبوده! پس لطفاً به جای اینکه با ورزشکاران عکسهای یادگاری در هنگام توزیع مدال بگیرید، کمی به فکر اصلاحات اساسی در ورزش و مدیریت آن باشید. نکته جالب‌تر آنکه خیلی از کشورهای موفق در ورزش از جمله ایالات متحده آمریکا وزارت ورزش ندارد!

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

تاریخم چون دود سیگار ناپدید شد

رو نشونش دادم. داد کشید: "اینو از کجا آوردی؟" گفتم: "من طلاق می‌خوام. حضانت دخترم رو هم می‌خوام. اگه بخوای تو جریان طلاق اذیتم کنی، این فیلم رو به قاضی نشون میدم. تو هم که آبروت توی شهر خیلی مهمه. تا فردا ساعت هفت صبح وقت داری فکر کنی. اگه موافق بودی، میریم دادگاه و طلاق. اگه موافق نبودی، فیلم رو به دادگاه می‌برم." به التماس و عذرخواهی افتاد. یاد حرف خانم دکتر افتادم و گفتم: "همون که گفتم!" و رفتم تو اتاق و درو بستم.

طلاق ما با دادگاه و محضر نصف روز بیشتر وقت نخواست. مهرم رو بذل کردم، بچه رو گرفتم و مقداری از وسایل ضروری رو تو ساک و چمدون گذاشتم و با دخترم رفتیم شهر خودم. مادرم باورش نمی‌شد که طلاق گرفتم. بابام عصبی شد که مگه بزرگتر نداری که سرخود رفتی طلاق گرفتی؟ چرا ما رو در جریان نذاشتی؟

شاید می‌شد مشکل رو حل کرد و از این حرف‌ها ولی من حوصله هیچ سؤال و جوابی رو نداشتم. تنهایی رفتم تو اتاق زمان مجردیم و درو بستم و چند ساعت گریه کردم. از طلاق پشیمون شده بودم. عقل بهم می‌گفت نباید احساساتی می‌شدم و باید به عذرخواهی‌های ابراهیم توجه می‌کردم و بهش فرصت می‌دادم گذشته رو جبران کنه.

یک هفته کارم گریه بود. روز هفتم بدون اینکه به کسی چیزی بگم، تنهایی رفتم فرودگاه و تا خودِ مقصد خودم رو سرزنش کردم که چرا عجولانه تصمیم گرفتم و چرا برای بازسازی زندگیم تلاش نکردم. از فرودگاه رفتم خونه و با دلی که انگار توش زلزله بود، در رو باز کردم. بوی عطر ابراهیم میومد و وجودم از حسرت آتیش گرفت. تصمیم داشتم به پاش بیفتم و بگم عجله من رو برای طلاق ببخشه و درک کنه که خیلی حسود شده بودم. داخل شدم و درو بستم. صدای دوش حموم میومد. انگار حموم بود. خیلی هیجان داشتم. روی مبل نشستم. از هیجان نمی‌تونستم نفس بکشم. از اتاق خواب صدایی شنیدم. رفتم اونجا. خانم دکترو دیدم که روی تخت نشسته بود. مثل پیاده‌ای که توی شطرنج آچمَز شده و نمی‌تونه هیچ حرکتی کنه، میخکوب شدم. خانم دکتر خندان و خرّم نگام کرد و گفت:

"شما همیشه عادت دارین که سرزده وارد خونه مردم بشی؟ بذار خبردارت کنم که من و ابراهیم سه روزه ازدواج کردیم. شوهرم حمومه. فکر کنم اگه بیاد بیرون و تو رو ببینه، به پلیس زنگ بزنه پس بهتره بری.

"بعد خودش بازوی من رو گرفت و از خونه‌ای که تا چند روز پیش کدبانوش بودم، بیرونم کرد. حالا هی دست خودم رو گاز می‌گیرم که چرا فریب خوردی و گذاشتی زندگی تو ازت بگیرن اما دیگه سار از درخت پرید و من موندم و حسرت.

گفت‌وگو: ساناز سلیمان آبادی



جوانترین ورزشکار ایران در المپیک ریو

در استخر ۳۳ متری نمی‌توان قهرمان شد

آریانسیمی‌شاد با ۱۶ سال و ۹ ماه جوان‌ترین فرد اعزامی کاروان ایران به رقابت‌های المپیک ریو و البته تنها نماینده شنای ایران است. آریا متولد مشهد است و در دبیرستان تیزهوشان درس می‌خواند. او در شش سالگی از آب می‌ترسیده، اما برادرش که دروازه‌بان سابق تیم ملی واترپلو نیز بوده، آریا را کم‌کم با آب دوست کرد. از ۹ سالگی وارد دنیای حرفه‌ای شنا شد و در ۱۰ سالگی در رقابت‌های قهرمانی کشور شرکت کرد. آریانسیمی‌شاد تا یک سال پیش حتی تصور این را نداشت که در المپیک ۲۰۱۶ ریو حضور داشته باشد، اما از مهر ماه سال گذشته که برنامه‌های تیم ملی برای المپیک آغاز شد به فکر سفر به ریودوژانیرو افتاد. تنها عاملی که باعث شد با وجود تمام سختی‌ها در شنا باقی بماند، عشق و علاقه او به شنا است. با آریانسیمی‌شاد به همراه خشایار حضرتی مربی تیم ملی شنا گفت‌وگویی داشتیم که این نشست صمیمانه را در ادامه می‌خوانیم...

مشکل شنا در کشور چیست؟

نسیمی‌شاد: نقطه شروع شنا در کشور مشکل دارد. در هیچ یک از استان‌های کشور استخر در اختیار نداریم و تعداد اندک استخر موجود نیز استاندارد نیست و همین تعداد اندک نیز اجاره داده می‌شود. برای شروع شنا و رسیدن به موفقیت باید تمام امکانات در اختیار باشد. رسیدن من به این موقعیت تنها به دلیل تلاش‌های خودم نبوده و مربیان و مسئولان نیز تلاش کرده‌اند، نمی‌توان گفت کشف استعداد نداریم، تعدادی استعداد در شنا داریم ولی این تعداد بسیار اندک هستند، استعدادیابی گسترده‌ای در سطح کشور انجام نمی‌شود و کسانی که در شنا حضور دارند، به دلیل علاقه خودشان به این ورزش می‌پردازند.

خودم تنها هستم و رقیبی ندارم

نسیمی‌شاد: در پنج سال گذشته باشگاه موجهای آبی اسپانسر تیم مشهد در لیگ بود، حدود دو سال حضور نداشت و از سه سال پیش بار دیگر موجهای آبی حامی تیم مشهد در لیگ شد. من نیز نخستین باری که دیده شدم با باشگاه موجهای آبی و در لیگ برتر بود. برای حضور در رقابتهای دوبی دو سال است که باشگاه موجهای آبی هزینه ما را پرداخت می‌کند. همچنین به دلیل اینکه مشغول به تحصیل هستم و در مشهد حضور دارم برای اینکه لطمه‌ای به درس خواندنم وارد نشود، با آژانس از مدرسه به استخر می‌روم و بر می‌گردم و باشگاه تمام هزینه‌ها را پرداخت می‌کند. زمانی که نوجوان هستی دوست داری دیده شوی.

تیمها بدون هزینه و رایگان در لیگ شنا تیم‌داری می‌کنند؟

حضرتی: تقریباً اکثر ملی‌پوشان با توجه به اینکه از شناگران باشگاه ما نبودند ولی با حمایت باشگاه در سه سال گذشته در مسابقات دبی شرکت کردند. به دلیل عدم پخش تلویزیونی کم و ساعتهای نامناسب پخش تلویزیونی اسپانسرها و باشگاه‌ها رغبت به حمایت از شناندارند. در حال حاضر حمایت کنندگان مالی در لیگ شنا، باشگاه موجهای آبی، حدود دو تیم نفتی و حدود دو تیم نظامی هستند که از سربازان بهره می‌گیرند. سایر تیمها بدون هزینه و رایگان در لیگ حضور دارند. قرار دادها پایین است. حداکثر مبلغ قرارداد ملی پوشان ۱۲ میلیون تومان است.



سقف استخر خراب است و در زمستانها برف و باران وارد آن می‌شود به طوری که گویا استخر سقف ندارد. استخری که در اختیار داریم نه تنها استخر قهرمانی نیست بلکه حتی استخر تمرینی مناسب نیز نیست، یک چاله با آب است که مقداری کلر به آن اضافه شده است.

هر چه اسپانسرها تمایل بیشتری برای حمایت نشان دهند سطح کیفی لیگ بهتر خواهد شد. حضور بیشتر شناگران در تیمهای مختلف رقابت را بیشتر خواهد کرد و این باعث می‌شود شناگران برای کسب نتایج بهتر بیشتر تلاش کنند تا پیشرفت بیشتر و گستردگی را در شنا شاهد باشیم.

امکانات ملی چطور؟

حضرتی: امکانات در شنا خیلی پایین است، تنها یک استخر بین‌المللی آزادی را داریم که البته استخر تمرینی آن را خراب کردند و خود استخر قهرمانی نیز بسیاری از امکانات را به دلیل فرسودگی و عدم بازسازی از دست داده است. سقف استخر خراب است و در زمستانها برف و باران وارد آن می‌شود به طوری که گویا استخر سقف ندارد. استخری که در اختیار داریم نه تنها استخر قهرمانی نیست بلکه حتی استخر تمرینی مناسب نیز نیست، یک چاله با آب است که مقداری کلر به آن اضافه شده است. در صورتی که در همین مشهد که آریا تمرین می‌کند سالها است یک استخر ۵۰ متر در کنار استخری که تمرین می‌کنند در حال ساخت است که هنوز هم تمام نشده است. استخر ۹ دی که دومین استخر استاندارد است نیز یکسری ایراداتی دارد. سکوهای آن خیلی مناسب نیست. سقف آن نیز مشکل دارد، با وجود اینکه مراحل ساخت استخر تمام شده ولی هنوز قسمتهایی از آن به طور کامل تحویل داده نشده است. سال ۱۹۹۴ بعد از انقلاب نخستین تیمی بودیم که برای شرکت در رقابتهای قهرمانی جهان عازم رقابتهای رم ایتالیا شدیم، چند ماه پیش از اعزام دکتر بانکی زمین ۹ دی را تحویل گرفتند و کار حفاری، گودبرداری و ساخت استخر آغاز شد. سال ۲۰۰۹ نیز که به عنوان مربی به رقابتهای قهرمانی جهان رم اعزام شدم، هنوز ساخت استخر تمام نشده بود و فکر می‌کنم یک سال بعد یعنی ۲۰۱۰ تازه استخر ۹ دی افتتاح شد. نزدیک به ۱۷ سال ساخت یک استخر طول کشید.

نسیمی شاد: زمانی که من شنا را شروع کردم می‌خواستند استخر را سرپوشیده کنند، از سال ۱۳۹۲ در هر مصاحبه‌ای که انجام می‌دهم می‌گویم انشالله پایان امسال تمام می‌شود. الان ۱۳۹۵ هستیم و همچنان تمام نشده است.

همکاری کمیته ملی المپیک چطور است؟

حضرتی: متاسفانه کمیته ملی المپیک در مهر ماه سال گذشته درست در سال قبل از المپیک تصمیم به ترمیم خوابگاه گرفت، نمی‌دانم دلیل این کار چه بود که خوابگاه المپیکی‌ها که برای خود کمیته بود و اکثر ملی پوشان در آن اقامت داشتند، چنین وضعی پیدا کرد! سپس قرار داد رستوران تمام شد. چند ماه نیز بدون رستوران بودیم و ورزشکاران از نظر غذایی نیز با مشکل مواجه شدند. باید امکانات المپیکی فراهم شود، شنا نیز مانند والیبال، کشتی، دوچرخه سواری و سایر رشته‌ها باید خوابگاه اختصاصی داشته باشد، اما حتی استخر آزادی نیز در اختیار فدراسیون نیست و هر سال فدراسیون برای تمرین تیمهای شنا، شیرجه و واترپلو مجبور است مبالغی را پرداخت کند. استخر ۹ دی خوابگاه دارد ولی رستوران ندارد، ظرفیت خوابگاه نیز حدود ۳۰ نفر است و اگر تیم شنا اردو داشته باشد، دیگر شیرجه و واترپلو نمی‌توانند اردو برگزار کنند. در حق شنا عادلانه رفتار نمی‌شود، با اینکه چهار رشته شنا، شیرجه، واترپلو و سینکرونایز در بخش بانوان زیر نظر یک فدراسیون است و هیچ کمپ تمرینی برای تیمهای ملی وجود ندارد.

نسیمی شاد: من در مشهد با همان برنامه‌هایی که حضرتی می‌فرستاد با مربیان بومی تمرین می‌کردم. شرایط تغذیه‌ای خوب بود چون در خانه بودم. در خانه همه چیز خوب بود، ولی استخر مشکل اصلی من بود.

کشوری دیگر از سکوهای قدیمی سیمانی استفاده نمی‌کند جز ایران!

حضرتی: آریا در استخر ۳۳ متر در حال تمرین کردن است در حالی که باید در استخر ۵۰ متر تمرین کند. استخری قدیمی با امکانات قدیمی، فکر نمی‌کنم در ۵۰ سال گذشته در هیچ کشوری از چنین سکوهایی دیگر استفاده شود، سکوهایی سیمانی! آریا با این شرایط تمرین کرد .یکی دیگر از ایرادات بزرگ در شنا، اجاره دادن استخرها به بخش خصوصی است، حتی گاهی اوقات دست هیات‌ها است و بلیت فروشی برای عموم صورت می‌گیرد و عموم مردم ایران نیز دوست دارند در آب ۳۱، ۳۲ درجه شنا کنند که احساس گرما کنند در صورتی که این آب برای تمرین کردن مناسب نیست حتی برای عموم هم مناسب نیست و بهترین درجه آب ۲۶ تا ۲۸ درجه است. در سایر کشورها چه برای تمرین و چه برای استفاده عموم دمای آب ۲۶ تا ۲۸ درجه است. ولی متاسفانه شناگران ما در دمای ۳۱ تا ۳۲ درجه شنا می‌کنند که خیلی مناسب نیست و باعث می‌شود چهره‌های برافروخته داشته باشند و حتی باعث گشادی قلب آنها می‌شود که همین باعث می‌شود بسیاری از تمرینات زده شوند.

مایکل فلپس می‌گوید اشکالاتی دارد

نسیمی شاد: مایکل فلپس در یک دوره بازی‌های المپیک هشت مدال طلا کسب کرد. تا به حال ایران نتوانسته حتی یک مدال به دست آورد. جالب این است فلپس با وجود تمام مسابقاتی که شرکت کرده است، در رقابتهای انتخابی کسب سهمیه در مصاحبه خود گفت هنوز ایراداتی دارم که تا المپیک باید بر روی آنها کار کنم در صورتی که ما تا قبل از رقابتهای کسب سهمیه مسابقه‌ای نداشتیم تا ایرادهای خودمان را متوجه شویم. فلپس که حدود ۲۰ مدال المپیک دارد، هنوز می‌گوید ایرادهایی دارد و برای رفع ایرادهای خود در مسابقه شرکت می‌کند. تا زمانی که در مسابقه شرکت نکنیم نمی‌توانیم ایراد کار خود را متوجه شویم، می‌گویند اگر در بازی‌های آسیایی مدال آوری کنید حمایت خواهیم کرد، من به شخصه زمانیکه در بازی‌های آسیایی مدال کسب کنم، دیگر حمایت را برای چه باید بخواهم؟ حمایت را برای کسب مدال می‌خواهم بعد از مدال حمایت مسئولان به چه درد من نوعی می‌خورد. این غیر منطقی است! نخست باید بذر را کاشت و سپس برداشت کرد. اینکه می‌گویند نخست مدال بعد حمایت، نمی‌شود.



برای رسیدن به اهدافم نیازهای زیادی دارم

نسیمی شاد: برای رسیدن به هدفم چیزهای بسیاری نیاز دارم، یکی از اشکلاتی که ورزش کشور ما دارد این است که ورزشکاران زمانی که به یک سنی می‌رسند شاهد این هستند که هیچ حمایتی از آنها نمی‌شود و نمی‌دانند باید چه کاری انجام دهند، درس بخوانند یا ورزش کنند. ورزش در سایر کشورها یک شغل محسوب می‌شود، مایکل فلپس در ۳۲ سالگی شنا را هم به دلیل علاقه خود ادامه می‌دهد و همچنین به آن به عنوان یک شغل نگاه می‌کند. اینگونه نیست زمانیکه شنا را کنار گذاشت به او بگویند حال می‌خواهی چه کار انجام دهی؟ ولی در کشور ما شناگر زمانی که شنا را کنار می‌گذارد دیگر همه چیز تمام می‌شود مگر اینکه فرد بخواهد مربی شود. خیلی برنامه خاصی برای شناگران وجود ندارد. در کشورهای توسعه یافته برای شناگر المپیکی برنامه‌ریزی می‌شود و شناگر طبق آن برنامه تا آخر عمر خود ادامه می‌دهد ولی در ایران نهایتاً می‌گویند زمانیکه مدال کسب کردی و رکورد زدی حمایتت می‌کنیم.

جدای از حس خوب؛ یک فشار سنگین روی خود را حس می‌کنم

نسیمی شاد: حضور در المپیک را نمی‌توان توصیف کرد، باید خود آن را تجربه کرد تا درک شود، حس خوبی است ولی در کنار حس خوب یک فشار سنگین را روی خود حس می‌کنم. بازی‌های المپیک لندن را که تماشا می‌کردم تصور نمی‌کردم در ریو حضور داشته باشم. ورزشکاری که حرفه‌ای کار می‌کند حضور در المپیک آرزوی اوست. فشار سنگینی روی خودم حس می‌کنم و احساس می‌کنم که خب چون تنها نماینده‌ای هستم که از شنا، شیرجه، واترپلو در المپیک شرکت می‌کنم بالاخره یک فشاری روی من هست که چه نتیجه‌ای می‌گیرم، تمام تلاشم را کرده‌ام و می‌کنم. گفتن جوانترین فرد کاروان فشار را بر روی من زیاد می‌کند.

لباس‌های رژه را که دیدم تعجب کردم

نسیمی شاد: نخستین بار که لباس را دیدم تعجب کردم که کت چه ربطی به پیراهن دارد.

حضرتی: تازه شما عکس‌ها را دیدید خود لباس‌ها را از نزدیک ندیدید خنده.

نمی‌دانم این همه رسیدگی به فوتبال چه نتیجه‌ای دارد

نسیمی شاد: تیم فوتبال در اینچون باخت و حذف شد و یک شناگر از قزاقستان به تنهایی سه مدال طلا گرفت. نمی‌دانم این همه رسیدگی و هزینه در فوتبال چه نتیجه‌ای دارد در حالی که در شنا هیچ سرمایه گذاری نمی‌شود.

اگر باور داشته باشی می‌توانی، حتماً می‌توانی

• ناپلئون هیل

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



المپیک بر آیند حضوری موفقیت آمیز در میادین جهانی است!

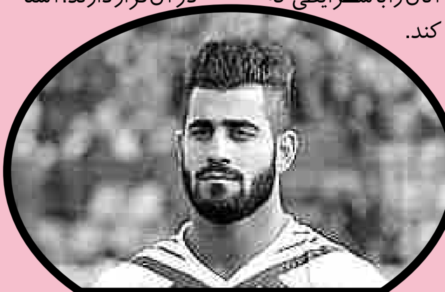
کاروان ورزشی کشورمان روزهای آغازین بازیهای المپیک ۲۰۱۶ با نتایجی نه چندان دور از انتظار روبرو شد که از آن جمله حادثه‌ای بود که در دوچرخه سواری برای قادر میزبانی به وقوع پیوست و باعث بستری شدن وی در بیمارستان‌های سیار محل بازیها شد.
از جمله دیگر رویدادها، دست نیافتن الهه احمدی در رشته تیراندازی با تپانچه به مدال است که این بانوی



تیرانداز با گریه از آن به عنوان تلخ‌ترین شرایط دوران ورزشی‌اش یاد کرد که تمرینات سنگین این یکی دو سال اخیر باعث دوری او از تنها فرزندش شده و حالا با دست نیافتن به مدال، تمام این دوران را جز ولحظات تاریک زندگی‌اش قلمداد می کند.
برادران عالمیان در پینگ پنگ نیز با حذف در دور نخست این بازیها شرایطی بهتر از قادری و احمدی نداشته و جالب اینکه تدارک بد را دلیل حذف زودهنگام خود توصیف می کردند.
با شنیدن این مطالب یاد آن ضرب المثل افتادم که "دم خروس را باور کنیم، یا قسم حضرت عباس را..."
این ضرب المثل را به این دلیل مطرح کردم که تمام ورزشکاران قبل از پرواز به سوی ریو از تدارکات عالی و آمادگی کافی یاد کرده و این بازیها را بهترین دوران ورزشی خود عنوان کرده بودند.
فکر نمی کنید که بهتر است قبل و بعد از چنین رویدادهایی واقعیت‌ها را با مردم در میان بگذاریم؟
برای نمونه نوشاد عالمیان طی چند سال اخیر دائماً در اردوهای برون مرزی و یا شرکت در تورنمنت‌های مختلف بوده و کمتر در ایران حضور داشته است، پس آماده نبودن و تدارک بد زیاد منصفانه نیست و تنها باید این اصل را پذیرفت که بسیاری از ورزش‌های ما در مقایسه با ورزشکاران دیگر حاضر در آن رشته‌ها غیر قابل قیاس هستند.
دوچرخه سواری هم، کم و بیش همین شرایط را داشته که برای مثال باید سوال کرد که کدامیک از دوچرخه سواران مادر تورنمنت‌های بزرگ جهانی نقش آفرینی کرده‌اند، کدامیک از آنان در مسابقات جهانی و یا تورهای بزرگ جاده حضوری موفقیت آمیز داشته که حالا از آنان انتظار مدال از بازیهای المپیک داشته باشیم.
میدان المپیک فرآیندی از حضور در رقابتهای بزرگ قاره‌ای و جهانی است که ما در این رشته‌ها قادر به کسب افتخار بزرگی نبوده‌ایم که حالا انتظار بالندگی در میدانی به بزرگی المپیک داشته باشیم.

تعجب از عملکرد یک بازیکن جدید استقلالی!

محمد حسین کنعانی زادگان مدافع میانی تیم استقلال تهران پرسر و صداترین بازیکن حاضر در لیگ محسوب می‌شود. بازیکنی که به دلیل مصدومیت زانو باید مدتی را به دور از میادین سر کند.
مدافع جدید استقلالی‌ها علیرغم مصدومیت و دور شدن اجباری از میادین، پرحاشیه دارترین بازیکن لیگ شناخته شده تا جایی که "بهتاش فریبا" بازیکن اسبق استقلال درباره صحبتهای اخیر کنعانی زادگان درباره کادر فنی می گوید: منصوریان باید با این قبیل مسائل با قاطعیت برخورد کند تا بعد از این شاهد تکرار این چنین صحبتهایی از سوی این جوان کم تجربه نباشیم.
فریبا که خود بارها به عناوین مختلف در استقلال پستهای مهمی داشته، ادامه می دهد: این بازیکن آنقدر بی تجربه و جوان است که در بازی مقابل نفت آبادان، دلیل شکست را کم تجربگی کادر فنی استقلال توصیف کرده است و من فکر می کنم که استقلال باید قبل از آنکه با چنین بازیکنانی قرارداد امضا کند، آنان را با شرایطی که در آن قرار دارند، آشنا کند.



"فریبا" در پایان می افزاید: اگر علیرضا منصوریان، علیرغم تمام مشکلات کنونی‌اش با این مسائل برخورد نکند، در آینده مشکلات زیادی برای استقلال و خود این بازیکن به وجود خواهد آمد.
در همین گیر و دار کنعانی زادگان در مصاحبه‌اش با یکی از سایتهای خبری درباره حضورش در استقلال و نرفتن به پرسپولیس بچگانه ترین نوع برخورد را کرده و می گوید: بله می‌دانم، پرسپولیسی‌ها حق دارند کری بخوانند چون بدجوری آنها را سوزاندم!!!
این حرفها از دهان بازیکنی بیرون آمد که در همین چند هفته اولیه لیگ به دلیل توهین به داور دو جلسه از همراهی استقلال محروم شد و نیز به خاطر مصدومیت باید ماهها از میادین دور بماند!

تاکتیک‌های غلط باعث تحقیر مسی شد

یک لحظه احساسی عمل کردن "لیونل مسی" بهترین بازیکن جهان طی ۱۰ سال اخیر درباره اعلام خداحافظی‌اش از دنیای بازیگری باعث شد تا دنیای فوتبال دچار شگفتی شده و حتی رئیس جمهوری آرژانتین ملتمسانه از این بازیکن بخواهد تا در تصمیم خود تجدید نظر کند و یا "سزار لوئیز منوتی" سرمربی سالهای طلایی آرژانتین در جام جهانی ۱۹۷۸ در این باره بگوید: آرژانتین بدون "لیونل مسی" از رسیدن به جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه محروم خواهد شد.
این در حالی است که آرژانتین اوایل شهریور ماه باید تیم ملی اروگوئه را در بازیهای مقدماتی جام جهانی ملاقات کند و پنج روز بعد باید به ملاقات ونزوئلا برود.
در این میان مفسران بزرگ آمریکای لاتین به تازگی به معمایی درباره به کارگیری غلط مسی در تیم ملی آرژانتین اشاره کرده‌اند که کاپیتان ۲۹ ساله آرژانتینی‌ها در تمام دورانی که در تیم ملی بازی کرده، قربانی روشهای غلط مربیان شده و نبوده که نتوانسته است جامی را از آن خود کند که این مربیان بوده‌اند که با سیستمهای غلط مانع پیروزی شده و هیچ کدام از آنان نتوانسته‌اند به هنگام یارگیری من تو من منطقه‌ای با مسی تاکتیک دیگری به وجود آورند تا تیم از آن طریق به پیروزی نهایی دست یافته و این بازیکن تحقیر نشود!



دشت شیرین اول

شب تا سحر طول کشید! عجب شبی بود! همه دست به دعا برداشته بودند. کاسبی المپیک راه نیفتاده بود. هیچ چراغی روشن نشده بود. دشت اول برای کاسبی خیلی مهم است. می گویند برکت می آورد و سلامتی. چراغ دشت اول روشن نشده بود. البته قبل از آن شمعهایی روشن شدند، پر فروغ هم بودند! مثلا چه کسی فکر می کرد **مجتبی عابدینی**، جوانی که از هر صد نفر ایرانی به زور یک نفر اسمش را شنیده بود، یک مرتبه تا پای فینال برود. اگر نبود آن یک امتیاز لعنتی هومر آمریکایی در آخرین ثانیه ها، دشت اول ما برای کسب مدال به شمشیربازی می رسید که بودجه فدراسیونش به اندازه یک فصل قرارداد فوتبالیستهای نازنازی و ادا اطواری ما هم نمی شود.

آن شب اما همه آنهایی که پای تلویزیون نشسته بودند، دیدند که طفلکی احسان نتوانست بیشتر از ۶۰ متر پرتاب کند. البته ورزشکار دلورمان این شهامت را داشت که پای داور و زمین کج و آسمان نکبت بار و تماشاچی و کمک داور و فدراسیون را به میان نکشد و همه را مقصر بداند جز خودش را! خیلی راحت گفت که نتوانست و همه زورش را زد و البته گفت که کم نگذاشت. دوچرخه سواری و تیر و کمان و شنا و... که دیگر تکلیفشان معلوم بود. حتی زهرا نعمتی هم در حد انتظار نبود و چراغ دشت اول را روشن نکرد.

تا اینکه رسید به آن شب. شبی که تا سحر طول کشید. همان شبی که توگویی... برای مردم ایران شب قدر ورزشمان به حساب می آمد. همه سلام داده بودند و تا سحر دعا کرده بودند تا جوان شایسته وزنه برداری کشورمان کاسبی المپیک را با دشت اول به رونقی بیندازد که تا آن شب حسابی از سکه افتاده بود. ما در جدول مدالها با این همه بزرگی و عظمت، جایی نداشتیم. همه چشم دوخته بودیم تا رستم ورزش ما سهراب کشی نکند و رستم وار نامی نامدار برای ایران و ایرانی بخرد. اما یک چینی بدقلق بدجوری تنمان را می لرزاند. با آن حرکتهای انفجاری اش. کسی که یک مرتبه وقتی وزنه اول و دوم را در یک ضرب زمین انداخت، در حرکتی انتحاری هفت کیلو بالاتر درخواست کرد و در میان ناباوری آن را بالای سر برد. در دو ضرب هم همین بود. او دوبار ۲۱۰ را انداخته بود و همه شک نداشتند که رستمی با همان ۲۱۵ کیلویی که بالای سر برد، مدال طلا را می گیرد. اما این چینی در میان ناباوری همگان تقاضای وزنه ۲۱۷ کیلو گرمی کرد. هفت کیلو بیشتر از وزنه‌ای که دو بار از دستش افتاده بود و وقتی آن را بالای سر برد، نه تنها هیچکدام از ما باور نمی کردیم، حتی خودش هم باورش نشده بود. عین دیوانه ها بالا و پایین می پرید. رنگ مدال شیربچه کرمانشاهی ما به یکباره عوض شد اما او خوشبختانه یک حرکت دیگر هم داشت. اگر وزنه ۲۱۸ کیلوگرمی را بالای سر می برد، هم طلا می گرفت و هم رکوردی را که دقایقی قبل متعلق به او بود و وزنه بردار چینی آن را شکسته بود، دوباره به نام خود ثبت می کرد. آن لحظه که دقایقی قبل از سحر و اذان صبح بود، برای همه ما بویی از انتظار و دعا داشت. شاید عده‌ای هم پای سجاده به کمک وزنه بردار ما آمده بودند تا از خدا بخواهند فرزند دلاورمان کم نیاورد و او کم نیاورد! لبخندی از پیروزی زد، نشست و سجده شکر به جا آورد و خیلی ها در آن اوقات چسبیده به سحر همراه او سجده شکر به جا آوردند.





آن شب، شب قدر ورزش المپیکی ما به حساب می آمد. بی آنکه خواسته باشیم آن را با شب قدری که معیار و مقیاس این جهانی ندارد قیاس کرده باشیم که قیاسی مع الفارغ است اما این شب قدر المپیکی ایران لذت غریبی داشت. کمی بعد از آن بسیاری همان پای سجاده وقتی نماز صبح می خواندند، برای تقویت غیرت و ایمان فرزندان این آب و خاک و برای او دعا کردند. تا باشد این غیرت، تا باشد این ایمان و تا باشد این عرق قشنگ میهنی و غرور ملی. ان شاا... شبهای قدر ورزشی دیگری برای ورزش ما در پیش خواهد بود. دشت اول، دشت شیرینی بود. آنقدر شیرین که سحر فردا هم این بار سهراب آن را چون رستم شیرین تر کرد. سهراب مرادی سحر بعد، دومین طلا را به چنگ آورد. و چه کردند این رستم و سهراب افتخار آفرین ورزش ایران. دمشان همیشه گرم

سکوت سرمایه عظیمی است

●امام موسی کاظم (ع)

ایران در المپیک

ایران تا سال ۱۹۴۸ در المپیک ها حضور نداشت و اولین حضور ایران در المپیک به بازیهایی برمی گردد که درست بعد از پایان جنگ جهانی دوم در شهر لندن برگزار می شد. در آن المپیک ایران تنها یک مدال برنز دشت کرد و در میان کشورهای آن روزگار که تعدادشان به اندازه امروز نبود به مقام سی و چهارم دست یافت. در المپیک بعدی که در ۱۹۵۲ در هلسینکی فنلاند برگزار شد ایران با ۳ نقره و ۴ برنز در جایگاه سی ام قرار گرفت. اما در المپیک بعدی برای اولین بار طلا را دشت کرد و با ۲ طلا دو نقره و یک برنز در جایگاه ۱۴ قرار گرفت که بهترین رتبه ایران تاکنون است. در ۱۹۶۰ رم مجدداً افت کرد و با یک نقره و ۳ برنز و کسب ۴ مدال در رتبه ۲۷ ایستاد و در المپیک ۶۴ توکیو باز هم نزول بیشتری داشت و بدون کسب هیچ مدال طلا و نقره‌ای تنها ۲ مدال برنز کسب کرد و در رتبه نامناسب ۳۴ قرار گرفت. در ۱۹۶۸ مکزیکو دو طلا، یک نقره و دو برنز جایگاه ایران را تا مقام نوزدهم ارتقا داد اما در المپیک ۱۹۷۲ مونیخ باز هم ایران نتوانست به مدال طلایی دست پیدا کند و با دو نقره و یک برنز آن هم در موقعیتی که دو سال بعد باید میزبان المپیک آسیایی در تهران می بود مقامی بهتر از بیست و هشتم کسب نکرد و اوضاع مدالی اش در المپیک بعدی یعنی ۷۶ مونترال کانادا از این هم بدتر شد و با یک نقره و یک برنز در جایگاه سی و سوم جدول مدالها ایستاد. ایران بعد از انقلاب در دو المپیک ۱۹۸۰ مسکو و ۱۹۸۴ لس آنجلس شرکت نکرد و پس از آن در المپیک ۸۸ سئول تنها با کسب یک مدال نقره سی و ششم شد. چهار سال بعد اما با اینکه با کسب یک مدال نقره و دو برنز عملکرد بهتری نسبت به سئول داشت اما المپیک ۹۲ بارسلون از نظر جایگاه ایران در جدول مدالها بدترین المپیک تا آن تاریخ به حساب می آمد چرا که رتبه ایران ۴۴ شد.

رتبه ایران در جدول توزیع مدال المپیک از ۱۷ تا ۵۱ در نوسان بود

در آتلانتای آمریکا ایران یک طلا، یک نقره و یک برنز کسب کرد و در جایگاه ۴۳ ایستاد تا آخرین دوره برگزاری المپیک در قرن بیستم و در فاصله چهار سال مانده تا سال ۲۰۰۰ ایران نتواند مقامی بهتر از ۴۳ در جدول مدالها کسب کند. ایران اما در المپیک ۲۰۰۰ سیدنی بیشترین مدال طلا را دشت کرد و به ۳ مدال زر در رنگ مسابقات دست یافت و با کسب ۳ طلا و یک برنز اندکی مقامش را بهتر کرد و در جایگاه ۲۷ قرار گرفت. در المپیک ۲۰۰۴ آتن دو مدال بیشتر از سیدنی به چنگ آورد اما یک طلا کمتر و با ۲ طلا، ۲ نقره و ۲ برنز دو پله افتاد و بیست و نهم شد. اما پکن که میزبان المپیک ۲۰۰۸ بود شاهد بدترین رتبه ایران در جدول مدالها شد.

هر چند ایران توانست یک طلا و یک برنز کسب کند اما توزیع گسترده مدالها بین تیمهایی که حالا به مرز ۲۰۰ کشور رسیده بود باعث شد ایران به رتبه ۵۱ سقوط کند. رتبه‌ای که در المپیک ۲۰۱۲ لندن با کسب ۴ مدال طلا، ۵ نقره و ۲ برنز و کسب بیشترین مدال در طول مسابقات المپیک، رتبه افتخار آمیز ۱۷ را برای ایران به ارمغان آورد.

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

یاسمین جان، نوه عزیز ما، کسب رتبه عالی در کنکور سراسری را تبریک می گوییم. امیدواریم همیشه در تحصیلات و زندگی موفق و موید باشی

احمد بابا و زهره مامانی ــ کرج

دختر مهربانم، مریم جان، الفبا برای سخن گفتن نیست برای نوشتن نام زیبای توست زیبای من ۱۱ مرداد سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم

مادر و پدرت طاهره و اسماعیل عظیمی ــ تهران

سعید جان، ای زیباترین ترانه هستی، بدان که شب میلادت برایم ارمغان خوبیها و زیباییهاست، پس ای سرکرده خوبیها ۲۳ مرداد میلادت مبارک

عمه و خانواده افراسیابی ــ اصفهان

همسر عزیزم، اسماعیل جان و داداش ابراهیم عزیز، هزاران شاخه گل را با تمامی وجود تقدیمتان می کنم و از خداوند منان سربلندی تان را در تمامی مراحل زندگی خواستارم ۲۶ مرداد میلادتان مبارک

زهره رضایی ــ قرچک

پوریا و پرنیا، دوقلوهای عزیزمان، امروز باشکوهترین روز هستی است روزی که آفریدگار شما را به جهان هدیه داد، نازگل های زندگیمان دوستتان داریم ۲۴ مرداد تولدتان مبارک

پدر و مادرتان اسماعیل و زهره رضایی ــ قرچک

سرکار خانم شاه علی، ریاست ندامتگاه شهرری، بدینوسیله از شما به خاطر صبوری و ادب و ایمانتان بی نهایت تشکر می کنم و امیدوارم اجرتان را از خداوند بزرگ بگیرید و به درجات عالی برسید

عشرت نظری ــ تهران

سرکار خانم خاکی، دادیار و قاضی ناظر بر زندان و رئیس شورای حل اختلاف، از اینکه تمام اوقات فراغت و تعطیلاتتان را صرف رسیدگی به پرونده های مددجویان می کنید، قدردانتان هستیم

عشرت نظری ــ تهران

سرکار خانم زهره عباسی، تلاش و کوشش شما که در اشاعه شعر نو و اصیل کشور مجاهدت ادبی می کنید قابل تقدیر است

حبیب کریمی ــ تهران

مرضیه عزیزتر از جان، از اینکه سالها با صبر و مهربانی، روزهای خوبی را برایم رقم زدی از شما ممنونم. تو تبلور حضور فرشتگان در زمینی و حضورت برایم برکت است

همسرت امین اسکندری ــ شیراز

فروغ عزیزم، خواهرزاده مهربانم، ۳۱ مرداد تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم

خاله ات سائده مفخمی ــ تنکابن

آرمین جان، خواهرزاده گلم، ۲۷ مرداد سومین سالروز زمینی شدنت مبارک، خیلی دوستت دارم

پری صافی ــ تهران

نینای من، دختر عزیزم، ۳۰ مرداد نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل نرگس به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادرت جواد و رعنا صوفی ــ شهرری

آقا جلال، همسر عزیزم، از خدای بزرگ سپاسگزارم که چنین همسری مهربان و فداکار نصیب من کرده است، مهربانم ۲۹ مرداد تولدت مبارک

همسرت سمیه کریمی ــ همدان

آتنای عزیزم، یک لحظه هایی است که دلم برایت تنگ می شود، اسم آن لحظه ها را گذاشتم همیشه، آرزوی خوشبختی تو تنها خواست من از خداست، دوستت دارم

سمیه محمدیان ــ تهرام

نیمای مهربان، پسر عزیزم، خدا را شکر می کنم که دوباره تو را به ما هدیه داد ۲۸ مرداد تولدت مبارک، امیدواریم که همیشه در صحت و شادی باشی

پدر و مادرت مهدی و فوزیه بزرگی ــ کرج

سوشا جان، بودن تو شادی زندگی ام و خوشبختی تو آرامش تمام لحظات عمر است پسر نازم، ۲۷ مرداد بیستمین سالروز تولدت مبارک

مادرت رقیه مظاهری ــ قم

امیرعلی جان، ۲۸ مرداد سالروز تولدت مبارک، بی نهایت دوستت داریم

مادر، پدر و خواهرت زهرا رحمت آبادی ــ کرمانشاه

همسر عزیزم، مصطفی جان، تولدت بهانه ای است که بگویم همیشه در قلبم هستی و خوشبختی من در با تو بودن است، بی نهایت دوستت دارم، تولدت مبارک

همسرت طاهره حسینی ــ تهران

مامان عزیزم، آنقدر غرق بازی با روزگارم که متوجه چرخش زمانه نیستم، مادرم تو روزگار منی و من زمانه که به دورت می چرخم

دخترت سپیده عبدالهی ــ تهران

جابر گلم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی در دنیای بی کسی، تو برایم همه کسی

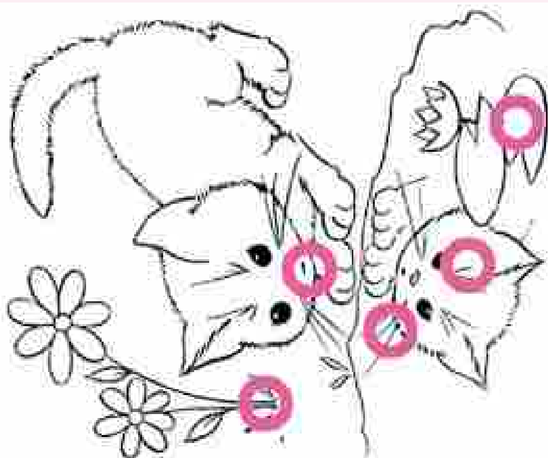
نامزدت سپیده عبدالهی ــ تهران

شیدا جان، بی صبرانه منتظر آمدنت بودیم و دیدنت رنگ و بوی تازه گرفت، همیشه شاد و سلامت باشی.

مادرت

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ پنج اختلاف در تصویر گربه بازیگوش



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر مزرعه مرغها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



فصل جدیدی از زندگی شما آغاز شده است و به قول خودتان واقعاً می‌دانید از زندگی چه می‌خواهید. البته این آرامش حاکم بر زندگی هم ثمره توکل شما به حضرت دوست است و اینکه دست به یاری دارید و همین عوامل هستند که تا به اینجای کار منجر به حفظ آبرو و اعتبارتان شده‌اند. در مورد حواشی ایجاد شده هم یقین بدانید که هیچ تغییر عمیقی بر روال اصلی زندگی‌تان نخواهد گذاشت.

اردیبهشت



همه چیز به یکباره در هم پیچید و می‌رفت که واژه فرش بعد از عرش را در ذهن‌ها تداعی کند. اما شما کمک خواستید و "او" نخواست و دیدید که وقتی توکل کنید، همه چیز تغییر خواهد کرد. در مورد زیان‌هایی که شما می‌اندیشید که وارد شده هم اگر دقت کنید، همه‌اش لطف است و ماجرا می‌توانست خیلی پیچیده‌تر از اینها شود و حالا نیست!

خرداد



واکنش اطرافیان به کارهایی که شما قصد انجامش را دارید مثل همیشه وجود دارد، اما این نگاه شماست که دیگر آنها را معترضانه تصور نمی‌کند و می‌بینید که به لطف خدا همه چیز آرامش خاص خودش را یافته، هر چند که خودتان خوب می‌دانید که اعتماد، اعتماد می‌آورد و اگر با این نگاه پیش بروید در خواهید یافت که موقعیت و احترام شما هم حفظ خواهد شد.

تیر



این روزها پیرامون اوضاع بیرون از خانه احساس مثبتی ندارید ولی یادتان باشد که حساسیت شما به نیازهای دیگران یک خصلت بسیار ارزشمند است و همین ویژگی ممکن است که منبع بروز واکنش‌های خارج از انتظار شود و در این میان همین که بتوانید کنترل خشم و احساسات خود را از دست ندهید، برایتان آرامش و رحمت به همراه خواهد آورد تا بتوانید فرصت‌های بهتری برای یاری رساندن بیابید.

مرداد



احساس متفاوت بودن رهایتان نمی‌کند و به نظرتان می‌رسد که برداشتتان با همه فرق می‌کند ولی ته قلبتان حق را به خودتان می‌دهید و در این میان متاسفانه طرف مقابلتان هم آنقدر از موضعی که گرفته مطمئن است که دیگر جایی برای یافتن راه حل مشترک پیدا نمی‌شود. با این حال اگر سعی کنید دیگران را هم عضوی از یک تن ببینید، این مشکل بزرگ به سادگی رنگ خواهد باخت!

شهریور



وقتی خسته می‌شوید شرایط مانند این است که گویی صد نفر در ذهن شما جمع شده‌اند و دارند با هم بحث می‌کنند و هر کدام هم حرف خودشان را می‌خواهند به کرسی بنشانند، اما زمانی که آرام می‌گیرید همه چیز متفاوت می‌شود و توصیه من این است که سعی نکنید برای هر موقعیتی که پیش می‌آید از قبل راه حلی آماده کنید. چون هیچکدام از ما کامل نیستیم و بهتر است در موقع خطاها مسئولیت آن را بپذیریم.

مهر



شما می‌دانید چه می‌خواهید و خواسته‌هایتان را هم به زبان می‌آورید و انتظار دارید اطرافیانتان هم حرف‌های شما را بفهمند، ولی گویی توجه ندارید که درک کردن و اجرا کردن خواسته‌ها دو موضوع جدا از هم هستند و همین موضوع گاه باعث بروز تنش در رفتار شما می‌شود، در حالی که اگر به اطرافیانتان اعتماد کنید باید این موضوع را در عمل هم نشان دهید، هر چند که از آن راضی نباشید.

آبان



به نظر می‌رسد این اواخر کمی احساسی‌تر عمل می‌کنید و سعی دارید روی این موضوع تاکید کنید که دوست داشتن و محبت را بهتر از دیگران درک می‌کنید، در حالی که باید بپذیرید همه ما در گیر و دار زندگی گاهی دچار روزمرگی می‌شویم، ولی این به معنی فراموش کردن نیست و اگر خوب توجه کنید در عملکرد بسیاری از این برداشتها دچار تغییر خواهند شد و این مسأله به کفایت هیچ ارتباطی ندارد.

آذر



نوع رفتار شما به گونه‌ای است که گویی ترجیح می‌دهید احساسات خودتان را مخفی کنید تا به قول خودتان این موضوع با مسایل بیرون از خانه تداخل پیدا نکند، اما توصیه من به شما این است که حتی در نوع حرف زدنتان هم دقت داشته باشید، چون احساسات مخفی شده گاه در پیچیده‌ترین رفتارهای انسان هم بروز می‌کند و دردسرساز می‌شود.

دی



اینکه در شکل برقراری ارتباط با دیگران تغییرات زیبایی را به کار بسته‌اید و به قولی رک و راست حرفتان را می‌زنید و از کاه کوه نمی‌سازید بسیار در ماندگاری آرامش زندگی‌تان کارساز شده است و البته وقتی به "او" توکل دارید و نیت منفی در دل ندارید نتیجه‌ای جز این هم نباید ببینید، پس خوشحال باشید و نظاره گر!

بهمن



می‌گویید دوست دارید احساساتتان را در محلی امن جا بگذارید و بدون در نظر گرفتن آنها با زندگی کنار بیایید، اما مگر چنین چیزی ممکن است؟ بخصوص حالا که بالایه‌هایی دیگر از زندگی و ناشنیده‌های آن آشنا شده‌اید و می‌دانید که یک لبخند تا چه اندازه می‌تواند در واکنش‌های پیرامونی‌تان تاثیر بگذارد و یک برداشت نادرست، تا مدت‌ها انرژی منفی را برایتان به همراه دارد.

اسفند



درست در شرایطی که سر همه به کارهای خودشان گرم است، شما با روش متفاوت و البته با نیتی زیبا، قصد انجام کاری را دارید که می‌دانید در پی آن هم خودتان خوشحال خواهید شد و هم حضرت دوست! پس حالا که حداقل در حرکت‌های اولیه تا حدود زیادی موفق بوده‌اید، امیدوارم از لاک تنهایی بیرون بیایید و به جای اخم کردن لبخند بزنید.

هر چه ابزارهای کار پیشرفته‌تر باشد، ذهن بازتری می‌طلبد • دکتر هرمز انصاری

اینجا تهران است

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

عجب صبری خدا دارد!



اسمش روح‌الله است. ۲۳ ساله است. بچه گرمه است که در جاجرم است. خود جاجرم هم در بجنوردِ خراسان شمالی است. هنوز دو ماه نشده که به تهران آمده تا کاری و باری پیدا کند. در یک شرکت خدماتی روزمزد است. خیلی هم کاری و باوجدان و زحمتکش است. از این زغال‌های گردی هست که ماهواره تبلیغ می‌کند. از آنها دیده‌اید؟ یکی از آنها دستش بدهید. آنقدر می‌سابدش که می‌شود سکه نقره. شب‌ها در همان شرکت می‌خوابد و شبی هشت تومان کرایه می‌دهد. شام و ناهارش هم با خودش است. اگر از طرف شرکت برای کاری چهار ساعته به خانه‌ای برود، با سی و پنج تومان به شرکت برمی‌گردد. و پس از کسوراتِ مرسوم، پانزده تومان دستش را می‌گیرد. اگر هفته‌ای هفت روز کارِ چهار ساعته داشته باشد که ندارد، فیش حقوقش می‌شود ماهی چهارصد و پنجاه هزار تومان. من که بگوسیبم و از بس چیزهای ناگوار دیده‌ام و قلبم پینه بسته و سخت شده، وقتی به لبخند قانع و بی‌ریای او نگاه می‌کنم، بغضم در حلقم به تپش می‌آید و دلم می‌خواهد کاش باباطاهر عریان وجود نداشت تا این شعرِ او را من گفته بودم:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون / از او پرسم که این چون است و آن چون
یکی را داده‌ای فیشی نجومی / یکی فیش حقوقش قطره‌ای خون

ای مُشک فروشِ سرِ بازار



به سدّ معبرش کار نداشته باش که در یک پیاده‌رو تنگ‌تر از دل محرومان بساط کرده. به این هم کار نداشته باش که میوه‌هایش را از میوه‌های بازار تجریش گران‌تر حساب می‌کند. کارتان هم نباشد که این منظره بسی زشت است و شهر را زشت‌تر می‌کند. اگر هم کسی پرسید چرا به این چیزها گیر ندهیم، بگو سیب و بگو: مگر خودِ مأمورهای سدّمعبر و مبارزه با گران‌فروشی و زیباسازی شهر چشم ندارند و نمی‌بینند؟ به ما چه؟ مگر گشتِ نامحسوسیم و فضولیم؟ اگر پرسیدند پس به چه گیر بدهیم؟ صبر کنید تا فکر کنم.... مممممم... آها! یافتم. به خودمان گیر بدهیم و بگوییم آخه ای میوه فروشِ سر بازار! این خیابون همین‌جوریش پر از موش و سوسک و شپش برنج و ماش و عدس و آلودگی‌های آب دهن و هزار تا آلودگی دیگه‌س. آخه توی این همه کثیفی، جا قحطه که میوه‌هاتو می‌چینی دور سطلِ آشغال؟ گیر بگوسیب سودی ندارد چون همین میوه‌فروش خوشگلِ محله، اگر خریدار نداشت که دم سطل آشغال بساط نمی‌کرد که! گیر را باید به آن بچه محلی داد که می‌آید از این آلوده‌فروش خرید می‌کند. روزی آقای انستیتو پاستور به یه بابایی که داشت آب جوب می‌خورد، گفت: نخور میکروب وانگل داره. یارو پرسید: میکروب دیگه چه خریه؟ پاستور گفت: "هیچی. با شما نبودم. بخورا!"

مادرت بقورخه!



هفته‌ای دو بار به پارک لاله می‌روم. صحنه‌های زیاد و زیبایی برای عکاسی هست ولی خب نمی‌شود مزاحم مردم شد بنابراین فقط نگاه می‌کنم. بار آخر که لاله بودم، دختری دیدم بسی زیبا که به زور چهارده سالش می‌شد. ساپورت نازک، پیراهن کوتاه و جلوباز، و خلاصه لباسی که خیلی‌ها می‌پوشند. چهار تا پسر پونزده تا هفده ساله باهاش بودند. پسرها هی توی سر و کله هم می‌زدند تا جلو آن دختر دلبری کرده باشند. باهاش هم شوخی‌هایی می‌کردند. به خودم گفتم این اسمش چیه؟ آیا رها کردن بچه‌ها نیست تا بروند و آسیب ببینند؟ از آنجا به پاتوق خودم رفتم و نشستم. دختر و پسری آن‌سوتر بودند. دو تا نون‌خامه‌ای و نوشابه داشتند. سر و وضع نامناسبی هم نداشتند. مثل آدم نشسته بودند. یک‌هو یک وِن سبز رسید و زد روی ترمز و دو سه نفر مثل کسانی که دارند می‌روند داعش بگیرند آمدند و هر دو را بردند. یکی از نون خامه‌ای‌ها را هنوز نخورده بودند. این کلاغ آمد و آن را خورد. مدتی بعد پا شدم بروم. سر راه، آن دختر نوجوان و آن پسرها را دیدم که گوشه‌ای نشسته بودند و کشتی پارالمپیک نشسته می‌گرفتند. در دلم و به سمت آنها گفتم مادرتون بقورخه! خبر دارن دارین کشتی گیر میشین؟

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.



می‌خواهم با داعش بجنگم

طهورا طاهری، ۱۶ ساله، دانش‌آموز، جویبار

دیدم با بچه‌های مدرسه که ۳۰۰ نفر یم مانتو مدرسه پوشیده بودیم و در منطقه‌ای سرسبز و شیب‌دار ایستاده بودیم. آن مسیر یک جایش در داشت و یک نفر مسئول جلوش بود. گاهی در را باز می‌کرد و می‌دیدم که سربازان ایرانی و داعشی دارند می‌جنگند. هر وقت در باز می‌شد، چند دانش‌آموز وارد آن منطقه جنگی می‌شدند. من هم می‌خواستم بروم ولی ترسیدم. باز در باز شد و دختری به آن سمت رفت. من خجالت کشیدم که چرا ترسیدم. چرا دخترها رفتند و من نرفتم؟ باید بروم و از وطنم دفاع کنم. یک‌هو همه جا خالی شد و من ماندم و دختر خاله‌ام و یکی از دوستان قدیمی من. یک ماشین پر از سرباز ایرانی می‌آمد که سربازها سینه می‌زدند. جنگ تمام شده بود. در را باز کردیم. آنجا خیلی خوشگل بود. من باز ناراحت شدم که چرا برای جنگ نرفته بودم. به دوستانم گفتم برگردیم. برگشتیم. مسیری بود که آن را می‌شناختم و صخره‌ای و سخت بود. به دوستانم گفتم اینجا سخته. گفتند خودت گفتی از اینجا بریم. گفتم آره ولی یادم نبود که سخته. رفتیم بالا. سر راه ما شیرهای پاکتی یخ‌زده بود که باید آنها را می‌شکستیم تا بتوانیم بالا برویم. من رفتم از کلمن شیر یخ‌زده بردارم و بریزم توی راه اما بیدار شدم.

تعبیر: این خواب دارد می‌گوید شما دختری هستید که دوست دارید کاری کنید که توی چشم بیایید. علاقه هم دارید به جنگ بروید و از وطن دفاع کنید. قبل از تعبیر یادآوری کنم که اگر قرار باشد جنگی شود، آقایان آماده‌اند تا به جنگ بروند. خانم‌ها هم پشت جبهه می‌مانند و ضمن چرخاندن کارهای کشور، جبهه را هم تقویت می‌کنند. پس قرار نیست دخترها به خط مقدم بروند. یکی از جبهه‌هایی که دخترها هم می‌توانند همین حالا در آن بجنگند، جبهه‌های فرهنگی است که حضور و فعالیت در آن کمتر از حضور در جبهه‌های جنگی نیست. شما می‌توانید با خوب درس خواندن و خوب زندگی کردن برای دوستانتان الگو شوید. قسمت اول خواب شما مربوط است به اخباری که از داعش می‌شنوید. قسمت دوم بیانگر شخصیت شماست که پیش از سنجیدن شرایط اقدامی می‌کنید و می‌بینید غلط بوده. قسمت آخر خواب هم به این اشاره می‌کند که تصمیم شما برای جنگیدن با داعش به جای اینکه جدی باشد، هیجانی و تا حدودی کودکانه است به همین دلیل شیرهای یخ‌زده وارد خواب می‌شوند. این خواب اشاره‌ای هم به عذاب وجدان می‌کند. آیا چنین عذابی دارید؟[تأیید کرد] و همین موضوع که در شما احساس گناه ایجاد کرده، به شما تلقین می‌کند که برای بخشوده شدن، بروید بجنگ. و گمان کنم آن حس گناه مربوط به روابط دختر و پسر باشد. [تأیید کرد] پس بهتر است به جای اینکه به جنگ و جبهه داعش فکر کنید، به جنگی درونی فکر کنید و افکار و احساساتی را که باعث شده حالا خود را سرزنش کنید، از مرزهای شخصیتی خودتان بیرون برانید.

مادرم ساکت بود

تارا لیلایی، ۴۸ ساله، متأهل، شاغل، تهران

شانزده روز است که مادرم فوت کرده. چهل روز پیش تشنج شدید کرد و بستری شد. چهار سال هم بود که به دلیل بیماری حالش خوب نبود. این آخری‌ها نمی‌توانست حرف بزند و راه برود. کارهایش با کمک خانواده بود. دو بار خوابش را دیدم که در همان حال که زنده بود و روی کاناپه بود و حرف نمی‌زد، نشسته بود و ما را نگاه می‌کرد. آمدم لباسش را عوض کنم دیدم از گردن به پایین یک سینه دیگر درآورده. یکبار دیگر خواب دیدم از سینه‌اش یک غده بزرگ درآورده. من گریه می‌کردم و غصه می‌خوردم.

تعبیر: مسلم است که این خواب بازتابِ روزگاری است که مرحوم مادرتان زنده بودند و از دیدن بیماری و حال و مشکلاتی که داشت، غصه می‌خوردید بنابراین ایشان را در همان حالت در خواب دیده‌اید. آن غده‌ها هم میزان غصه‌ای است که می‌خوردید و هنوز هم می‌خورید. به کسانی که عزیزی از دست داده بودند و غصه داشتند، پیشنهادی کرده‌ام که مفید بوده بنابراین به شما هم می‌گویم: اگر می‌خواهید مادرتان در آرامش باشد، کوشش کنید خوشحال و خوشبخت و موفق باشید. و این بهترین خیراتی است که می‌توانید نثار اموات خود کنید زیرا هر کس که شما را ببیند که چه انسان خوب و موفقی هستید، می‌گوید رحمت به شیر مادرت! و این دعا که حتماً از تهِ دل هم هست، خیرات بسیار خوبی است که هیچ خرما و حلوایی جایش را نمی‌گیرد. از امروز بکوشید خوشحال و موفق باشید تا انبانِ خیرات‌های مادرتان پر شود و در آن دنیا از ثروتمندان به حساب آید.



وقتی دو نفر هیچ مشکلی با هم ندارند، حتماً یکی از آنها تمام حرف‌های دلش را نمی‌گوید
●شکسپیر

سهراب صفادار

خاکستر: کارو - اندونزی: بعد از اینکه آتشفشان کوه سینابونگ در اندونزی ناگهان فوران کرد، تمام مناطق اطراف کاملاً از خاکستر پوشیده شد. این مرد روستایی سعی می‌کند با یک بادبزن برقی خاکسترها را از روی مزارع سبزی پاک کند.



فوتبال رباتها: هیفی - چین: رباتهای ساخت تیمهای مختلف در حال رقابت هستند. مسابقات بین‌المللی فوتبال رباتهای امسال که از مهمترین مسابقات عرصه رباتیک است، امسال با حضور نزدیک به ۳۰۰۰ هزار شرکت کننده از ۱۸۵ شرکت رباتیک مختلف در جهان برگزار شد. مسابقات در یک دوره سه روزه انجام می‌شوند.



معجزه: سیدنی - استرالیا: یک امدادگر "بلیک هایز" ۱۶ ساله را برای جابه‌جایی به درون هلی کوپتر آماده می‌کند. نجات جان این نوجوان که از ارتفاعی حدود ۴۰ متری از بالای صخره سقوط کرد حقیقتاً معجزه بود. او در حال بالا رفتن از صخره‌ای کنار ساحل بود که ناگهان لغزید و به پایین سقوط کرد اما در کمال ناباوری جان سالم به در برد و فقط از ناحیه پشت و مچ دست دچار شکستگی شد.



خواب راحت: آنتاریو - کانادا: این فک به همراه توله‌اش با آسودگی خیال روی علفزارهای محوطه حیات وحش "لینکن شایر" در کانادا مشغول استراحت هستند. البته شکل طبیعی محیط زیست این جانور به این شکل نیست و تغییرات آب و هوایی باعث شده است که تمام یخ‌های منطقه ذوب شود و فک‌ها اینطور مجبور باشند به جای یخ، روی زمین بخوابند.



ورزش عمومی: نیویورک - آمریکا: این مرد که خود را "گربه وحشی" می‌نامد، در حال ورزش کردن روی نرده‌های کنار پیاده‌رو است. او حرکت عجیبش را اینطور توضیح داد که برای ورزش کردن و انجام حرکات تمرینی، مکان‌های عمومی را انتخاب می‌کند تا دیگران را هم به ورزش کردن دعوت کند و به آنها نشان دهد که سلامت بودن و ورزش کردن لزوماً به تجهیزات باشگاهی نیازی ندارد.



مسابقه گلی: وینچستر - انگلستان: این مرد یکی از شرکت کنندگان مسابقه "گل روندگان سرسخت" است. این مسابقه و تمرین که به شکل تمرین‌های نظامی طراحی شده است شامل یک مسیر ۱۰ الی ۱۲ مایلی است که عمدتاً پر از گل و لای هستند و به منظور آزمایش و محک زدن قدرت، استقامت، کار گروهی و روحیه و آمادگی ذهنی افراد ساخته شده است.



بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در سال ۲۰۱۵

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند

- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و نشان جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی بر اساس ارزیابی نشریه بنکر
- بانک برتر در حمایت از حقوق مصرف کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در پنج سال متوالی توسط موسسه بین المللی بنکر
- بانک پیشرو و قهرمان صنعت در ۳ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیست و بانک سبز
- کسب عنوان سازمان دانشی برتر به انتخاب جایزه جهانی MAKE برای چهارمین سال پیاپی
- بهترین بانک ایران بر اساس ارزیابی موسسه یورومانی
- انتخاب به عنوان سازمان دانشی برتر کشور از نظر رشد
- دریافت تندیس زرین جایزه سازمان بهره‌ور و تندیس ملی بهره‌وری
- دریافت گواهینامه ISO10004 در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس سازمان بهره‌ور در جشنواره بهره‌وری برای سه سال پیاپی
- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- کسب نشان برنز ۵ ستاره تعالی منابع انسانی
- دریافت گواهی نامه و نشان بین المللی نوآوری درجه یک الماس IUI5002 از سوی اتحادیه بین المللی اختراعات و نوآوری های صنعتی در خصوص بانکداری مجازی در سال ۲۰۱۱
- کسب افتخارات و جوایز متعدد دیگر در سطح داخلی و بین‌المللی





www.bpi.ir